

منوچہر میمنی

میراث

۳۵۰ روپياں

بناام خدا

میراث

منوچهر مطهری

آثار و آثار مجرد

میراث

- * نوشتهء : منوچهر مطیعی
- * ناشر : انتشارات مجرد
- * تیراژ : ده هزار جلد
- * نوبت چاپ : اول
- * چاپ از : رستم خانی
- * تایپ : موسسه تایپ کورش
- * رمان انتشار : تابستان ۱۳۶۲
- * شماره ثبت در کتابخانه ملی

۱۱ - ۱۳۶۲/۲/۱۸

فهرست

| | |
|-----|------------|
| ۵ | مقدمه ناشر |
| ۷ | مبشرات |
| ۵۱ | سنم |
| ۹۷ | میش و بره |
| ۱۵۷ | سبب سازی |
| ۱۷۳ | سبب سوزی |
| ۱۹۳ | ندامت |
| ۲۲۳ | شب آخر |
| ۲۳۹ | داخل آدم |

مقدمه ناشر:

دفتر اول نوشته‌های آقای منوچهر مطیعی را تحت عنوان (خرید بی بها) مطالعه کردید و اگر هم ندیده باشید در کتابفروشیها هست. همانطور که در مقدمه دفتر اول نوشتیم این کتاب مشتمل بر دو بخش است که ابتدا قصد داشتیم جداگانه منتشر کنیم. خاطرات زمان کودکی نویسنده و داستانهاییکه اخیراً "نگاشته است و چون هر بخش برای یک کتاب جداگانه کافی نبود در یک دفتر بنام خرید بی بها انتشار دادیم که امید است مورد پسند شما قرار گرفته باشد.

اما این دفتر که دومین دفتر آقای منوچهر مطیعی است مشتمل بر چند داستان است که هر یک بنوبه خود میتواند سوژه یک کتاب معصل باشد. نثر او شیرین است و مثل همیشه روی لطیف‌ترین عواطف و احساسات قهرمانان خویش انگشت می‌نهد و بالمال

چیزی می‌آفریند که اگر بی نظیر نباشد کم نظیر است .
این کتاب مجموعه‌ای است از هشت داستان . این
داستان‌ها را نویسنده بعد از سکوت چهار ساله وبیماری
طولانی نوشته است و طبعاً " حال و هوای دیگری دارند
از آنجا که هیچ نویسنده‌ای نمیتواند از تاثیر محیط
خود بی‌تاثیر بگذرد جنگ نیز در مطیعی اثر نهاده و
گاه این اثر را در نوشته‌های او می‌یابید . بهر حال
کتاب حاضر با بهائی که میدانید این روزها ارزان تمام
نمیشود در دسترس شما قرار میگیرد . آرزوی ما اینست
که مورد پسندتان قرار گیرد و همانطور که از شما
خواسته بودیم چنانچه از زندگی خود و دیگران قصه‌هایی
خواندنی دارید خلاصه آنرا برای ما بفرستید . قبلاً "
از همکاری و همیاری شما تشکر می‌کنیم .
انتشارات مجرد

میراث

طبیاع انسانها خیلی با هم فرق میکند. به غرایز کاری نداریم که جای بحث درباره آن اینجا نیست. اما طبیاع، نمیدانم این تشبیه را ما آدمیان کرده‌ایم یا راستی اینطور است. هرچه هست حیوانات بیچاره هیچ گناهی ندارند چه به تبع طبیعت خویش رفتار میکنند. تشبیه اینست که انسانها در حد طبیاع از حیوانات تقلید میکنند و یا بزبان دیگر شبیه آنها هستند. مثال میزنیم چون این مقوله بی‌مثال روشن نمیشود.

میگویند بعضی از انسانها ذاتاً "مثل گربه گدا طبع هستند. اگر شکم گربه سیرهم باشد تا ببیند شما دارید غذا میخورید میومیو میکند. التماس میکند و خود را به پروپایتان میمالد. اگر از آنچه میخورید بخشی هم برای او بگذارید چون سیر است بو میکند و نمیخورد اما باز میومیو میکند و بالتماس و گدائی ادامه میدهد.

برخی مثل روباه مکار و حيله‌گرند. حتماً "بسیار دیده و شنیده‌اید که روباه برای شکار و اختفای خود چه حيله‌هائی بکار میبرد و چه

نیرنگهائی میزند و چگونه مرغ و خروس روستائیان را میرباید. بعضی از انسانها هم مثل روباه هستند. اگر مرغی را ذبح کنید و پیش روباه بیفکنید نمیخورد مگر از گرسنگی رو بمرگ باشد. اما همین روباه می رود کمین میکند و خروس همسایه روستائی ما را میگیرد و میبرد. بسیاری از مردم گرداگرد ما نیز مثل روباه هستند. پولی را که از راه حلال تحصیل شود دوست ندارند. اینها حتما " باید کک بزنند حقه بازی کنند و چیزی بدست بیاورند اگر چه اندک و ناچیز باشد. این بدلشان میچسبد نه پول حلال، نه لقمه طیب و طاهر.

جمعی چون سگ دله هستند، چیزی هم بارشان نیست. آدمهای صاف و ساده‌ای هستند اما دلگی دارند. سگها به دنبال انسان میدوند و بو میکشند. ما این را بحساب وفاداری سگ میگذاریم اما در واقع دلگی است. هرزگی است. جمعی دیگر در میان آدمیان یافت میشوند که چون سیر هستند. شیر قدرتمند. شیر گردن کلفت. شیر سلطان حیوانات. بیخودی به شیر نگفته اند سلطان جنگل و سلطان حیوانات. او شایستگی این لقب و این عنوان را دارد. شیر وقتی گرسنه شود ضعیف کشی نمیکند، خرگوش و موش راسو و سمور نمیگیرد بلکه بسراغ تندروترین و قوی‌ترین حیوان می‌رود. نمونه زیاد هست. در قدرت مثلا " بوفالو و یا در تندروی و سرعت فرار حیوانی مثل گورخر. شیر این حیوان را شکار میکند. آنقدر میخورد که شکمش سیر شود بعد کمی دورتر زیر سایه درختان می‌آرامد و اجازه میدهد تا حیوانات دیگر از بازمانده سفره‌اش بخورند. از کفتار و کرکس تا موشهای صحرائی و ته سفره را نیز مورچه‌ها جمع میکنند. همه و همه مهمان سفره شیر میشوند و میخورند و میروند و شیر همچنان بی‌اعتنا چرت میزند. شیر حرص و ولع نشان نمیدهد چون بخود اعتماد دارد و میداند که اگر دیگر بار گرسنه شود باز هم قادر است بوفالو و گورخر و یا حداقل گوزن

و مرالی شکار کند. این بزرگ‌منشی و رفعت طبع در شیر هست و منکر آنهم نمیتوان بود.

و اما... و اما برخی از آدمیان مثل موش هستند. موش با همه شهرنی که در زرنگی و چابکی دارد موجودی است بسیار بدبخت. دانشمندان راجع به موش مطالعات جالبی کرده‌اند و من با دقت این بررسی‌ها را دنبال کرده و فیلمهای متعددی نیز در این باره دیده‌ام. مشهور است که میگویند موش ویرانگراست و اگر بانبار خانه‌ای راه یابد همه چیز را میخورد. موش بیچاره نمیخورد بلکه میجود و این بخاطر دندانهای پیشین اوست که بطور مداوم رشد میکند و اگر نجود آنقدر بزرگ میشوند که دهانش باز میماند. لذا موش هر شیئی سفتی را میجود اما نمیخورد. سوسک حمام سه برابر وزن خودش در روز میخورد و مدفوع ایجاد میکند در حالیکه موش با آن جثه‌اش بقدر سوسک حمام نمیخورد. در ویرانگری موش جای بحث نیست اما در خوردنش خیلی حرف است و بهمین سبب من میگویم موش موجود بدبختی است.

یکی از خصائص موش توشه اندوژی است. خانه‌اش در زیر زمین است. نقب‌ها و کانالهایی گاه بطول یک کیلومتر با چندین راه ورودی و خروجی در زیر زمین ایجاد میکند. در این کانالها نقاط مخصوصی را که آبگیر و مرطوب نباشد برای انبار انتخاب میکند. اگر در روز پنج حبه گندم خوراکش باشد پنجاه حبه گندم در این انبارها پنهان میکند. معلوم نیست برای کی و چه روزی اما دوست دارد که ذخیره داشته باشد. جالب اینکه غالباً " از این توشه ذخیره شده خودش استفاده نمیکند و خوراک مورچگان میشود. اما طبیعت موش اینست و تغییر پذیر نیست. بارها این را می‌آزماید اما باز کانال میزند و ذخیره میکند و ذخیره‌اش خوراک مورچگان میشود.

در جوامع بشری نیز فراوانند انسانهایی که طبع موش را دارند.

طینت و خصلت موش را دارند. خود نمیخورند و یا بقدر نیاز میخورند اما میاندوزند. پنهان میکنند. ذخیره میکنند. برای روز مبادا. روز مبادائی که هرگز نیاید اما این آدمیان غافلند. نه بخود اعتماد دارند و نه به خداوند رزاق و مثل موش همیشه اندوخته ایشان نصیب مورچگان میشود.

قصه‌ای که امروز می‌خواهم برایتان بنویسم سرگذشت یکی از همین انسانهاست. یا ببخشید انسان نماها. یکی از کسانی که طینت و خصلت موش را داشت و ماجرائی جالب بوجود آورد.

قصه را از زبان کسی تعریف میکنم که خود یکی از قربانیان موش طبیعی قهرمان ماجرا بود. او گفت:

پدرم موجودی عجیب بود که شاید نمونه‌هایش در اجتماع کم باشند و اگر هم موجود باشند خود را نشان نمیدهند. پدرم این امتیاز را داشت که همه خصوصیات خویش را نشان میداد آنهم باچه قباحتی. قابل توصیف نیست. باو میگفتند (آقا رحیم) اما یک لقب هم داشت که ما بچه‌ها می‌شنیدیم و زیرسبیلی در میکردیم و بزبانی ناشنیده میگرفتیم. لقب او (رحیم خره) بود. حالا چرا او را به خر بیچاره نسبت داده بودند من نمیدانم. این اهانتی بود به خر. زیرا او خر نبود بلکه آدمی بود که به لسان آدمی حرف میزد اما خصوصیات حیوانات پست را داشت. هیچ فرزندی حق ندارد در مورد پدرش اینطور قضاوت کند. پدر حرمت دارد. پدر خدای زمینی انسان است. اما پدر باید معنی واقعی پدر را داشته باشد نه اینکه بچه را بدنیا بیاورد و بعد رهایش کند و در کوچه و بازار سرگردان و ویلانش سازد. این چنین پدری نزد فرزند حرمت ندارد. شان پدری ندارد. راست بگویم که نام ما را مادرمان گذاشت و او بود که برای ما حتی برای برادر ناتنی که داشتیم شناسنامه گرفت. رحیم یا آقا رحیم ویا

رحیم خره سرگرم کار خودش بود .

ما سه برادر بودیم از دو مادر . نامادری خویش را هرگز ندیده بودیم ولی مادرم میگفت زن بیچاره‌ای بود که آخر هم از دست (رحیم) دق کرد و مرد . فاصله سنی من و برادرم از برادر بزرگ ناتنی نسبتاً زیاد بود . چطور بگویم . من و اکرم دختر برادرم فقط یکسال اختلاف سنی داشتیم یعنی یکسال من بزرگتر بودم . برادر بزرگم غلامعلی نامیده میشد که در محل او را غلام صدا میزدند و چون تابستانها گردو میفروخت باو (غلام گردوئی) لقب داده بودند . وقتی من شش هفت یا هشت سال داشتم که از آن تاریخ جسته گریخته چیزهائی بخاطر میآورم غلامعلی بیست و سه‌چهار ساله و گردن کلفت محله بود . یادم هست که تمام بدنش خالکوبی و نقش لیلی و مجنون و خسرو و شیرین داشت و دربیست نقطه شکم و صورت و گردنش اثر زخم چاقو دیده میشد . بچه‌های بزرگتر تعریف میکردند شبی که (غلام گردوئی) را دوره کردند و با کارد زدند شکمش درید و روده‌هایش بیرون ریخت اما او روده‌ها را دوباره در شکم فرو برد و زخم را گرفت و دوید . او یک چنین غولی بود که درست بدون اشتباه بیست اثر کارد روی بدن داشت .

برادردیگرم که با من تنی بود (یدالله) نام داشت اما در محله به او میگفتند (یدالله ناکس) . ناکس بمعنی مجازی یعنی بدجنس و بدذات . علت نامگذاری این بود که یدالله اگر از کسی چیزی میخواست و آن شخص به او نمیداد زیان کلی وارد می‌آورد .

بطور مثال از یک کبوترباز محله یک کبوتر طوقی گرانقیمت خواسته بود . کبوتر مورد بحث مورد غبطه و حسد تمام عاشقان کبوتر بود و از شمیران و شمال تهران و محلات دیگر حتی از شهرستانها بدیدن آن پرنده می‌آمدند و میخواستند او را از صاحبش بخرند ولی او فروشنده

نبود. ناگهان در این میان یدالله نزد او رفت و گفت این کیوتر را به من بده. صاحبش که یدالله را میشناخت گفته بود صد تومان به تو میدهم برو با آن ده کیوتر بخار ولی این را نمیدهم. یدالله نیز دانه مسموم برای کیوتران او ریخت و همه و از جمله همان طوقی را کشت. یا میرفت و از یک کاسب محله چیزی نسبه میخواست. اگر باو میدادند میزد شیشه‌های دکان کاسب را می شکست و میرفت و کاسب بیچاره نیز از ترس غلام برادر بزرگمان جرات شکایت نداشت. بیچاره میرفت شیشه‌بر می‌آورد و دوباره مغازه‌اش را شیشه مینداخت. باین علت بود که او را (یدالله ناکس) لقب داده بودند. یدالله شش سال یا هفت سال از من بزرگتر بود.

بعد از همه من بودم. از کودکی نکیت‌بار خود چیزی بخاطر نمی‌آورم. آنچه بیاد دارم از هفت هشت سالگی است که در کوچه‌ها و میان خاکروبه‌ها و روی بام بازارچه بازی و مردم آزاری میکردم. بدون رفتن بمدرسه و بدون تحصیل و سواد خواندن و نوشتن. تمام اتکاء ما به غلام بود که همه اهالی آن محله و محلات اطراف از ترس او خواب راحت بچشم نمی‌آوردند.

خانه ما در کوچه‌ئی تنگ و باریک نزدیک میدان شاه سابق بود. این میدان و خیابان مولوی تا کمرک و جمشید کانون فساد و تباهی بود و طبعاً " ما نیز غرق در این فساد پیویدیم. اینکه میگویم خانه اشتباه نکنید. جای زندگی ماخانه نبود. زمینی بود بوسعت صد یا صد و ده متر که دو اطاق و دو پستو داشت که مادر یکی از این دو پستو را آشپزخانه کرده و دیگری را پدرمان به انبار مبدل کرده و در و پیکر آهنی برای آن گذاشته و قفلی سنگین به آن زده بود. این پستو شش هفت مترمربعی نمیدانیم چه چیز را در خود نکهمیداشت. هر چه پدرمان داشت درون این پستو بود و ساعتها وقت خود را با

چراغ کوچکی در آن سیری میکرد و فقط موقع شام از آنجا بیرون میآمد
ناهار را نیز معمولاً در خانه بود.

اجازه بدهید قبلاً از غلام صحبت کنم و بعد بسراغ پدر بروم.
غلام در آن تاریخ که من تعریف میکنم جوان بیست و چهار پنجساله
نیرومندی بود. مشخصات او را در بالا گفتم که بدنش چگونه بود اما
عضلات و اندامش. واقعا "یک مجسمه بود. ورزشکار بود و در زورخانه
شخصیتی داشت. برای او صلوات میفرستادند و زنگ میزدند. وقتی
وارد رورخانه میشد مرشد به ضرب میکوبید و پا صدائی خوش میگفت:
"بر محمد و آل محمد صلوات" ورزشکاران و نماشاگران صلوات میفرستادند
و مرشد به زنگ میزد. غلام در واقع بک نول بود. همیشه پک چاقوی
ضامن‌دار در حیب کوچک شلوارش داشت. خیلی حوش اندام و حوش
هیكل بود. حیف که شر بود. از چشمش خون میریخت. لپخند به
لب نمیآورد و سلامها را بیز با سر جواب میداد. نسبت به همه
بدبین بود و دائم پشت سرخود را نگاه می‌کرد.

غلام از هیجده نوره سالگی دیگر در خانه ما زندگی نمیکرد.
البد میآمد و میرف اما غالباً نمی‌ماتد و ما میدانستیم کجا زندگی
میکند. شب هنگام ناگهان خبر میآوردند که غلام دعواش شده. من
و یدالله و مادر دوان دوان گاهی با میدان گمرک میرفتیم و وقتی
میرسیدیم میفهمیدیم غلام سه چهار نفر را با چاقوزده و ناپدید شده.
تخصصی او در چاقو ردن معروف بود. چاقو را طوری همزد که طرف
کشته شود. زخم سطحی ولی طولانی بوجود میآورد. زحمهائی حداکثر
بعمق یک و نیم یا دو سانتیمتر. وقتی من و یدالله و مادر میرسیدیم
مجروحان را برده بودند و زمین خونی آلود و خود غلام ناپدید شده
بود. ده بیست روز یکماه پاسانها در بدر بدنیال اومیگشتند ولی غلام
را نمیآفتند. وقتی مجروحان رضایت میدادند و پرونده بسته میشد

سر و کله غلام ظاهر میگردید . مجروحان روی ترس رضایت میدادند چون میدانستند کینه غلام ایندفعه بمرگشان خاتمه می‌یابد .
غلام به مادر من و یدالله میگفت (آبجی) ، گاه بخانه می‌آمد و می‌پرسید :

— آبجی چطوری؟ بابام اذیتت نمیکنه؟ من میدونم این گرگ پیر تانمیره تو راحت نمیشی . چی لازم داری؟

و مادر سرشکایتش باز میشد و از خست و لثامت پدر و از کمبودها حرف میزد . غلام مشتکی اسکناس کف دست مادر مینهاد و میرفت . محبت کردنش نیز عجیب بود . مثلاً " یک خربزه شیرین میخورد هوس میکرد یک بار الاغی خربزه برای ما بفرستد . ما اینهمه خربزه را میخواستیم چه کنیم ؟ من و یدالله هم تا میتوانستیم میخوردیم و بچه‌های محله را مهمان میکردیم . شب نشسته بودیم کباب میفرستاد . ما چهار نفر بودیم سی سیخ کباب را میخواستیم چه کنیم ؟ نفری سه سیخ هم میخوردیم میشد دوازده سیخ . باقی خراب میشد و مادر دور میریخت . بابای بیرحم دون صفت نیز باتکاء همین ریخت و پاش‌های غلام خرج خانه نمیداد و سرش را پائین مینداخت و میرفت . اما غلام که همیشه نبود . او گاه اتفاق میفتاد دوماه غیب میشد یا چند ماه میرفت زندان و یا زخمی میشد و در بیمارستان بستری میگردید . در این موقع تکلیف ما چه بود . بابا این مطالب را نمیفهمید و وقتی صبح مادر میگفت :

— آخه چرا مثل گوسفند سرت را میندازی پائین و میری؟

می‌غرید و میگفت :

— کوفت بخورین . غلام اینهمه بهتون میده کافی نیست . از من

بیچاره یه‌لا قبا میخواین بکنین .

تا اینجا از غلام گفتم حالا غلام را رها میکنم و به سراغ بابا

و مادر میروم. رحیم یا آقا رحیم و یا (رحیم خره) شغل معینی نداشت. چرک و کثافت از سر و رویش میریخت. نه راضی میشد مادر لباسهایش را عوض کند و نه دلش قرار میگرفت سه تومان پول به حمای بدهد. بخاطر دارم یکبار شب عید نوروز بحمام رفت تازه بعدها فهمیدیم حمای او را مهمان کرده بود. شغلش معلوم نبود چیست. درکوچه‌ها و خیابانها میگشت و در غالب قهوه‌خانه‌ها حضور داشت. در آن تاریخ که ما بچه بودیم از نیش و کنایه‌های مردم نیز چیزی دستگیرمان نمیشد اما بعدها فهمیدیم (رحیم خره) چه موجود کثیفی است. یکی از مشاغل عمده او فروش قاچاق و توزیع مواد مخدر بود اما خودش اهل هیچ نوع کاری نبود. حتی سیگار هم نمکشید. تصادفاً " اگر کسی سیگاری به او تعارف میکرد میگرفت. میگذاشت در جیبش و بعد خودش بیک نفر دیگر تعارف مینمود. رحیم و آقا رحیم (رحیم خره) اسامی مختلفی بودند که مردم روی تناسب معاشرت به او میدادند. مثلاً " وقتی در قهوه‌خانه می‌نشست و مرتب چای مجانی میخورد قهوه‌چی عاجز میشد و میگفت:

– رحیم، پاشو برو خونه، یا بشین نزدیک در. مزاحم مشتریها نشو.

حالا اگر کسی به او نیاز داشت. یا جنس قاچاق از او میخواست و یا قصد داشت پول قرض بگیرد. در اینصورت او را (آقا رحیم) مینامید.

– آقا رحیم. چون بچه‌ها ده هزار تومن به من قرض بده. در چنین حالتی آقا رحیم و محترم میشد. او هم پول را قرض میداد اما با تومنی دوریال نزول در ماه و گرفتن یک گرونی چند برابر قیمت. فقط طلا... او به طلا علاقه داشت و گرونی از بدهکارانش طلا میگرفت. ما این مطالب را نه از خودش و مادر بلکه از اهالی

محل میشنیدیم . بچه‌ها از پدر و مادر خویش می‌شنیدند و در کوچه و خیابان برای من و یدالله تعریف میکردند . در صورت نیاز (آقارحیم) میشد ولی همان کسیکه از او پول قرض گرفته بود وقتی از او می‌پرسیدند از که قرض گرفتی ؟ میگفت :

— از رحیم خره . . . با تومنی دوزار . تمام طلاهای زن و مادرمم گروئی گرفته . خونهای خراب بشه .

(رحیم خره) معروف بود از دخانیات گرفته تا چاله میدان . سید اسمعیل تا میدان شوش همه رحیم را میشناختند . مثل زالو خون معتادان به مواد مخدر را میمکید . آنها را به دزدی وامیداشت و بعد جنس مسروقه را از آنها به ثمن بخش میخرید . مفت و ارزان . مثلاً " یک قالی کاشان را میگرفت و در عوض یک هفته جنس یک معتاد را تامین میکرد . این برای او سی تومان تمام میشد و بزبان دیگر قالی را به بهای سی تومان میخرید . خوب هم میفروخت و بلد بود به چه کسانی بفروشد که گیر نیفتند . خودش میگفت :

— بیرون برمیخره . . .

و ما نمیدانستیم بیرون بر کیست و چگونه آدمی است و چه نوع کاری انجام میدهد . قالی و اشیاء عتیقه و اینجور چیزها را در خانه نگه نمیداشت و بسرعت میفروخت . ما میدیدیم که دو نفر می‌آیند و میبرند و کاری نداشتیم که از کجا آمده و به کجا میروند .

مادر، زن زحمتکش و بدبختی بود . (رحیم) که ما او را بهمین نام صدا میزدیم خرج خانه نمیداد و مادر بیچاره مجبور بود برای تامین مخارج خانه دست به هزار کار بزند . رختشوئی کار معمولی او بود . حتی سر زائو میرفت و بچه میگرفت . هر کس مهمانی و یا عزا داشت مادر را خبر میکرد . زن بی‌دست و پائی هم نبود . دل شیر داشت و با ده مرد در می‌افتاد و جواب همه را میداد . یکروز نصرالله

حان یکی از کسبه خیابان نمیدانم به چه علتی به او گفته (برو زن خجالت بکش...) چنان نصرالله حان را کتک زده بود که او را به بیمارستان بردند. همسایگان میگفتند اگر نصرالله خان را از زیر دست و پای او بیرون نکشیده بودیم چشمانش را با انگشت از حدقه درآورده بود. کسبه همه از او وحشت داشتند چه میدانستند اگر خودش هم کاری نکند من و یدالله و غلام بی‌تلافی نمیگذاریم و بی‌تفاوت از موضوع نمیگذریم. من زیاد شرور نبودم و کمتر دعوا راه میداختم اما یدالله و غلام بیداد میکردند. وقتی از یکنفر کینه بدل میگرفتند او را شل و پل میکردند و به بیمارستانش میفرستادند. (یدالله) نیز میخواست روی گرده غلام رفتار کند. مخصوصاً "این اواخر که بزرگ شده بود و به زورخانه میرفت. هیکلش نیز خوب شده بود اما نه مثل غلام."

سالها باین ترتیب گذشت من سیزده چهارده ساله شده بودم. یدالله بیست یا بیست و یکسال داشت. اخیراً با (رضا بزرگه) رفیقش که خیلی با هم صمیمی بودند یک دکان آهنگری باز کرده بودند. لوله کشی و در و پنجره سازی میکردند. رضا که این حرفه را خوب میدانست دست و بال یدالله را نیز بند کرده بود که از ولگردی و چاقوکشی و باج گیری از کسبه بازداشته شود. به من میگفتند (رضا کوچیکه) و دوست یدالله را (رضا بزرگه) مینامیدند زیرا ما دو نفر هر دو رضا نامیده میشدیم. کار و بارشان بد نبود. یدالله بمادر خرجی میداد ولی خودش هفته‌ای یکی دو باربخانه میآمد آنهم برای آوردن و شستن لباسهای چرکش و یا تعویض لباس. من هنوز بیکار و ولگرد بودم. یکروز که غلام آمده بود به آبجی سر بزند موقع رفتن به من گفت: - رضا تو نمیخواهی کاسب بشی و کار یاد بگیری. با ترس عجیبی که از او داشتم گفتم:

- چرا داش غلام . از خدا میخوام .
 - دوست داری بذارمت یه جا کار یادگیری... درو پنجره سازی
 و جوشکاری . شبیه کار یدالله .
 - باشه داش غلام . کی مشغول بشم ؟
 - میفرستم عقبه .
 این را گفت و رفت . چند روزی گذشت . یکروز نزدیک ظهر یکی
 از بچه‌های محله با دوچرخه آمد درخانه ما . من داشتم آب حوض
 خانه را میکشیدم . او در زد و گفت :
 - آقا غلام توی قهوه‌خونه نشسته و باهات کار داره . اگه زود
 حاضر میشی بنشین ترک دوچرخه ببرمت .
 باو گفتم :
 - برو . من الان میام .
 و بسرعت لباس پوشیدم و رفتم . آقا غلام توی قهوه‌خانه نشسته
 و ده بیست نفر از گردن کلفت‌های محله هم آنجا بودند . وارد شدم و
 سلام کردم . غلام با همان غرور و نخوتی که داشت چهار پایهای را
 نشان داد و گفت :
 - بنشین .
 نشستم . قهوه‌چی یک استکان چای دست من داد . غلام داشت
 با یکنفر کنار دستش صحبت میکرد . معلوم بود طرف از کسبه است زیرا
 ریخت و قیافه جوانها را نداشت . کاسب مآب بود . سن و سالش نیز
 به چهل میرسید . چای را که خوردم غلام مرا صدا زد و فرا خواند .
 جلو رفتم . دست مرا گرفت و در دست آن مرد نهاد و گفت :
 - اوستا جواد . این رضای ما غیر از من و یدالله است . یک
 خمیره دیگه است . دستشو میدارم توی دستت . دلم میخواد ازش یه
 کارگر خوب بسازی . خیال کن پسر خودته . من مرده و یا زنده رضا
 (۱۸)

نوکرته .

— شاغلام . ایشالا صدسال زنده باشی . این حرفها چیه . رضا
نور چشم ماست .

— دنیا را چی دیدی . دشمن زیاد دارم . ممکنه یه شب کاردیم
بکنن . . .

و بعد خطاب بمن اظهار داشت :

— رضا . وظیفه شاگردی و نوکری اوستا جواد را خوب انجام
میدی . اگه اذت شکایت بکنه به علی قسم گوشتو میبرم . کتک نمیزنم
که جاش خوب بشه و یادت بره . گوشتو با کارد میبرم که همیشه یادت
بمونه . . .

استاد جواد خداحافظی کرد و غلام بمن اشاره نمود که با او
بروم . همراه استاد جواد راه افتادم . از همان ساعت در مغازه او بکار
پرداختم و چنان بکار دلگرم شدم که دیگر شیها نیز بخانه نمی‌رفتم
و در کارگاه میخوابیدم . چون میدانستم که بابام به مادر خرج خانه
نمیدهد هفته‌ای یکبار هرچه مزد می‌گرفتم به او میدادم . این را زشت
میدانستم که با وجود علام و یدالله و من مادر در خانه‌های مردم
رختشوئی کند . خودش زن جوهر داری بود و دوست نداشت جیره
خوار بابا یا دیگران باشه اما سرانجام من او را راضی کردم که دیگه
کار نکنه . با یدالله نیز قرار گذاشتیم که هر هفته مبلغی که بتواند
چرخ زندگی را بچرخاند به او بپردازیم .

بابا سرگرم کارهای خودش بود . غلام که حالا جوانی سی و چند
ساله شده بود و شاید بزرگتر دیگر نمیتوانست مثل سابق باشد او هم
بفکر کار و کاسبی افتاده بود . یک قهوه‌خانه دونیش ملک مرغوب خرید
و چون شهرت و اسم و رسمی در محله داشت قهوه‌خانه‌اش شد پاتوق
آنقدر شلوغ بود که یک کارگر فقط برای شکستن قند داشت . ملک مجاور
(۱۹)

را نیز که مغازه بزرگی بود خرید و با کمک یکی از کسبه محل آنجا را به فروشگاه لوازم خانگی مبدل نمود. کار و بارش خوب شده بود و دیگر دنبال شر و دعوا نمیرفت اما دشمن زیاد داشت. بقول خودش خونی‌ها دست از سر او بر نمیداشتند. هر کس یک زخم از او خورده بود کینه‌اش را بدل داشت و پی فرصتی میگشت که او را از پای درآورد و تعداد این افراد نیز کم نبود. یک عده جوانها نیز بودند که دنبال اسم و رسم و شهرت میگشتند. برای اینکه شهرت بیابند ناچار بودند و یا بهتر آن میدیدند که یکی از گردن کلفت‌های معروف را بکشند و یا شل و پل کنند و به بیمارستان بفرستند. چه کسی بهتر از غلام گردوئی... اینها نیز در کمین او بودند بخصوص از وقتی که کاسب شده بود و چاقو در جیب نمیگذاشت. شنیده بودند که غلام به حضرت رضا رفته و قسم خورده که دیگر چاقو با خودش حمل نکند و خون کسی را نریزد. خوب این بهترین فرصت بود. چند بار مادر به او گفت:

— آغلام. خیلی مراقب خودت باش. نه برای آدمکشی، نه برای زخم زدن، برای احتیاط یک چاقو بذار جیبت. یه وقت دورهات میکنن و از هر طرف بچرخه یه کارد بهت میزنن. اونوقت ما چه خاکی بسمون بریزیم؟

و غلام جواب داد:

— حرف مرد یکیه. من پیش آقا قسم خوردم. تازه یه چیز دیگم هست. یکی ازم خواسته که دیگه چاقو جیبم نذارم.

— اون کیه که اینقده برات عزیزه...

— یکی هست دیگه آبجی... بالاخره هرکسی یه عزیزی داره.

اونم برای من خیلی عزیزه.

— اما مراقب خودت باش آغلام. میتروسم بلائی سرت بیارن.

چند سالی گذشت . سالها عجیب زود میگذرند . سختی‌ها میگذرند ، شادیها میگذرند . تلخی‌ها و شیرینی‌ها هم میگذرند . چند سال گذشت . حالا من هیجده ساله شده بودم ولی هیکل یک مرد بیست و چند ساله را داشتم . کار کردن سخت و بدوش کشیدن دسته‌های پروفیل و تیرآهن و نبشی از من یک مرد نیرومند ساخته بود . تقریبا " همه کاره استاد جواد شده بودم . دکانش در اختیار من بود . من سفارش می‌گرفتم . من کار را می‌ساختم و تحویل میدادم .

این سرگذشت که دارم برای شما تعریف میکنم سرگذشت بابا رحیم است نه قصه غلام اما چون ماجرا همه‌جا به داش‌غلام مربوط میشود ناگزیرم اول به غلام بپردازم و بعد بسراغ بابا بروم . پس اول به سراغ غلام میرویم . کار و بار غلام اینک خوب شده بود . قهوه‌خانه‌اش می‌چرخید و دکانش نیز پر و پیمان بود ولی همان آدمهایی که گفتم ، همان کسانی که تازه از راه رسیده بودند و میدیدند دیگر غلام کاری به کار کسی ندارد و سربراه و کاسب شده دست از سرش برنمی‌داشتند . یکی از اینها جوانی بود بنام (مجید) که به حق به او (مجید پررو) لقب داده بودند . او جوانی بود بیست و سه چهار ساله و متوسط القامه اما خیلی زبر و زرنگ و چابک . چند بار جلوی دکان و بقهوه خانه غلام آمده و دعوا راه انداخته بود . هدفش معلوم بود . میخواست یکبار غلام حرفی بزند و مداخله کند تا (گردگیری) با او را آغاز نماید و از این طریق صاحب اسم و رسم شود . غلام نیز این را میدانست و عالیا " خود را از ماجرا کنار می‌کشید .

من و یدالله سرگرم کار خودمان بودیم اما بچه‌های محله می‌آمدند و همه‌چیز را تعریف میکردند . ماجرا از اینجا شروع شد که یکشب (مجید) همراه چند نفر به قهوه‌خانه آمده بود . غلام در مغازه لوکس فروشی مجاور بود . مجید از قهوه‌چی بهانه می‌گیرد و یک سیلی به او

میزند . بصدای شکستن استکانها و قوریها غلام خود را به آنجا میرساند و چون میفهمد مجید بی‌علت کارگراو را کتک زده گریبانش را میگیرد و میگوید :

— مجید، برو و اینطرفها پیدات نشه . اگه یکدفعه دیگه بیای اینجا و شر درست کنی به علی قسم میکشمت .

این را میگوید و چنان سیلی سختی به او میزند که تعریف میکنند مجید دوبار دور خودش میچرخد و بزمین می‌افتد و با بینی خون‌آلود برمیخیزد و میرود . وقتی آمدند و این ماجرا را برای من تعریف کردند خیلی نگران شدم . شب که شد نزد یدالله رفتم و به او گفتم :

— یدالله . نگران غلام هستم . مجید این کتک را بی‌تلافی نمیداره .

یدالله خندید و گفت :

— ده تا مجید حریف غلام نمیشن .

با نگرانی اظهار داشتم :

— آخه غلام چاقو جیش نمیداره . اگه دوره‌اش کنن تیکه تیکه میشه .

— مجید جراتشو نداره . پروئی داره میکنه . بعلاوه مگه من مرده‌ام . جیگرشو درمیارم گاز میزنم .

آنشب گذشت . شنیدیم مجید چنان پای چشم و صورتش کبود شده که از خجالت ده روز از خانه بیرون نیامده . تقریبا " ده پانزده روز از این ماجرا گذشت . اجازه بدهید ماجرا را آنطور که ما شنیدیم تعریف کنم و بعد به نقل بقیه حوادث بپردازم .

آنشب حادثه، مجید و چهار نفر دیگر به قهوه‌خانه می‌آیند و چای میخورند . یکی از آنها به مغازه میرود و به غلام میگوید :

— آغلام . مجید اومده میخواد عذرخواهی بکنه .

غلام که مشتری داشته میگوید:

— مشتری دارم — عذرخواهی نداره. کاری نکرده...

و باز به حرف زدن با مشتری میپردازد. درست در همین موقع یکی دیگر از آنها یک قوری چای را از روی دستگاه برمیدارد و محکم به شیشه قهوه‌خانه میکوبد. شیشه میشکند و میریزد و بصدای آن مشتریان و کسبه از مغازه‌ها بیرون می‌آیند. غلام خود را می‌رساند و با یک نگاه میفهمد که کار خراب است. پنج نفر چاقو آماده در آستین، منتظر او بودند. غلام بطرف دستگاه می‌رود که وسیله‌ای برای دفاع از خود بیابد در این موقع اولی زخم را از پشت می‌خورد. کارد تا ریه‌اش فرو می‌رود و خون بیرون می‌زنند. غلام می‌چرخد و مچ دست طرف را می‌گیرد که کارد را از دستش بیرون بکشد مجید با کارد می‌زند زیر قلبش غلام با لگد مجید را پرت میکند سومی می‌زند شکمش را می‌درد. وقتی بما خبر دادند و من و یدالله و آجی رسیدیم کف قهوه‌خانه پر از خون بود. غلام را نیز به بیمارستان سینا برده بودند. از مجید و آن چهار نفر هم خبری نبود. ما در اتومبیل جستیم و خود را به بیمارستان رسانیدیم. غلام در اطاق عمل بود. یکساعت بعد او را بیرون آوردند. دکتر گفت:

— چهارده زخم خورده. نه تایی آن سطحی است و چهار زخم دیگر عمقی. شکمش را دوختیم اما کاردی که زیر قلبش خورده خطرناک است.

غلام ساعت یازده بهوش آمد. هنوز غرق خون بود. تا لای موی سرش خون دلمه زده بود. همین که من و یدالله و مادر را دید و شناخت بصدای ضعیفی گفت:

— آجی، بیا جلو، باهات حرف دارم. اما گریه نکن.

مادر بدجوری گریه میکرد. با چادر نماز صورت خود را گرفته

بود . دوباره گفت :

– آجی گریه نکن . گوش کن . فرصت نیست .

مادر بزحمت خود را آرام کرد و غلام ادامه داد :

– من زن دارم . یه دختر هم دارم . دخترم از رضا کوچکتره .

زنم اهل بافق کرمانه . نمیدونم اونطرفها . دائیهاش میان میبرنش اما نذارین اکرم دخترمو ببرن .

– اونها کجان ... ؟

– یدالله میدونه . از اول هم میدونست . میره اونجا و میاد .

بلده . مغازه و قهوه‌خونه را بفروشین و به یه آدم حسابی . نه مثل من . شوهرش بدین .

و بعد نگاهی به من و یدالله افکند و گفت :

– از شما دوتا هم میخوام دنبال انتقام گیری نرین . مجید هم

یه روز به سرنوشت من دچار میشه . ولش کنین . اونو بذارین به خدا . پرستار آمد و ما را از اطاق بیرون کرد . فقط ده دقیقه به ما

وقت داده بودند . ساعات بدی را در راهروی بیمارستان سپری کردیم

تا اینکه ساعت دو و نیم بعد از نیمه شب غلام مرد . غلام مرد و

جسدش را مانند یک هرکول خوابیده به ما تحویل دادند . اهل محل

تشییع باشکوهی از غلام کردند . تا بهشت زهرانیز آمدند . قریب به

هزار نفر از کسبه خیابان مولوی حضور داشتند . بعد نیز ختم او در

مسجد برگزار شد . هر کدام از گردن کلفتهای محله یک حجله مخصوص

زده بود . بیشتر از دوازده حجله جلوی مسجد و سرکوجه خودمان دیده

میشد . بهرحال هرچه بود گذشت .

قبل از هرکار یدالله رفت و اکرم را آورد . زن غلام را اصلاً

ما ندیدیم . آجی میگفت در ختم زنانه آمد و بدجوری شیون وگریه

میکرد اما بعدها رفت و دیگر از او خبری نیافتیم . دائیهایش در کرمان

صاحب ثروت بودند او را بردند. اما اکرم را آوردیم. دختری ناز و قشنگ به طراوت برگ گل و عجیب شبیه غلام. مادر وقتی چشمش به او افتاد دستها را دور گردنش حلقه کرد و حالا گریه نکن کی بکن. دخترک نیز میکریست. بداللد مثل شیر همه کارها را قبضه کرده بود. نگذاشت قهوه‌خانه و مغازه تعطیل شود. صد و بیست هزار تومان بدهی غلام را از این و آن گرفت و برداخت و اجازه نداد قهوه‌خانه و مغازه بفروشی رود. خانه ما جای مناسبی برای زندگی اکرم دختر غلام بود اما بداللد همه چیز را عوضی کرد. فرش آورد. پخچال آورد و بمادر گفت:

— تو هیچ کاری نمیکنی مگر اینکه از صبح تا غروب مواظب اکرم باشی.

شهربانی و ماموران پلیس دربدر دنبال مجید و دوستانش میگشتند اما نه من بکار بد کلانتری و آگاهی رفتم و نه بداللد. میدانستم کاری از شهربانی و دادگستری ساخته نیست. نازه اگر مجید را بگیرد چون شریک جرم دارد یکسال یا دو سال زندانی میکشد و آزاد میشود. این فورمول مسئله بود. بداللد میگفت:

-- خودم حساب مجید را میرسم. به محیدی بسازم که نمیره اما تا زنده اسب پادش باشد.

من و مادر حیلی او را نصیحت میکردیم. مادر میگفت:

— مگه غلام سفارش نکرد دنبال انتقام کبری ترین. محید را بداری به خدا.

و بداللد با خشم می‌نکریست و میگفت:

— بدارم اهل محل فردا به من بخندن؟ دو سال دیگه مجید از زندان بیاد بیرون و من توی خیابون بینمش و سلامش هم بکنم؟ .. روزها میگذاشت. تابستان گرمی شده بود. بچه‌های محله مرتب

خبر سیآوردند. من و یدالله در محل کارمان سرگرم ولی گوش برنگ
همد حوادث بودیم. تقریباً "چهار ماه گذشته بود. یکروز یکی از بچه‌ها
با موتور سیکلت آمد و حلوی مغازه پیاده شد. من سرگرم جوشکاری
یک آلاچینی بودم. ماسک جوشکاری را برداشتم. او سلام کرد و گفت:
- رضا. مجید اومده... من خودم دیدمش.

مجید بچه خیابان جمشید بود و غالباً "آنطرفها می‌پلکید. به
او گفتم:

- اینو به من گفتی. بالاغیرتا" به یدالله نگو...

او ختدید و اظهار داشت:

- یدالله میدونه... پیش از من خبر داشت.

کارم را رها کردم و با موتور سیکلت همان شخص پسرآغ یدالله
رفتم. دیدم یک موتور سوزوکی نو مقابل مغازه روی جک زده. دستی
به موتور کشیدم. یدالله با لباس کار بیرون آمد. پرسیدم:

- موتور مال کیه...؟

- مال منده. امروز خریدم...

- موتور میحوای چه کنی...؟

من میدانستم زمینه چیست چون برادرم را خوب میشناختم اما
بروی خود نیآوردم.

- میخوام پرسیه بزنم.

شوخی گفتم:

- افتادی نو کار قاچاق...

نگاه تندی به من افکند و حرفی نزد. برای ما جای آوردند.
یدالله نیز داشت با موتور ور میرفت. دقایقی که گذشت من گفتم:

- یدالله. ولکن. روح غلام ناراحت میشه. تو سرپرست اگرمی.

اگه خدای نکرده کشته بشی و یا مجید را بکشی من تنهائی چیکار

کنم .

با خونسردی گفت :

— نه کشته میشم و نه اونو میکشم . . . میخوام درسش بدم . میخوام
به کاری بکنم که نون خون برادر منو نخوره .

— بذار بالاخره مامورین شهربانی اونومیگیرن . هرچی زرنگ باشه
نمیتونه از قانون فرار بکنه .

— کاری از شهربانی و دادگستری ساخته نیست . خودتم میدونی .
ترس تو رو گرفته . ترس بچه . جیگر داشته باش .

میدانستم کاری از من بر نمیآید و دم گرم من بر آهن سرد او
اثر نمیکند . ظهر پدیدن مادر رفتم و از او خواستم که بنشیند و با
یدالله حرف بزند ولی مادر بدتر از او بود چون گفت :

— خاک بستر . نمیدونم تو چطوری تو محل راه میری و سرتو
بالا میگیری . . . ؟ تو که عرضه نداری بذار اون بکنه .

اکرم از داخل اطاق گفت :

— آجی ، محض خدا ول کنین . په داغ کافی نبود . شما تشویقشون
نکنین .

این گذشت و من به کارگاه بازگشتم . آنشب و فردا نیز بی هیچ
حادثه‌ای سپری شد اما شب ساعت هشت من با چند تن از بچه‌های
محلّه در قهوه‌خانه‌ای نشسته بودیم که یکنفر با موتور سیکلت آمد و
عجولانه گفت :

— آقا رضا . یدالله درگیر شده . خودتو برسون .

پشت موتور جستم و رفتم . در یکی از کوچه‌های خیابان جمشید
عده‌ای جمع بودند و خون زیادی بزمین و روی دیوار ریخته بود . تا
رسیدم مرا شناختند . یکی دوید و گفت :
— آقا رضا ، یدالله زد و رفت . . .

— کی را زد؟ چه جوری شد...؟

چندین نفر ماجرا را تعریف کردند. مجموعاً " جریان از اینقرار بود که مجید و دو نفر داشتند از کوچه عبور میکردند. (یدالله) که ار سه روز قبل در تعقیب مجید بود با موتور میرسد و پیاده میشود و موتور را گوشه کوچه می افکند و میکوید:

— مجید. برگرد. نکی رونامردی از پشت زد.

آن دو نفر فرار میکنند. مجید برمیکرد که چاقو را از جیب بیرون بکشد ولی یدالله معطل نمیکند و میزند. یک کارد هم بیشتر به او میزند و بعد با خونسردی سوار موتور میشود و میرود. پرسیدم:

— مجید را کدام بیمارستان بردند؟

هیچکس اطلاع نداشت. به محله خودمان برگشتم. مادر و اکرم زودتر از من مطلع شده بودند. هیچ خبری در این قبیل موارد بی سر و صدا نمیگذشت. از مادر پرسیدم:

— تو از یدالله خبر نداری...؟

اکرم گریه را سر داد و گفت:

حجرا. اومد دست و روشو شست و بول و لباس برداشت و رفت. رفت خودشو به کلانتری معرفی بکنه.

مادر در درگاه اطاق چمانمه زده بود و فکر میکرد. از خانه بیرون جستم و به کلانتری رفتم. یدالله آنجا بود. اول اجازه نمیدادند بعد که در اطاق نگهبانی او را دیدم با مشاهده دستنندهایش بگریه افتادم. صورتش را بوسیدم و پرسیدم:

— اوبو کشتی...؟

یدالله حنیدید و گفت:

— نه. نمیبره. اکه بمیره بدشانشی آورده من بقصد کشتن نزدم.

— کجاش زدی؟

— توی صورتش... به شاهرگش نگرفت. اما دور خودش پیچید و سرش محکم خورد بدیوار.

آنشب عجیب شب پرماجرایی بود. یکپای من در بیمارستان بود و پای دیگرم در کلانتری. معمولاً "چاقو خورده‌ها را به بیمارستان سینا می‌بردند. محید را آنجا یافتیم. خودش را که دیدم اما پرستاران گفتند یک گوش و یک چشمش از بین رفته. بدالله کارد را طوری زده بود که گوش و چشم چپ از بین رفته بود. بعدها هم که مرخص شد چشم چپش کور شده و گوشش بریده بود. اما (بدالله). بدالله را بزدان بردند و دو سال و نیم محکومیت برای او بریدند. البته وکیل گرفتیم و به گناه ایراد جرح منجر به نقص عضو دو سال و شش ماه محکومیت یافت. با حیلی حرج و حیلی زحمت و دوندگی. وکیل در جلسه دادگاه خوب دفاع کرد و مسئله قصاص را پیش کشید و چون محید خودش متهم به قتل بود حداقل محکومیت را برای بدالله در نظر گرفتند.

ما انتظار داشتیم که محید و بدالله بعد از مرخص شدن از زندان باز به جان هم بیفتند ولی اینطور نشد چون محید دیگر بصورت یک آدم حسابی در نیامد. بعد هم معتاد شد و سالها بعد گوشه خیابان جمشید مرد. باو کاری نداریم. به قصه خودمان برمیگردیم. درین دو سال و نیم که بدالله در زندان بود به من خیلی سخت گذشت. مینوانید قیاس کنید که چه وظیفه سنگینی داشتم. هم خرج بدالله را در زندان میدادم و هم مجبور بودم مادر و اکرم را بنحو احسن نگهداری کنم. شب و روز کار میکردم. جان میکردم. آنها که حالا می‌بینند آدمی منلاً مانند من ابومبیلی و کارگاهی دارد و چند کارگر زبردستش کار میکنند و خانهای برای زندگی زن و فرزندانش خریده و لقمه نانی تحصیل میکند و میخورد آسان اینجا رسیده اشنپاه می‌کند. ما و امثال ما جان کدهایم. بدبختی کشیده‌ایم. شوخی نیست با داشتن سواد و حامی (۲۹)

و سرمایه و حتی فقدان یک خانواده دلسوز و خوب آدم بتواند جل و پلاس خود را از آب بیرون بکشد. وضع من چنین بود و راستی در آن دو سال و نیم زحمت کشیدم و نگذاشتم کوچکترین کمبودی احساس شود.

هنوز یدالله در زندان بود که حادثه دیگری اتفاق افتاد که شاید اساس داستان و مقدمه نتیجه‌گیری آن باشد. این قسمت را باید به تفصیل برایتان تعریف کنم. گفتم که رحیم یا آقا رحیم و یا رحیم خره هیچ کاری به کار ما نداشت. در ختم غلام آمد و مثل دیگران در مسجد نشست و حلوا و خرما خورد و فاتحه هم نفرستاد و رفت. در گرفتاری بررگی که برای یدالله پیش آمد یکبار نپرسید چه شد؟ چه کردید؟ و از من چه کاری ساخته است؟ اگر بگویم اکرم را هم درست نمیشناخت و یا اگر هم میشناخت بروی خودش نمی‌آورد باور نمی‌کنید. مثل گوسفندی که صبح به صحرا می‌رود و شب برمیگردد و در آغل می‌خوابد میرفت و می‌آمد و هنوز هم کسی نمیدانست در آن پستوی کذائی چه میکند و چه ذخیره دارد؟ پستو دری آهنی داشت. در را باکلونی از آهن ده‌سانیمیری می‌بست و قفلی سنگین به آن میزد و میرفت. یکروز که برای مادر و اکرم خرید کرده بودم و با موتور به خانه آوردم مادر مرا بدرون صدا زد و گفت:

— رضا. بیاتو...

داخل شدم و لبه سنگ حوض نشستم. اکرم نیز لب درگاه اطاق نشسته بود. مادر مقابل من چمباتمه زد و گفت:

— رحیم یه بلائی سرش اومده...

حندیدم و گفتم:

— یعنی چه بلائی؟ این گرگ پیر هیچ بلائی سرش نیاد.

— چرا. من میشناسمش. یه بلائی سرش اومده. شبها توی خواب

ناله میکند... .

— ولم کن مادر. کار دارم. مفت گیرش میاد پر میخوره شبها
ناله میکند.

مادر مصرانه اظهار داشت:

— بخدا نه... یه چیزیش شده. هیچ روزی ظهر خونه نمیومد.
دیروز ظهراومد. رفت روی پشت بوم. نیمساعتی طول داد. بعد که
اومد پائین دیدم زیر شلواریشو عوض کرد. زیر شلواری چرکشو خونه
نداشت. برد بیرون.

خنده کنان برخاستم و گفتم:

— اگه این دختر اینجا ننشسته بود یه چیزی میگفتم. ولم کن
مادر. لای شلوارش پول دوخته بود. رفته درآورده. مگه اونونمیشناسی؟
باز هم مادر چیزی گفت. من عصبی شدم و اظهار داشتم:
— حالا میگی چیکارش کنم...؟ مگه من دکترم. خودش پول
داره عقلشم میرسه. بره حکیم دوا بکنه.

مادر با دلسوزی گفت:

— پیر مرد روی خست و لثامت از بین میره. خدا را خوشنمیاد.
— برادر سهراب یل من کشته شد ککش نگزید. اون یکی برادرم
توی زندانه حالشو نمیپرسه. بدرک که مرد. ولم کن.

این را گفتم و از خانه بیرون زدم و بدنبال کار خود رفتم.
راستی دل خوشی از او نداشتم. سخت آزرده و بخاطر وجود او در
محله سرشکسته و خفیف بودم. همه میگفتند (یدالله پسر رحیم خره)
یا (رصا پسر کوچیکه رحیم خره). با این وجود ساعتها بعد درباره
او فکر میکردم. نمیتوانستم بی تفاوت باشم. آفرین به وفا و صفای
مادرم. با آنهمه ستمی که از او دیده بود باز هم دلش راضی نمیشد
پیر مرد را بحال خود بگذارد. اما چه میتوانستم کرد؟ اگر مریض بود

لااقل بمادرم میگفت و یا نزد طیب میرفت. تصادفاً " دکتر مجانی داشت همانطور که دندانساز مجانی داشت و یکدست دندان مصنوعی مفت در دهان گذاشته بود و با آن حتی پسته و فندق میخورد. در اینصورت از من چه کاری برمیآمد. بعلاوه آنقدر گرفتاری داشتم که نمیتوانستم به او برسم.

سه چهار روز یا یکهفته دیگر گذشت. من روزهای دوشنبه بملاقات یدالله بزندان میرفتم و سیصد تومان پول باضافه یک صندوق میوه برای اومیبردم. یکروز که داشتم جعبه میوه را ترک موتور می بستم مادر عجولانه به کارگاه آمد. از دوز او را دیدم و شناختم. صبر کردم وقتی نزدیک شد پرسیدم:

– چی شده مادر؟ اکرم...؟

– هیچی... نترس. رحیم اومده خونه افتاده. ازش میپرسم چته؟ نمیگه چشمه، تو بیا شاید سر دربیاری. شاید به تو بگه... گفتم که این پیر مرد یه چیزیش هست.

باو گفتم:

– حالا که دارم میرم ملاقات یدالله. وقتی برگشتم یه سری

بهش میزنم.

واقعا " موضوع را جدی نمیگرفتم. منم مثل غلام معتقد بودم که این گرگ آفت ناپذیر است. خدایش رحمت کند. غلام همیشه میگفت (این گرگ تا همه ما را زیر خاک نکنه نیمیره). مادر را بخانه باز گردانیدم و سوار شدم و رفتم. وقتی بازگشتم چند مشتری در انتظار من نشسته بودند. مردم پول داده بودند، سفارش کار داشتند نمیتوانستم آنها را بگذارم و بخانه بروم که ببینم رحیم چه بسرش آمده. آخر او برای ما پدر نبود. هر فرزندی وظیفه دارد در موارد حساس حتی جانش را فدای پدر و مادر بکند اما در صورتی که پدر و مادر هم

وظیفه و نقش خویش را بموقع ایفا کرده باشند. او ما را پس انداخته و پی‌کار خود رفته بود. اگر مادر نبود ما همگی در میان زباله‌ها مرده بودیم. این وجود آن زن بود که ما را به آن مرحله از زندگی رسانیده بود. این را با همه بیسوادی خیلی خوب میفهمیدم و در دل احساسی نسبت به پدر نداشتم.

شب بود که به خانه رفتم. از وقتی یدالله یخچال خریده بود گوشت هفتگی میخریدم و به خانه میبردم. وقتی رسیدم و چیزهائی را که در دست داشتم به اکرم سپردم از مادر پرسیدم:

— رحیم کجاست؟

— اون اطاق افتاده... امروز توی پستو هم نرفته. ببین چقدر حالش بده که سری به پستو زده.

راست میگفت چه اگر او در حال مرگ هم بود سه چهار ساعت را در پستو میگذرانید. بسراغش رفتم. دیدم روی پهلوی راست خوابیده و پای چپ را خم کرده و بالا گرفته. کنارش نشستم و سلام کردم و گفتم!

— چته پیرمرد؟ باز چه فیلمی شروع کردی؟ راست بگو. عقبهت میگردن؟ به من راست بگو تا کمکت کنم. چون ممکنه اینجام بیان. اگه جنس تو خونه داری بده من رد کنم.

لای چشمش را باز کرد و گفت:

— هنوز هیچ حرومزاده‌ای نتونسته رحیم را با جنس بگیره. چیزیم نیست. ولم کن برو.

— پس چیه؟ آخه تو آدمی نیستی که بیفتی. یه چیزیت هست.

اکرم از لای پرده اشاره‌ای کرد. مادر وارد شد و گفت:

— بدمصب حرف هم نمیزنه. مثل خرس افتاده. هیچی هم نمیخوره. انگور براش آوردم نخورد. آدمی که مثل شغال انگور را با

(۳۳)

خوشه میخورد لب به انگور نزد .
باز اکرم از لای پرده اشاره کرد و مرا به اطاق دیگر فراخواند .
به آنجا رفتم . اکرم آهسته گفت :
- عمو رضا . عصری که مادر رفته بود بیرون دیدم بابا رحیم
شلوارشو درآورد . روی ران چپش یه زخم سیاه بود . اونو با پنبه پاک
کرد و پنبه خون آلود را گذاشت توی جیب کتش . هرچی هست از
اونه . . .

مادر وارد همان اطاق شد و او هم آهسته گفت :
- اکرم به منم گفت . بنظرم کوفت و ماشرا گرفته .
- اگه اینجور باشه مسریه . این دختر مثل برگ
گل میمونه . اونم میگیره . حالا میفهمم . موضوع را
کشف میکنم . باز باطاق رحیم بازگشتم . ظاهرا "خودش
متوجه شده بود که ما نجوا می‌کنیم چون تا مرا دید
اظهار داشت :

- چی میگین حرومزاده‌ها؟ خیال میکنین من میمیرم؟ کورخوندین
من مردنی نیستم .
اینجا حیل‌های به کار بردم . کنارش نشستم و پس از دقایقی
سخنان متفرقه به مادر گفتم :

- آخه تازگی یه مرضی اومده که چند نفر را کشته . علامت این
مرض اینه که اول تن آدم زخم میشه . زخمش هم سیاهه . بعد زخم گود
میشه و گود میشه و بعد از ده دوازده روز مریض را میکشه . کارگر ما
هم گرفته بود . بردیمش مریضخونه با یک آمپول خوب شد . دکتر گفت
خوب شد زود اونو رسوندین . نباید دیربشه . دیربشه میکشه . میترسم
رحیم هم از اون مرض گرفته باشه . . . راستشو که نمیگه .

بشنیدن این سخنان چشمانش گشاد شد . روی آرنج نیم خیز

گردید و به دهان من خیره ماند رحیم آدمی نبود که گول بخورد اما گول خورد. پای جان در میان بود و او جانش را خیلی دوست داشت. مثل هر آزمند دیگری دو دستی به زندگی چسبیده بود. چند ثانیه‌ای به من نگریست. در دیدگانش برق التماس را دیدم. معلوم بود از نام مرگ بسیار ترسیده است. حق هم داشت. زالو را دیده‌اید چطور میمیرد. زالو به دست و پا و یا هر نقطه دیگر بدن می‌چسبد و خون میمکد. آنقدر میمکد که باد می‌کند. ورم می‌کند. بعد روی همین زالو وقتی کمی نمک بپاشید تمام خونی را که مکیده پس می‌دهد. از سوراخهای بدنش خون مکیده شده به بیرون تراوش می‌کند. زالو مثل چوب کبریت لاغر میشود و آنگاه جان می‌سپارد. رحیم نیز یک زالو بود. یک زالوی بیرحم و شفقت اجتماعی. خون چه بسیار انسانها را مکیده و چه فراوان جوانها را باعتیاد کشانیده و یدبخت کرده بود. حالا سیر شده بود و میبایست خونهای مکیده را پس بدهد. خودش این را بفراست دریافته بود و یا انتظار داشت که خداوند منتقم و قیوم او را به جزای اعمالش برساند. پس از اینکه چند ثانیه بمن نگریست پرسید:

— رضا جون. این زخم که گفתי چه جوریه...؟

هرگز به ما جان نگفته بود. (رضا جون) نه فقط برای من عجیب بود بلکه مادر را بخنده واداشت و با چادر نماز جلوی دهانش را گرفت و باطاق دیگر رفت. من پاسخ دادم:

— زخم کارگرمون را ندیدم. اما میگن سیاهه. خون هم داره. باطراف خود نگریست. البته من سایه اکرم و مادر را پشت پرده میدیدم اما او چون اطاق را خالی یافت گفت:

— یه زخم روی پای من شده... ببین همونه...

— ببینم... من که نمیشناسم اما عیبی نداره ببینم.

پاچه شلوارگشاد پای چپ خود را بالا زد . بالای زانوی او روی ران طرف داخل زخمی مهیب و چندش آور بوجود آمده بود که دیدن آن حال بیننده را بهم میزد . کلوچه حتما " دیده‌اید . زخمی باندازه کلوچه که در اطراف سرخرنگ بود و هرچه به مرکز نزدیک میشد رنگ کبود و بنفش بخود میگرفت . در مرکز این کلوچه سوراخی بود خون آلود باندازه یک آلبالو که خونابه از آن تراوش میکرد . من کوشیدم تغییری به قیانه خود ندهم و حالت چندش و اشمئز از نگیرم و در این حالت پرسیدم :

— این زخم چند هفته هست؟

— در حدود یک‌هفته بیشتره . اول خارید . هی خارید . منم خاروندم فکر کردم کنه یا غریب‌گز منو گزیده . بعد سرخ شد و حالا اینجوری شده . . . اینطور که تو میگی پس چرا نمردم؟

— شانس آوردی . پاشو بریم دکتر .

— الان دیر وقته . . . باشه صبح .

— ممکنه تا صبح بمیری . پاشو . باموتور میبرمت . میتونی که ترک

موتور بنشینی؟

— آره . میتونم . اما یواش برو .

با کمک مادراو را ترک موتور نشاندم و بدرمانگاه بیمارستان همان خیابان بردم . بیمارستانی که معمولا " متعلق به زنان باردار است . پزشک درمانگاه زخم را که دید گفت :

— این کار ما نیست . باید اونو فردا ببرین بیمارستان راجی .

— چی هست؟

— من نمیتونم بگم . باید نمونه برداری و آزمایش بشه .

با صدائی خشن گفتم :

— آخه یه کاری بکنین . اینجوری که همیشه . . .

دکتر اظهار داشت:

— فقط میتونم روشو پانسمان بکنم. ببندم که با شلوارش تماس نگیره. کار دیگه از ما ساخته نیست.

دکتر پانسمان کرد و من او را بخانه بازگردانیدم و مثل هرتشب رفتم. فردا از این و آن سراغ بیمارستان دکتر راجی را گرفتم. یکنفر مطلع به من گفت این بیمارستان مخصوص بیماران جذامی است. پناه بر خدا. یعنی رحیم جذام گرفته بود. من اعتنا نکردم و فردا او را به بیمارستان سینا بردم. آنجا هم همین حرف را زدند. گفتند فقط بیمارستان دکتر راجی. نزدیک ظهر بود که او را به بیمارستان مورد بحث رسانیدم و خدا میداند چه مناظری دیدم. جای گفتن نیست. بهرحال نوبت ما رسید و او را مورد معاینه قرار دادند. دکتر سالمندی بود که نشان میداد کارکشته و باتجربه است. دکتر او را معاینه کرد و نقاط دیگر بدنش را نیز با ذره‌بین دید و گفت:

— دو نقطه دیگه بدنش هم شروع شده.

ملتمسانه پرسیدم:

— آقای دکتر. محض خدا بگیع مسریه؟ دیگران هم میگیرن؟

— خوشبختانه نوع مسری نیست. اما اگر بخواین اونو به خراسان یا به تبریز میفرستیم. آسایشگاه مخصوص این نوع بیماران. رحیم به شنیدن این جمله از روی تخت معاینه پائین پرید و بسرعت لباسهایش را پوشید و گفت:

— غریب‌گزمسو گریده. شماها نمیفهمین. خنکی میخورم خوب

میشم.

و دوید و رفت بیرون بیمارستان ایستاد. به دکتر گفتم:

— دکتر. شما میگین چیکارش کنیم.

— زود اونو میکشه. نوع حاد و کشنده‌ایه. بعضی انواعش هست

که بیست سال طول میکشه تا خوب بشه. اما این نوع زود میکشه...
ولش کنین. نترسین. کسی نمیگیره... فقط شماها را اذیت میکنه تا
بمیره...

زبان سیمرغ را به او خواندیم راضی نشد به آسایشگاه برود.
زخم زیر بغل و روی شکمش نیز شروع شد. خلاصه میکنم. گفتن این
نوع مطالب لطفی ندارد و من نمیخواهم شما را آزرده سازم ولی بد
نیست بدانید که ستم بمردم چه نتایجی دارد. بیماری او چهار ماه
طول کشید. زخمهایش کرم گذاشته بود. بوی گندی که از بدن او
استشام میشد تمام خانه را پر کرده بود. من همان روزهای اول اکرم
را به خانه شریکم بردم و بدست مادرش سپردم. کرم از بدنش راه
میفتاد و روی قالی بحرکت درمیآمد. مادرم دور او آب آهک میریخت.
فرش زیر اوبخاطر آب آهک پوسید و از بین رفت. بوی گند با آب آهک
نیز از بین نمیرفت تا بالاخره بعد از چهار ماه در یکشب سرد اول
زمستان مرد. او را بگورستان بردیم. حتی مرده شوی ار شستن او اکراه
داشت. پول دادم او را شست وقتی کار تمام شد کلیدی یم داد و
گفت:

— این کلید چیه؟ لای انکشتای میت شما بود.

کلید را گرفتم و دیدم همان کلید قفل پستوی کذائی است.
حتی در موقع مرگ آن کلید را رها نکرده بود. خاک بر سر این دنیا و
مال دنیا... راستی بدیدن آن کلید چندتم شد. از دنیا بدم آمد.
از خودم بدم آمد. کلید را در جیب نهادم و همراه مادر و شریکم
و چندتن از دوستان خودم و یدالله که آمده بودند به شهر باز گشتیم.
برای او نه ختم گذاشتم و نه شب هفت گرفتم. نه اینکه نمیخواستم.
نه اینکه خست و لثامت داشتم بلکه از مردم خجالت میکشیدم. او منفور
بود. او زالوی اجتماع بود. آخر چه کسی میآمد که در مسجد و در

پیشگاه خدا برای او طلب مغفرت کند؟ شریکم گفت:

— بده. مردم بدمیگن. لاقل یه شب خرج بده.

اما من اینکار را هم نکردم. ده دوازده روز بعد که خانه را ضد عفونی کردیم و اکرم را بازگردانیدم همراه مادر قفل پستورا باز کردیم و بدرون آن رفتیم. خیلی چیزها داشت که همه را فروختم و پول آنرا به فقرا دادم. همه مال دزدی بود و من و مادر خوب میدانستیم یکی از معتادان آمده بود و میگفت:

— آقا رضا، رحیم نیم کیلو هروئین و سه کیلو تریاک تازه خریده

بود. حتما "یه جایی جاسازی کرده. بگردین پیدا کنین...

به او گفتم:

— رحیم عادت نداشت توی خونه جنس نیگداره. حتما "بیرون

جاسازی داشته. بگرد پیدا کن. هر چی پیدا کردی مال خودت.

او هم رفت و ظاهرا "یک قسمت را پیدا کرده بود که من علاقه‌ای

نداشتم و حتی سؤال هم نکردم. میخواستم حتی خاطره کارهای زشت

او را فراموش کنم. او ننگ ما بود و با مرگ او این بار ننگ تاحدی

سبک شده بنظر میرسید. دلم میخواست این بار را یکباره از دوش

بیفکنم. هر هفته که بزندان میرفتم ماجرا را موبمو برای یدالله تعریف

میکردم. مرگ و ماجرای مردنش را نیز تعریف کردم. یدالله گفت:

— خدا از گناهانش بگذره که نمیگذره. فراموش کن. حرفتم

نزن.

چند ماهی که گذشت مادر از من خواست پستوی رحیم را که

حالا کاملا "خالی شده بود به آشپزخانه ضمیمه کنم. اینکار را کردم

و پستو به آشپزخانه ضمیمه شد و بکلی آثار پستو از بین رفت. ماهها

همچنان میگذشت تا سرانجام مدت زندان یدالله پایان یافت و او

مرخص شد. بچه‌های محل بیشتر از ده دستگاه اتومبیل گل زده جلوی

(۳۹)

در زندان آورده بودند. مثل اینکه میخواستند عروس را به خانه داماد ببرند. بعد هم در زورخانه خیابان خودمان گلریزان کردند. چه گلریزانی و چه پولی جمع شد.

به این مسائل نمیپردازم و باز دنباله داستان رامیگیرم. قهوه‌خانه و مغازه علام کار میکرد و بد نبود. من و یدالله نیز کار و کاسبی داشتیم. پول هم باندازه کافی در دسترسمان بود. یکشب با یدالله صحبت کردم و به او گفتم:

— یک خونه بهتر تهیه کنیم مادر و اکرم را ببریم اونجا. او هم فکر مرا پسندید و بهتر این دیدیم که خانه را تهیه کنیم و آماده سازیم بعد به مادر بگوئیم که جالبتر باشد. گشتیم و یک‌خانه در خیابان ری بمبلغ دویست و هفتاد هزار تومان خریدیم. چند قطعه قالی و لوستر و این قبیل چیزها هم قسطی برداشتیم. اما وقتی به سراغ مادر و اکرم رفتیم که آنها را به آنجا ببریم مادر گفت:

— من از این خونه تگون نمیخورم. من جوونی خودمو اینجا گذروندم باید همینجام بمیرم. من جائی دیگه نمیام.

هرچه گفتیم. توضیح دادیم. التماس کردیم بیفایده بود. اکرم نیز که حالا بیست و دو سه ساله شده بود گریه را سر داد و گفت:

— منم نمیام. من اینجا پیش مادر میمونم.

بی نتیجه بود. حتی آنها را بردیم خانه را نشان دادیم. تعریف و تمجید کردیم. هر دو نفر پا را در یک کفش کردند و همان را گفتند که اول گفته بودند. ناچار من و یدالله به آن خانه رفتیم و قرار شد یدالله زن بگیرد. به مادر گفت:

— بگرد یک دختر خوب واسه من پیدا کن.

مادر خندید و گفت:

— چشم. اینکارو میکنم اما بمن نگوازین خونه بجای دیگه برو.

چندی گذشت . یکروز مادر به در دکان ما آمد و گفت :

— به یدالله هم خبر بده . امشب شام مهمون اکرم حسین .
خنده‌کنار گفتم :

— مگه خرج اکرم از شما سواست ؟

— نه . سوا نیست . شام امشب را اون میپزه . همیشه من پخت و
پز میکردم . حالا دلش اینجور خواسته .

شب که شد من بسراغ یدالله رفتم و دونفری راهی خانه شدیم .
اکرم لباس قشنگی پوشیده بود و خیلی دور و بر ما می‌پلکید و زیاد
پذیرائی میکرد . یدالله آهسته به من گفت :

— رضا . چی شده ؟ یه خبری هست ...
من گفتم :

— معلوم میشه . بروی خودت نیار ...

ساعت نه شب بود . در تابستان ساعت نه دیر وقت نیست .
شام خورده بودیم . یدالله داشت سیگارش را دود میکرد که در زدند .
مادر رفت و برگشت و گفت :

— یدالله . یک خانم و آقا اومدن دم در با توکار دارن .
یدالله نیم خیز شد . من دستش را گرفتم و گفتم :

— نرو . بذار من میرم . شاید کلکی توکار باشه .
ولی مادر با خونسردی اظهار داشت :

— از اون آدمها نیستن . کلکی نیست . برو . هر دونفر برین .
هر دو برخاستیم و رفتیم . من کارد را در آستین آماده نگهداشته
بودم . پسر جوانی با یک زن چادری مسن آنطرف کوچه ایستاده بودند .
در کوچه جز آنها کسی نبود . یدالله گفت :

— فرمایش ... با من کار دارین ؟
مرد جوان سلام کرد و گفت :

— آقا یدالله. من اسسم مرتضی است. شغلم شاگرد قصابی است.
— خوب به من چه...

زن از زیر چادر خود یک کارد قصابی و یک جلد قرآن بیرون
آورد و بدست جوان داد. من بدیدن کارد تیز شدم. آماده دفاع
شدم اما جوان آن دو را گرفت و گفت:

— آقا یدالله. یا با این کارد بزن منو بکش و یا باین قرآن منو
ببخش...

یدالله خندید و اظهار داشت:

— چرا بکشمت؟ چرا ببخشمت؟ مگه چیکار کردی؟

— پس اجازه میدی حرف دلمو بزنم.

— خوب بزن. بگو... از من مطمئن باش.

اینجا زن بصدا درآمد و گفت:

— آقا یدالله. مرتضی پسر منه. من دوتا پسر دیگم دارم که هر
دو قصابی دارن. براشون زن گرفتم. مرتضی هم اومد پیش من و گفت
من یه دختری را میخوام. گفتم مبارکه. اون کیه؟ نشونی اینجا راداد.
گفت برادر راده آقا یدالله است.

در روشنائی چراغ دیدم که حالت دیدگان یدالله برگشت. چون
کنارش ایستاده بودم دستش را گرفتم و فشردم. او زیر لب غرید و
گفت:

— استغفرالله. پس این فیلمها واسه همین بود. حالا میفهمم.
مادر و اکرم هم خبر دارن...

لحظاتی مکث کرد و بعد بمن نگریست. من گفتم:

— ما باید باخود اکرم حرف بزنیم. اون امانت پیش ما...

میدونین که یادگاری برادر مونه. اگه خودش راضی بود فردا پدر مرتضی
را بفرسین در کارخونه حرف بزنیم.

— پدر ندارن . برادر بزرگشو میفرستم .

— تشریف بیارن .

یدالله چنان بطرف من برگشت که ترسیدم . پیش خود گفتم الان میزند زیر گوشم اما او سرش را پائین انداخت و بخانه رفت .

وقتی به حیاط برگشتیم دیدیم مادر و اکرم نکران و مشوش ایستاده‌اند یدالله که هنوز نمیتوانست اعصابش را کنترل کند گفت :

— دیگه این فیلمها را نداشت ، دوتائی دست بیکی کردین ؟

مادر اظهار داشت :

— آخه شماها دیوونه‌این . . . اگه همین جوری پسره میومد و میگفت

ناکارش میکردین .

— خوب مادرشو میفرستاد .

— مادرش سه‌بار اومده پیش من . تو فکر یودیم که چه جوری به

شماها بکیم . . .

یدالله لباس پوشید و بسرعت رفت . میترسید بماند و حرف پیش

بیايد و کار خلافي بکند که بعد پشیمانی بار بیايد . این بود که رفت .

اما من ماندم . او که رفت از مادر پرسیدم :

— اکرم خودش میخواد . . . ؟

— تو غاقلتر از اونی . بله . اکرم هم میخواد . راضیه . ظاهرا "

یه‌بار اکرم رفته گوشت بخره . مرتضی اونو دیده و خواسته . ار اونروز

تا حالا پاشنه در این خونه را کندن . برادرهاش هم پادرمیونی نکردن

چون از یدالله حساب میبرن . راستش همه از شما دوتا دیوونه وحشت

دارن . رگ خواب یدالله را تو بهتر میشناسی . نرم نرمک باهاش حرف

بزن . راضیش کن .

فردای آن شب ، با یدالله صحبت کردم . ابتدا حشن و عصبی

بود بعد که گفتم :

— بالاخره دختر را که نباید ترشی بندازیم . باید شوهر بکنه .
خود غلام هم گفت شوهرش بدین . این وظیفه ماست . راستش دیر هم
شده . ماشاء اله دختر برگیه . . .

نرم شد و گفت .

— مگه من حرفی زدم . تو گفتی بیان خوب بیان . باید ببینیم
پسره کیه . چیه؟ بچه‌های محل میشناسنن . تو تحقیق کن . من خوب
نیست بیرسم .

ار چند نفر پرسیدم . همه گفتند جوان نجیب و خوبی است .
هیچ فرقه و کلکی در کارش نیست . دو برادر بزرگتر داشت که هر دو
تصاب و صاحب یال و کویال و زندگی بودند . بالاخره آمدند . نشستیم
و گفتیم و برخاستیم . برادر بزرگ مرتضی حاجی بود و غلام را خوب
میشناخت و میگفت با هم دوست بودیم . یدالله بعد از همه حرفها
گفت :

— حاجی آقا . من اکرم را دست شما میسپارم . به مرتضی اعتماد
ندارم .

حاجی گفت :

— آقا یدالله . به خدا بسپار . به مرتضی هم اعتماد داشته باشین .
اونم خمیره خودماست . معهذا چشم . من اونومثل دختر خودم میدوم .
وقتی صحبت خانه و زندگی شد حاجی گفت :

— فعلا " حونه من باشن تا براشون جا تهیه کنم .

اما مادر اظهار داشت :

— حونه کوچیکه را میدیم به مرتضی و اکرم . مسم میام حونه
شماها . . .

یدالله نگاه تندی به او افکند و پرسید :

— مادر . باز چیه؟ تو که میگفتی از اون حونه تکون نمیخوری؟

— میخواستم اکرم آواره نشه. حالا که اون سرانجام میگیره من میام پیش تو و رضا.

مادر با زبان جادوئی خود باز هم ما را فریب داد. عروسی با شکوهی در خانه حاجی گرفتیم و آنها را دست بدست دادیم. بعد از یک هفته نیز به خانه خودشان یعنی همان خانه کوچک صد و ده متری رفتند و مادر چند روز بعد بچه‌اش را برداشت و به خانه ما آمد. ظاهراً "آنجا بود چون تمام وقت خود را در خانه اکرم و همان محله و همان کوچه میگذرانید.

یکسال بخوبی و خوشی گذاشت. اکرم حامله بود که ناکهان اوضاع دگرگون شد. مرتضی که تا آن تاریخ شاگردی میکرد و مرد بگیر بود یک قصابی بزرگ خرید. یک قصابی معروف را خرید و نقد بهای آبرا پرداخت. دهان من و یدالله باز مانده بود. من از یدالله که خودش نیز گیج شده بود پرسیدم:

— تو میگی مرتضی از کجا پول آورده...؟

یدالله سری جنبانید و گفت:

— نمیدونم. دارم فکر میکنم. یه حدس میزنم.

— چه حدسی؟

— کمی پول داشته باقیشم برادرهاش بهش کمک کردن.

— ممکنه. اما رقم کم نیست. قصابی فقط چهار دستگاه یخچال

وایساده داره... غیر از سرفلی...

یدالله ماسک جوشکاری را برداشت که بصورت بزند و در این حالت

گفت:

— بماچه... خوشش بگرده. بالاخره داماد برادر مونه. داشتن

اون سرافرازی ماست.

و به کار پرداخت. منم به کارخانه بازگستم اما از فکر مرتضی

پیرون بمیرفتم. سه چهار ماهی گذشت. اکرم پسر خوشگلی بدنيا آوردد بود که يدالله ديوانه‌اش بود. منم خيلي دوستش داشتم اما يدالله اگر يکشب او را نمديد بخانه نيامد. يکشب باز اکرم من و يدالله را به شام دعوت کرد. مادر هم البته بود. بعد از صرف شام يدالله گفت:

— من واسه اين بچه چيزی نخریدم. چی ميخواين بخرم؟
مرتضی به مادر نگاه کرد. مادر به اکرم. بالاخره اکرم گفت:
— عمو يدالله. چيزی لازم نيست بخرين. اجازه بدين مرتضی اين خونه را خراب بکنه و از نو بسازه...
يدالله خنديد و گفت:

— عمو. اين خونه مال خودتونه. روزاول گفتم مال شما...
— آخه شما بايد اجازه بدين... ثبت قبول نميکنه. بايد نقشه ساختمان را شهرداری تصويب بکنه.
يدالله با تعجب پرسيد:

— مگه چی ميخواين بسارين که نقشه ميخواه. همماش صد و ده متر زمينه...
موافق شد و فردا من و يدالله به محضر رفتيم و سند را امضاء کرديم. خانه به اکرم تعلق يافت. يدالله فقط اين زرنگی را کرد که به اکرم بخشيد نه به مرتضی. بهرحال فرق نميکرد. زن و شوهر بودند. اين عقیده را من داشتم اما يدالله ميگفت دنيا زيرو رو داره.

برای خراب کردن خانه مرتضی و اکرم و بچه و مادر بخانه ما آمدند. ما فکر ميکرديم مرتضی ميخواهد يک بنای دو سه اطاقه بسازد ولی چقدر تعجب کرديم وقتی ديديم خانه مجاور را هم خريده و هر دو را خراب کرده و مشغول ساختمان است. کارگر فرستادم که اسکلت بندي ساختمان را انجام داد. کارگر که برگشت گفت:

— چهار طبقه میخوان بسازن... .

دهان من از تعجب باز ماند اما به یدالله حرفی نزدم و اجازه دادم خودش بفهمد و موضوع را مطرح کند. یکرور یدالله نزد من آمد و گفت:

— رضا، تو کار مادر و اکرم یه کلکی هست. بریم خونه. معطل نکن... .

نزدیک ظهر بود. کار را رها کردیم و به خانه رفتیم. اکرم داشت پسرش را می شست. یدالله مادر را بگوشه‌ای کشید و گفت:

— مادر، راننشو بگو. توکار مرتضی چه کلکی هست. تو میدونی. مبادا تو کار قاچاق افتاده باشه... میکسمشها... .
مادر خندید و گفت:

-- نه. توکار قاچاق نیست.

— پس این پولها را از کجا آورده؟ اول قصابی خرید. بعد هم داره ساختمان چهارطبقه میسازه.

مادر نمیخواست حقیقت را بگوید و طفره میرفت اما وقتی دید یدالله عصبی است و فکر بد درباره مرتضی و اکرم میکند بسخن آمد و ابتدا گفت:

— بهت میگم. اما یه شرط داره... .

— چه شرطی... ؟

— به روح علام قسم بخور که وقتی شنیدی هیچکاری نکنی و حرفی نرسی و بحدی و با حوشحالی از خونه بری... .

— آخه چیه که من حرف بزنم. عصبانی نشم.

— عصبانی نمیشی چون جائی واسه عصبانیت نداره. اما حرف دیگم نرتی.

یدالله بمن نگریست. گفتم:

— قسم بخور. مادر جونمونو گرفت.

مادر صدای مرا که شنید گفت:

— تو هم همینطور. تو قسم میخوری فردا اونو تیر میکنی و

میفرستی... دوتائی باید قسم بخورین.

هر دو سوگند یاد کردیم و مادر موضوع حالبی را با مادر میان

نهاد که نتیجه گیری این داستان است. عبرت آموز است. همه سخن

در همینجاست چه او گفت:

— یه روز جمعه به مرتضی کفتم کف آشپرخونه آب وامیسه. حوبه

سیمانش کنیم. البته اون قسمی که پستوی رحیم بود آب جمع میشد.

مرتضی دید چند آخر سیمانی بق هست. اول آجرها را کند که بعد

سیمان کنیم. وقتی یکی از آجرها را برداشت فریاد کشید و گفت "مادر

... اکرم... بیاین." ما دویدیم نوی پسنو. مرتضی از زیر آجر

سیمانی یک حلبی روغن نباتی پنج کیلوئی بیرون آورد که پر از طلا

بود. پر از سکه‌های طلا و گردن ببد و انگشتر و گردن بند و کلید... .

دو سه تا از اون گردن بندها را نگهداشتم واسه زندهای شما دوتا... .

یدالله نشست و چمباتمه زد. من بدیوار تکیه دادم و وارفتم و

شل شدم. یدالله گفت:

— چرا به من و رضا نگفتی... .

مادر با همان لحن همیشگی که به ما تشر میزد اظهار داشت:

— میدونستم شماها احتیاج ندارین. مرتضی میخواست بیاد به

شماها خبر بده اما من نداشتم. گفتم با من. من جوابشونو میدم.

حالام شماها خفه شین. حرف نزنین. برین پی کارتون. هرچی هست

مال این بچه است.

من انتظار داشتم یدالله عصبی شود و حرفی بزند اما چقدر

تعجب کردم وقتی دیدم شروع کرد بحدیدن. حالا نخند کی بخند.

دلش را گرفته بود و میخندید. اکرم از حمام آمد. لباس بچه را عوض کرده بود. یدالله بدیدن او بچه را بغل گرفت و بوسید و خنده کنان گفت:

— حالا میفهمم چرا رحیم کلید را محکم توی مشتش گرفته بود وقتی در پستو را واز کردم و دیدم چیز مهمی توش نیست تعجب کردم و پیش خودم گفتم چه ابله‌ی بود که واسه این صنار سه سی خودشو بدنام کرد. نگو بدمصب طلاها را قایم کرده بود. عیبی نداره همیشه انبار آدوقه موش، طعمه مورچه میشه...



در درون ما نیروئی هست که ما آنرا وجدان مینامیم . این نور خدا است و اگر بیدار و هشیار و منور و صافی باشد ما را از ارتکاب خیلی آلودگیها و گناهان ، آنچه که انسانیت و اخلاق نمی‌پسندد ، باز میدارد . خوشا بحال آنها که وجدانی بیدار دارند . همه این را دارند و همه خروش وجدان را در درون خویش می‌شنوند اما برخی از مردم هستند که خود را به کری و ناشنوایی میزنند و چه بسیار کارها میکنند که وجدان را می‌آزارد ، مجروح و متالم میکند و آنها این را هنر میانگارند . رنگی و توانائی تصور میکنند . خیال می‌کنند برنده‌اند و بازی زندگی را برده‌اند در حالیکه واقعیت امر غیر از اینست چه که وجدان هر قدر متالم و آزرده شود نمیمیرد . هر قدر نیمه‌جان شود باز یکروز جان میگیرد . زنده میشود و آنگاه است که باید شماتت و سرزنشش را بشنویم و بحال خود خون بگیریم .

قصه‌ای که برای شما مینویسم قصه انسانی است که خروش وجدان خویش را ناشنیده گرفت . مشتتهائی را که وجدان به سینه‌اش میکوفت و او را از ارتکاب به خطا باز میداشت تحمل کرد و ندیده انگاشت و در نتیجه‌کاری

کرد که نمیبایست میکرد . بگمان خودش برد . برنده شد . کامیاب گردید و به آنچه که میخواست و میتوانست دست یافت . وجدان او در درونش بود . زنده بود . جان داشت ، نیمه جان شد اما نمرد تا یکروز که بیدار شد . هشیار شد و چون دیگر کاری از دستش بر نمیآمد خودش ماند و وجدانی که او را شب و روز رنج میداد و بجای اشک خون از دیدگانش میگرفت .

قصه اینست و من میروم که از زبان خود قهرمان ماجرا برای شما نقل کنم . نمیدانم شما خود چه نتیجه‌گیری از آن می‌کنید اما من این چندسطر را نوشتم که از آغاز با رنج فرجام کار او آشنا باشید و با وجود رفاه و کامیابی رنگ زرد چهره‌اش را بی‌زمینه ندانید .

می‌گفت :

من در شمال بدنیا آمدم . شمالی هستم ولی نرسید کجای شمال چه اگر بنویسم مرا میشناسید و من آنقدر شرمنده‌ام که نمیخواهم شناخته‌شوم . دوست ندارم نقش خجلت را در چهره پژمرده من ببینید ، بخصوص در این سن و سال که گرد پیری بر سرم نشسته است . همینقدر میگویم که من اهل شمال هستم . پدرم کشاورز بود و شالیزار داشت و ضمناً " در شهر برنج فروشی میکرد . این حرفه را از اجدادش به ارث برده بود و باینکار سخت عشق میورزید . فصلی را در شهر میگذرانید و فصل دیگری را در ده ولی من و مادرم و دبگر حواهر و برادرانم همیشه در ده بودیم . پدرم همینکه محصول برداشت میشد به شهر میرفت . در این فصل خرید و فروش برنج رواج مییافت از تهران و شهرهای دیگر برای خرید برنج میآمدند و پدر محصول خودمان و محصول دیگران را که پیش خرید کرده بود میفروخت و باز به ده برمیگشت اینکار همیشگی او بود .

در آن تاریخ در ده ما مدرسه نبود . مکتب خانهای داشتیم و پیرزنی بود که به بچه‌های ده خواندن سوره‌های کوناه قرآن را میآموخت . منم خواندن را آموختم . به آسانی حتی نامه و روزنامه و مجله میخواندم ولی

نوشتن را خوب نمیدانستم . می‌نوشتم اما بزحمت و با اغلاط زیاد . این مکتب خانه دوره نداشت . س و سال در آن رعایت نمیشد . گاه یک جوان بیست ساله به شوق آموختن قرائت قرآن با یک بچه شش ساله همکلام میشد و همین که خواندن سوره‌های کوتاه را فرا میگرفت در واقع فارغ التحصیل میگردد . کسی به آنها نمیگفت حالا کار شما تمام است بروید بلکه خودشان کار را تمام شده میانگاشتند و بدنبال کار و کسب خویش میرفتند .

درست بخاطر دارم که من شانزده هجده ساله بودم . دوش بدوش پدرم کار میکردم . کاری سخت و طاقت فرسا . موقع شالیکاری تا زانو در گل فرو میرفتم ، هنگام برداشت محصول عرق سیریختم و بوقت فروش در شهر و در مغازه پدر حمال میشدم . کیسه‌های صد کیلوئی برنج را بدوش می‌نهادم و از انبار به گاری و از گاری به انبار میبردم . فکر میکنم همه بچه‌های همسن و سال من همین وضع را داشتند با این تفاوت که ما نسبتاً " مرفه بودیم و آنها فصل شالیکاری و برداشت اجیر میشدند . ما برای خود کار میکردیم و آنها انبار دیگری را میانگاشتند . این به درایت و زرنگی پدرم ارتباط نداشت . کاری بود موروثی . چیزی بود که در بست به‌اورسیده بود و او نیز میبایست در حفظ آن بکوشد و در بست به فرزندانش بسپارد . پدرم فقط از این بابت تحسین را بر میانگيخت که از دست نداده بود چه که بسیار چون او بطمع یا باهمال آنچه را ییافته بودند از دست داده و پاک باخته شده بودند . اداره زندگی و خانه و مزرعه با صادر بود و دو خواهرم که از من بزرگتر بودند . همه زنهای شمالی این نقش سهم را ایفا میکنند و مادر از این بابت نه گلایه‌ای داشت و نه احساس خستگی میکرد . فقط فرسوده میشد . بسیار فرسوده‌تر از سن و سالی که داشت و ما میدانستیم .

برداشت محصول که انجام میگرفت من و پدرم راهی شهر میشدم و آنقدر آنجا میماندیم که دیگر معامله‌ای روی برنج انجام نمیگرفت . بازراهی ده میشدیم و همان برنامه بی کم و کاست اجرا میشد . یکسال ، همان سالی

که من نوشتم هفده یا احيانا " شانزده سال داشتم حادثه‌ای اتفاق افتاد که رنگ زندگی ما را عوض کرد . یا لااقل بزنگی من رنگ دیگری بخشید . اواخر بهار بود . فکر میکنم خرداد ماه و یا روزهای آخر اردیبهشت بود . درست بیاد ندارم . پدرم در دکان نشسته بود و با چند تن از همشهریان صحبت میکرد . نمونه‌های برنج در کیسه‌ها ردیف چیده شده بود و ته دکان کوهی از گونیها با انگ‌ها و علامات مختلف . معمولا "روستائیان از دهات میآمدند و کره گاومیش میآوردند . یکی از آنها که با پدر سابقه دوستی قدیم داشت از اسب پیاده شد . یک خیک کره پشت اسب نهاده بود که وقتی خواست پائین بیاورد از من کمک و یاری طلبید . من جلوی دکان داشتم برنج بوجاری میکردم . او را با سم نمیشناختم اما میدانستم دوست پدرم است و این کره را نیز برای ما آورده . از جا جستم و خیک کره را باز کردم و بدوش گرفتم و بدکان بردم . او هم وارد شد و با پدر سلام و احوالپرسی کرد و نشست . در این قبیل موارد من وظیفه داشتم جای تعارف کنم . همینکار را هم کردم و وقتی سینی چای را مقابل او گرفتم شنیدم که گفت :

— مهمان غریب داشتم . حالا هم دارم . مهمان را که نمیشود از خانه راند .

بقیه گفتگو را نشنیدم . بسم ارتباط نداشت و یا من ارتباط آنرا نمیدانستم . آینده نشان داد که همه چیز به من مربوط میشود و در آن لحظات من عاقل بودم . مثل همه کسانی که انتظار نقدیرا میکشند و خود نمیدانند چه پیش میآید .

ساعتی گذشت . مرد روستائی که مثل همه جنگل نشینان پاهای خود را با نم و طناب پیچیده و بسته بود عازم رفتن شد . من دهانه اسب را گرفتم . پدرم برای بدرقه او از دکان خارج شد . وقتی روی زمین قرار گرفت پدر دستی به کفل اسب او زد و گفت :

— عیبی ندارد . او را بفرست . من به یک جوان با سواد و امین
احتیاج دارم . هوا خوب است میتواند در دکان بخوابد .
او رفت و من کنجکاو شدم اما جرات سؤال نداشتم . کنجکاو را
نمیتوانستند از بین ببرند ولی ما را طوری تربیت کرده بودند که در کار
بزرگترها دخالت نکنیم . میدیدیم و می شنیدیم لیکن حق پرسش نداشتم .
حالا اینکار درست بود یا غلط نمیدانم هر چه بود ما را اینطور بار آورده
بودند که بیش از حدود مربوط به خودمان سؤال نکنیم . مسئله از نظر من
قابل بررسی بود . سه نکته از سخنان پدر گرفته بودم . جوان ، باسواد ،
امین . . . جوانی و باسوادی را آن مرد روستائی میتوانست معرف باشد اما
امانت را چگونه میتوانست تضمین کند ؟ اینهم در حد دانائی من نبود زیرا
بقدر یقین پدر بهتر میدانست و تشخیص میداد .

دو روزی گذشت . تقریبا " داشت موضوع فراموش میشد که او آمد .
جوانی لاغر اندام ، در حدود بیست یا بیست و یکساله که چشمانی درشت
و سیاه و ابروان پرپشت داشت . کت و شلوانی خوشدوخت پوشیده بود ،
آنطور که تهرانیها می پوشند و این نشان میداد که از خانه ای نه چندان فقیر
بیرون آمده است . وقتی وارد دکان شد سلام کرد و گفت :

— من منصور هستم . کربلای مرتضی راجع به من با شما حرف زده .
پدر به گرمی جواب سلام او را داد و تعارف کرد روی تخت چوبی
که قالیچهای بر آن افکنده شده بود نزدیک او بنشیند . من داشتم برنج از
دکان میبردم و بار میکردم . دفعه بعد که وارد شدم پدر به من اشاره کرد
و گفت :

— اینهم جواد پسر من است . با هم آشنا شوید .

لبخندی بمن زد و نیم خیز شد . در نگاهش ترس نبود اما بی اعتمادی
موج میزد . مثل اینکه هیچ چیز را باور نداشت و به همه چیز و همه کس با
تردید مینگریست . استنباط من در آن س و سال این بود و بعد دانستم که

اشتباه نکرده‌ام . منمهم متقابلا " به او تبسم کردم اما نگاه بی اعتمادنداشتم در نگاهم سؤال بود . سؤالهای بیشمار که همه در اطراف وجود او بود ولی بیشتر پدر میتوانست جواب بدهد .

ما تابستانها در خانه دائمی‌ام که در شهر اقامت داشت زندگی میکردیم ظهر سر سفره ناهار ، پدر ماجرای منصور را تعریف کرد . البته نه برای من بلکه بعنوان یک حکایت برای برانگیختن تعجب و اطلاع دائمی .

— این جوون دیپلم نگرفته اما شاگرد خوبی بوده احتمال زیاد هم میرفته که در امتحانات قبول شود اما پدر و مادرش از بس او را تحت فشار قرار داده بودند که شاگرد اول شود متواری شده .

دائی اظهار داشت :

— علت دیگری وجود داشته . حقیقت نباید این باشد . انسان جوان و پر امیدی مثل او بخاطر شاگرد اولی یا رفوزگی خانه و خانواده را رها نمیکند که به جایی مثل اینجا بیاید .

— ممکن است علت دیگری هم وجود داشته باشد . این بعدها معلوم میشود . هر چه هست بنظر من جوان بدی نیامد .

— او را برای چه میخواهی . . . ؟

— من به جوانی مثل او احتیاج دارم . باسواد است . حسابهای مرا بگهمیدارد . کمک میکند .

دائی روی زانو جابجا شد و لقمه‌اش را پائین فرستاد و گفت :

— حالا میتواند در دکان بخوابد اما زمستان که شما به ده میروید با

او چه میکنی ؟

پدر با محاسبهای که کرده بود اظهار داشت :

— تا آن تاریخ او را میشناسم . اگر همان بود که من فکر میکنم او را با

خود به ده میبرم ولی اگر ناجور از آب درآمد عذرش را میخواهم . به کربلائی مرتصی هم گفته‌ام .

— با کربلائی مرتضی چه نسبتی دارد...؟

— ظاهراً "هیچ". این منصور یکی دوبار همراه پدرش به ده آنها رفته بود. آشنائی قبلی داشتند و وقتی جوانک از خانه میگریزد مدتی را در این شهر و آن شهر میگذرانند تا بسراع کربلائی مرتضی میروند و از او کمک بخواهد. او هم چند روزی مهمانداری میکند و بعد ماجرا را برای من میگوید... حقیقت اینست.

— تا اینجای کار عجیبی ندارد. باید دید چه میشود.

پدرم مثل هر شهرستانی دیگر خوش بخت و پاکدل بود اما نمیتوانست زود به دیگران اعتماد کند. حق هم داشت. دنیائی که ما در آن زندگی میکنیم مردمی یکدست ندارد. دست روی شانه هر کس بگذاری رنگی دیگر و قلبی دیگر دارد. لازم بود او را از جهات مختلف ببازماید و من میدانستم این آزمایشها چگونه اند چه که بسیار خودم را آزموده بود. با تظاهر به اشتباه دخل را میگذاشت و میرفت و یا دسته‌ای اسکناس این‌گوشه و آن‌گوشه مینهاد و چنین وانمود میکرد که وجودش را از یاد برده است. به او حرفی میزد بی آنکه سفارش کند به کسی باید بگوئی یا نگوئی بعد شخصی را وامیداشت که زیربانتش را بکشد و او را بحرف زدن وادارد و خیلی کارهای دیگر. اما منصور از همه آزمایشها روسفید و موفق بیرون آمد. مثل اینکه او دوبار بدنیا آمده و یکبار همه این مراحل را پیموده بود.

اصولاً "منصور موجود عجیبی بود. بسیار کم حرف و خویشتن دار بود. گاه اتفاق میفتاد دو ساعت یا بیشتر با هم تنها بودیم و او هیچ نمیگفت مگر اینکه من سئوالی بکنم و او مجبور باشد جواب بدهد. به پول نیز بی اعتنا بود. همینطور به شکم. خیلی کم غذا میخورد و از خوردن بین دو عدا اجتناب میورزید. بخاطر دارم یکبار پدر در دکان نبود. مغازه روبروئی ما خربزه‌های شیرینی میفروخت. به او گفتم:

— منصور. بیا یک خربزه بخریم و بخوریم. همان من باش.

با لبخندی به من نگرست و پرسید :
- فکر میکنی لازمست این خربزه را بخوریم ؟
- من دلم میخراهد .
فکری کرد و اظهار داشت :
- دل خیلی چیزها میخواهد . سعی کن برده دلت نباشی .
از جمله‌ای که گفت چیزی نفهمیدم . عمق گفته‌اش را درک نکردم لذا
بخنده گفتم :

- تو مثل آدم بزرگها و پیرها حرف میزنی . . .
با سردی پاسخ داد :
- باید آدم بزرگ باشم چون سن کودکی را پشت سر نهاده‌ام . خودم
هم نمیدانم چرا آدم کوچکی شده‌ام . . .
او چنین موجودی بود و با اینکه چهار پنج سال بیشتر با من تفاوت
سنی نداشت نمیجوشید . نمی‌چسبید . شوخی نمی‌کرد . به شوخیهای من و
دیگران نمی‌خندید و با ما همبازی نمیشد . لزومی نداشت (دستش ده) و
(فوتبال) بازی کند ، حتی یک جنبش شوق آمیز هم نمی‌کرد .
پدر ظاهرا " طی چند ماه تابستان او را آزموده و منصور موفق و پیروز
بیرون آمده بود چون باز هم یکروز سر سفره به داعی‌ام گفت :
- منصور همانست که من میخواهم . این بچه بقدری شریف و نجیب
است که انسان را شرمنده میکند .

- چقدر به او حقوق میدهی . . . ؟
- مسئله همین است . آخر ماه اول مبلغی به او دادم نگرفت . گفتم
این حق تو است گفت من اینجا میخورم و میخوابم و به چیز دیگری هم
احتیاج ندارم . پول را میخواهم چه کنم ؟ نزد شما باشد . هر وقت نیاز
پیدا کردم میگیرم .
داعی که هنوز کمی ناباوری داشت پرسید :

— حالا چه تصمیمی در مورد او داری؟ فصل تمام است. تو چند روز دیگر به ده برمیگردی. میخواهی با او چه کنی؟
پدر قاطعانه اظهار داشت:
— او را هم با خود میبرم. فکر و نقشه‌ای دارم.
دائی معترضانه گفت:
— بی گذار به آب نزن. تو دو دختر جوان داری. دختر و پسر مثل پنبه و آتش هستند. حساب این را هم کردی؟...
پدر خندید و گفت:

— نه منصور اهل این حرفهاست و نه دختران من هلوی پوست کنده هستند. بعلاوه من نمیخواهم او را در اطاق بچه‌ها خوابانم. حائی مناسب برای او تهیه میکنم و از وجودش بهره میگیرم.

— مثلاً "چه بهره‌ای؟ او حتی فرق بین برنج و گندم را نمیداند.
— نمیخواهم او شالیکاری کند. او را وامیدارم بچه‌ها را درس بدهد.
همرا از جواد گرفته تا دختران و دیگر بچه‌های ده...

گاه اتفاق میفتد که یکنفر دنیا را عوض میکند. مسیر تاریخ را تغییر میدهد. در مقیاس کوچکتر منصور نیز چنین کاری را انجام داد. زندگی ما را عوض کرد و بخصوص زندگی مرا رنگ و جلای دیگری بخشید و من...
چطور بنویسم. من ناسپاسی کردم. من بد کردم و خدا میداند که چقدر شرمندهام. اکنون بعد از گذشت سالها دستم پیش نمی‌رود که حقایق را همانطور که اتفاق افتادند بنویسم اما چاره‌ای ندارم. می‌نویسم و اعتراف میکنم شاید باری سنگین که بردوشم فشار می‌آورد سبک شود.

خانه‌های روستائی شمال را دیده‌اید. ده ما با شهر بخط مستقیم فقط بیست کیلومتر فاصله داشت اما راه طوری بود که میبایست سی و چند کیلومتر را به پیمائیم تا به ده برسیم. خانه‌های ده نزدیک بهم و در جایی قرار داشت که پشت به جنگل و رو به مزارع برنج بود و باز جنگل و مرداب و

آبگیرهای فراوان . خانه‌های روستائی شمال یک اطاق بیشتر ندارند و بخاطر رطوبت از زمین جدا ساخته میشوند . در ده ما خانه‌ای بود که از چند سال پیش مورد استفاده قرار نمیگرفت . میگفتند در چند سال پیش زن و شوهری آنجا زندگی میکردند که هر دو طعمه آفت شدند و بفاصله ششماه مردند . دو بچه هم داشتند که عموی آنها آمد و بچه‌ها را با خود برد . من حدس میزدم پدر قصد دارد منصور را در آن خانه سکونت دهد . فکر بدی نبود ولی آنجا به تعمیر و دستکاری احتیاج داشت .

مادرم و بچه‌ها و بیشتر اهالی ده میدانستند پدر یک مهمان تهرانی می‌آورد .

این را دایی پیشاپیش خبر داده بود لذا ورود او غیر مترقبه نبود اما کنجکاو و سؤال ایجاد میکرد . فردای آنروز پدر همان خانه کذائی را به منصور نشان داد و گفت :

— اینجا مال تو . هم در آن زندگی میکنی و هم درس میدهی . آیا میتوانی . ؟

منصور که مثل همیشه آرام بود فقط گفت :

— چرا نتوانم ؟ اما شاگردان من که هستند ؟

پدر مرا نشان داد و اظهار داشت :

— اولی پیش روی تو ایستاده . . .

— اما آقا جواد سواد دارد . . .

— نه آنطور که من میخواهم . نوشتن نمیدانند .

نگاه‌ها باهم تلاقی کرد . هردو لبخند زدیم . از همانروز بکار پرداختیم کار تعمیر خانه . اهالی نیز کمک میکردند . طی یک‌هفته خانه را ساختیم و پرداختیم و آماده کردیم . حالا به سامان احتیاج داشت . سامان خانه را لازم بود از شهر بخریم و پدر بودجه اینکار را تامین کرد . من و منصور به شهر رفتیم و زیلو و حصیر و لحاف و تشک و چیزهایی را که او ضروری تشخیص

میداد خریدیم .

دو هفته‌ای طول کشید تا همه چیز مسیر عادی گرفت . منصور خودش می‌پخت و می‌خورد و به کسی کاری نداشت . چندین مرغ و یک خروس هم خریده بود که تخم مرغ مصرفی او را تامین میکردند . زندگی آرامی را میگذرانید . درس مرا از پایان هفته اول شروع کرد اما دیگران تا مدتی از مراجعه به او ابا داشتند . علت رانمیدانستم زلی عیفهمیدم که نمیخواهند و مثل من نصر و علاقمند نیستند .

من فکر میکردم همین که خواندن را بادم خیلی میدانم . بزودی دریافتم حالت آن ماهی کوچک را دارم که در برکه زندگی میکرد . قصه‌ماهی را میدانید . ماهی کوچکی بود که در برکه‌ای میزیست خیلی تنها بود اما جز همان تنهایی چیزی میدانست . گمان میبرد تنها مخلوق عالم است و برای خویشتن عظمی قائل بود . حشرات کوچک آبی را میخورد و دم می‌جنبانید و از یکسوی برکه بسوی دیگر میرفت . تا اینکه یکروز آبی سیاه برآمد . آبر باران شد و باران سیلاب گردید و همه حیر را در سرازه خود شست و برد و از آن جمله همان برکه را . ماهی کوچک نادان را نیز با خود برد و برد و برد تا به اقیانوس رسید . وقتی سیلاب آرام گرفت ماهی تازه خود را در مقابل دنیائی یافت که حتی تصور آن در معز کوچکش نمی‌گنجید . اقبانوس با ماهیان بسیار ، بزرگ و بزرگتر و بسیار عظیم . نهنگ ، امواج و ابدیت و بی‌پایانی . ماهی خیلی کوچک بود ، خویشتن را کوچکتر یافت . حقیر و ناتوان یافت و به شکاف سنگی پناه برد و به تماشا نشست .

منهم با اندکی سواد خواندن ناور داشتم که میدانم و خیلی هم میدانم . شاید در مضام مقایسه با روستائیان امتیاز مختصری داشتم اما چیزی نبودم و محلی از اعراب نداشتم . با منصور که کار درس خواندن را شروع کردم دریافتم که چه نادانم . چه حقیر و ناتوانم . چه کوچک و جالب‌تر اینکه منصور معلم من خود میگفت :

— من بیسوادم . فقط همانقدر به تو میآموزم که خود میدانم .
اما او در مقابل من دریا بود . اقیانوس بود . بزودی حالت آن ماهی
کوچک برکه را پیدا کردم . درست همان حالت اما من میخواستم تن به
امواج سدهم و پیش بروم و دنیای به آن عظمت را بشناسم نه آنکه بشکاف
سنگی بگریزم و بنماشای بنشینم . من در قرائت زیاد با مشکل روبرو نمیشدم
ولی در نوشتن واقعا " گنگ بودم . او زحمت کشید و نوشتن و خواندن را
بمن آموخت و جراینها خیلی چیزهای دیگر را .

دو سال گذشت . در ایس دو سال خیلی حادثه اتفاق افتاد که لازم
نیست همه را بنویسم . فقط به سراغ ماجراهایی میروم که به قصه ما مربوط
میشوند . در این دو سال من خواندن و نوشتن و حساب و هندسه و بسیاری
چیزهای دیگر را آموختم . از جمله فهمیدم مباحث دیگری هم هست که
خواندن و نوشتن فقط کلید آن محسوب میشود . فیزیک ، شیمی ، ادبیات ،
زبان . هر بار به شهر میرفتم ، مثنی کتاب میخریدم و با خود میآوردم و
منصور تا آنجا که خودش میدانست به من میآموخت .

در این دو سال معلم مکتب خانه ما مرد . اگر زنده میماند شاید خودش
علاقمند میشد که در مدرسه منصور درس بخواند . خواهران من باسواد شدند
و برادرم نیز خواندن و نوشتن یاد گرفت . بچه های دیگر ده نیز سر کلاس
او حاضر میشدند و درس میگرفتند اما هر کس به اندازه توان خود توشه
میبرد . باندازه لیاقت و درایتی که داشت . مثل نور آفتاب که بیدریغ
میتابد اما هرچانداری باندازه تن خود از آن بهره میگیرد . موش کور لیاقت
ندارد . از آفتاب میگریزد و زیر زمین زندگی میکند و کبوتر در آفتاب بال
و پر میشوید و در دریای نور غوطه میخورد و در اوج آسمان هزاران معلق
میزند . بچه های ده ما نیز همین تفاوتها را داشتند منتها هیچکس بی بهره
نماند .

گفتم که دو سال گذشت . در این دو سال من هر چه کردم نتوانستم

زیر زبان منصور را بکشم و از علت فرار واقعی او مطلع شوم . حالا با هم خیلی دوست و صمیمی و یکرنگ شده بودیم اما او باز هم نمیگفت به چه علت از خانه گریخته و محیط گرم خانوادگی را وانهاده و به ده دورافتاده‌ای مثل آنجا آمده است . میفهمیدم علتی بزرگتر از رفوزگی در امتحانات و شاگرد اولی باید وجود داشته باشد اما این علت را نمی‌یافتم و او هم چیزی نمیگفت . پدرم نیز کوشش بسیار کرد طعم دل او را بچشد اما او از این گفت و شنود طفره میرفت و هر بار چیزی میگفت و میخواست که ما موضوع را دنبال نکنیم .

یکروز که من و او تنها روی تنه خشکیده درختی نشسته بودیم و در آفتاب ، مرغ و خروسها را تماشا میکردیم به او گفتم :

— آقا منصور ، حالا که خانه و زندگی دارید چرا زن نمیگیرید؟

— به صرف زن نبودن نمیتوان خود را مرد دانست .

براستی معنی حرف او را نفهمیدم . لحظه‌ای اندیشیدم و صادقانه گفتم :

— یعنی چه . . . ؟

از جای برخاست و با سرپنجه پاچویی را بدور افکند و اظهارداشت :
— مرد بودن و زن گرفتن شرایطی می‌خواهد که آن شرایط در من موجود نیست . بعلاوه دل انسان دروازه شهر نیست که هر کس خواست از آن بگذرد به شهر وارد شود و هر گاه اراده کرد بیرون برود و پشت سر خود را هم نگاه نکند . دل دل است . میفهمی ؟ دل را دست کم نگیر . . .

این را گفت و رفت . من همچنان روی تنه درخت نشسته بودم . با اخلاقی آشنائی داشتم و میدانستم که دیگر حرفی نمیزند . بدنبالش نرفتم و کوشیدم روی جملاتی که از او شنیده‌ام حساب و بررسی کنم . " دل انسان دروازه شهر نیست که هر کس خواست از آن بگذرد ، به شهر وارد شود و هر گاه اراده کرد بیرون برود و پشت سر خود را هم نگاه نکند . دل دل است (۶۳)

می‌فهمی؟ دل را دست کم نگیر... " این خیلی معنی می‌توانست داشته باشد. من نوزده ساله شده بودم. هنوز خیلی خام بودم ولی عمق موضوع را درک می‌کردم. می‌فهمیدم که از لابلای این کلمات بوی دل سوخته استنشام می‌شود. بوی یک عشق پاک بمشام می‌رسد. یک عشق بزرگ... عشقی به عظمت کوه و صلابت صخره.

باز چندی گذشت. تابستان باز به شهر آمدیم ولی منصور مثل سال اول در ده ماند. سال دوم با ما به شهر آمد اما سال اول خودش اینطور خواست و پدر نیز موافقت کرد. آنسال نیز منصور در ده ماند و من و پدر راهی شهر شدیم. دکان همان دکان بود و مردم شهر همان را خرید و فروش نیز همان روال همیشگی را داشت با این تفاوت که حالا من با سواد و بزرگ شده بودم و پشت پیشخوان می‌نشستم و مشتریان و رهگذران برای من ارزش و اعتباری قائل بودند. حالا دفاتری برای دکان ترتیب داده بودم. جنس موجودمان مثل سابق بی حساب و کتاب نبود. حتی یک کیلو برنج که وارد و یا خارج می‌شد ثبت می‌گردید. خرید و فروش روزانه نیز دفتری مخصوص داشت و دفتر کل هم جداگانه بود. پدر از این بابت خیلی خوشنود بنظر می‌رسید و به دیگر همکاران فخر می‌فروخت. تعریف می‌کرد. باز می‌گفت.

روزنامه فروشی در نزدیکی دکان ما بود که همه روزنامه‌ها و مجلات تهران را داشت. حتی کتاب هم می‌فروخت. در دکانش وسائل چوبی و صنایع دستی شمال را نیز عرضه می‌کرد. او با من تقریباً "همسن و سال بود و دکان را مثل اکثر شمالیها از پدرش به ارث برده بود. دوست بودیم. همزبان و هم‌افق بودیم روی این محاسبات هر چه مجله و روزنامه می‌خواستیم و می‌توانستیم و فرصت داشتم می‌آوردیم و می‌خواندم و بی آنکه پولی به او بپردازم دوباره پس میدادم. در واقع مجانی خوانی می‌کردم. مثل آنها که پای می‌روزنامه فروش‌ها می‌ایستند و تیتراهای درشت روزنامه‌ها را می‌خوانند و عکس پشت جلد مجلات را تماشا می‌کنند.

یکی از روزها که در دکان نشسته بودم و داشتم روزنامه‌ها را ورق می‌زدم ناگهان چشم به یک آگهی افتاد که عکسی از منصور کنار آن چاپ شده بود. یک لحظه به تشخیص خویش تردید کردم. دقیق شدم. بله تصویر خود منصور بود. آگهی را خواندم. نوشته شده بود:

" صاحب این عکس منصور... سه سال قبل بعلتی خانه را ترک کرده و به جایی رفته که نمی‌دانیم کجاست. خانواده‌اش در تشویش و نگرانی بسر می‌برند. مادرش از فرط غصه و اندوه سخت بیمار و بستری شده. محض رضای خدا کسانی که او اطلاعی دارند به نشانی زیر مراجعه کنند و مزدگانی قابل توجهی دریافت دارند. " و نشانی خانه منصور در تهران زیر آگهی نوشته شده بود اما این اهمیت نداشت. مهم این بود که او جوانی است از خانواده‌ای خوب که هرگز افتاده. گم شده و من وظیفه داشتم او را به خانواده‌اش باز گردانم.

آروز را به سختی گذرانیدم. این اولین بار بود که با نفس خود می‌جنگیدم. جنگ بین عقل و نفس تحیل دشواری دارد. عقل چیزی می‌گوید و نفس چیز دیگری. از خود می‌پرسیدم آیا به او بگویم یا نگویم. برای هر تصمیمی که به پیروی از عقل یا نفس اتخاذ می‌کردم طبعاً " دلائلی نیز اقامه مینمود. عقل می‌گفت بگو. او خیال میکند خانواده‌اش در این چند سال نسبت به او بی تفاوت مانده‌اند و رفتنش را عنیمتی و فرصتی میدانند اگر بدهم که آنها نگران و چشم برافش هستند به توف می‌آید، به ذوق می‌آید و مشتاقانه به خانه و خانواده‌اش باز می‌گردد. ولی نفس می‌گفت نکو. کنجکار باش. تحقیق کن. ابتدا دریاب که چرا او خانه را ترک کرده. شاید علتی فوق‌العاده وجود داشته باشد که اگر بگوئی حتی شما را هم نگذارد و برود. برود به جایی که هیچکس نتواند او را بشناسد. باین نتیجه‌گیری احمقانه که رسیدم از خود پرسیدم حالا آیا علاج است به پدرم بگویم یا نه؟ امانه. نه. او زود تابع احساس میشود و احتمالاً " میخواهد برگرتی بکند و در

(۶۵)

نتیجه کار بوخامت میگیراید . بهتر اینست که خودم اقدام کنم . خودم به تهران میروم و با خانواده‌اش تماس میگیرم و بعد آنها را بی‌خبر به ده میبرم و دست منصور را در دستشان می‌نهم . بنحوی که فرصتی برای فرار مجدد نداشته باشد .

این نتیجه‌گیری حاصل یکروز ، دو روز ، ده روز نبود . شاید نزدیک به یکماه فکر مرا بخود مشغول داشت . در این فاصله دوبار به ده رفتم و منصور را دیدم اما درباره آگهی و آنچه که میدانستم حرفی نزدیم . چهلزومی داشت او بداند . بیم داشتم ار ما هم بگریزد و برود و من به او دل بستگی داشتم . انس داشتم . وجودش را مغتنم و عزیز میدانستم . حیف بود او را با بی‌خردی و تعجیل کودکانه از دست بدهم .

حالا نوبت آن بود که بهانه‌ای برای عزیمت به تهران بیابم . این اولین بار نبود به تهران میرفتم اما هر بار جلب موافقت پدر با مشکل‌روبرو میشد . نشستم و نقشه‌ای کشیدم . اینجا به کمک خود منصور محتاج بودم . یکشب به خانه‌اش رفتم . داشت برنج می‌پخت . بوی برنج دم کرده در اطاق پیچیده بود . دو عدد تخم مرغ هم کنار چراغ نهاده بود که نشان میداد میخواهد کته را با تخم مرغ بخورد . سلام گفتم . تعارف کرد . نشستم و برای من چای آورد . از این درو آن در حرف میزدیم . از شهر و از رونق و کساد کسب‌میسرسید . به او گفتم که وضع همان است که بود . از درس سخن بمیان آوردم و گفتم :

— آقا منصور . بعقیده شما اگر می‌به تهران بروم میتوانم دیپلم بگیرم ؟
چشمانش از شوق برق زد و گفت .

— چرا نتوایی ؟ ولی زندگی در تهران برای جوانی مثل تو هم مشکل است و هم خطرناک . لااقل باید چند سال بکلاس بروی و مدارجی را طی کنی تا بتوانی در امتحانات شرکت کنی .
— بررسی و مطالعه روی این امکان که ضرر ندارد .

— بهیچوجه . من توصیه میکنم اینکار را بکنی .
— اما پدرم . . . فکر نمیکنم او موافقت کند . به کمک شما احتیاج دارم .
— من با پدرت حرف میزنم .
— خیلی متشکر میشوم .

دیگر حرفی نزدم و دنبال موضوع را نگرفتم چه که اطمینان داشتم اگر منصور با پدرم حرف بزند او موافقت میکند . پدر به حسن نیت و حسن تشخیص او معتقد بود و من میتوانستم از این اعتقاد سود ببرم . فردا صبح باز من به شهر بازگشتم و نرتیبی دادم که پدرم به ده برود . او هفته‌ای، ده روزی یکشب به ده میرفت و باز میگشت . این بار من عامل اعزام او به ده شدم و پدر رفت . با امید و خوشبینی دو روز انتظار کشیدم تا او باز گشت .

هیچ بروی خود نیاوردم که چه اتفاقی ممکن است افتاده باشد . سؤال هم نکردم ، فقط بی صبرانه منتظر بودم تا اینکه روز بعد موقع صرف ناهار پدر گفت :

— شنیدم میخواهی درس بخوانی . . .
با خونسردی اظهار داشتم :

— بله . فکر کردم که عمرم بیهوده دارد تلف میشود . اگر خیلی زرنگ و کاردان باشم بعد از یک عمر جان کندن و کار کردن تازه میشوم شما . . .
دائی شوخی کرد و گفت :

— مگر پدرت چه عیبی دارد ؟

— عیبی ندارد . دنیایش کوچک و محدود است . فهمیده‌ام که در این دنیا باید شیرانه زندگی کرد نه مثل مورچه که به‌ران ملخی هفته‌ها و ماه‌ها سیر و خوشنود باشیم .

— حرفهای بزرگتر از سن و سالت میزنی . . .

این را دائی گفت اما ظاهراً " پدرم از شنیدن این سخنان خوشحال
(۶۷)

و مسرور بود . بادی در عبغب انداخته بود و مغرور بنظر میرسید . بعد از نهار گفت :

— بسیار خوب ، برو ، اما جز در خانه (آقا علی) جای دیگری نباید سکونت داشته باشی . یک نامه هم میدهم آقامنصور از طرف من به (آقا علی) بنویسد . یک کیسه برنج و مقداری کره هم ببر .

باین ترتیب من روانه تهران شدم اما در حقیقت این سرنوشت بود که مرا میکشید . خودم نمیرفتم . فرمانی بود که فرمانده اش را نمیشناختم ولی بالاجبار اطاعت میکردم و میرفتم جائی که او سیخواست و میکردم کاری را که او میطلبید .

این بار مسافرت من به تهران با دفعات قبل عرق داشت . هر دفعه مثل سایه بدنبال پدرم بودم ولی این بار استقلال داشتم و همین احساس استقلال به من شادی و نیروی بسیاری بخشید . احساس میکردم مرد شده ام و باید کاری مردانه بکنم . زمانی فرامیرسد که این احساس در همه ما وجود میآید اما خدا کند هرگز نرویم . گمراه نشویم . مسئله اینست که در هدف گیری اشتباه میکنیم و گرنه دست و بازوی ما نیرو دارد ، تیر و کمان نیز بی نقص است . اما هدف . . . دریغ که منمهم در هدف گیری دچار اشتباه شدم . (آقا علی) پسر عموی پدرم بود و در تهران اقامت داشت . او شغل

دولتی را برگزیده بود و زندگی بظاهر شهری داشت اما حال و هوای روستائی را گم نکرده بود . در ایوان خانهاش هنوز ریشه سیر را بدیوار آویخته میدیدم و در آشپزخانه اش زیتون پرورده و سیر ترشی فراوان یافت میگرددید و ظهر و شب بوی کته و عطر برنج اصیل شمال فضای خانه را پر میکرد . بچه ها در خانه به لهجه محلی حرف میزدند و صبح نیز بجای صبحانه برنج باقیمانده از شب قبل را گرم میکردند و میخوردند . خانه (آقا علی) محیطی بود که من اصالت خود را از دست نمیدادم و زیر طاق آن احساس اهلیت میکردم و پدر این را بفرست یا روی تجربه میدانست . ضمناً " (آقا علی) مثل پدرم

وسواسی بود و از منم مثل یک دختر مراقبت میکرد . می پرسید کجا میروم و چون بخانه میآدم سوال میکرد کجا بودم و چه کردم ؟ این همان چیزی بود که پدرم دوست میداشت و اگر خودش هم بود همینکار را میکرد .

گفتم که من برای درس خواندن به تهران نیامده بودم . بعقیده خودم نخست سرنوشت و حکم نقدیر بود که مرا به تهران کشانید و دوم نوعی کنجکاوی کودکانه . خودم نام دیگری بر این کنجکاوی نهاده بودم و سالها نیز همین را باور داشتم در حالیکه این نوعی خود فریبی بود و تا وقتی ادامه داشت که نیروی درونی من یعنی وجدانم بیدار شد .

یکی دو روزی به دید و بازدید و گردش گذشت . رور سوم یا چهارم بود که راه افتادم . نشانی خانه خانواده منصور را همراه داشتم و آگهی والدین او را آنقدر مکرر خوانده بودم که از حفظ میدانستم . مثل این بود که صدای ناله مادرش را می شنوم و التماس پدرش را . گاه چنان احساس میکردم که پیش رویشان نشسته‌ام و از این سه سال دوری منصور می شنوم و فاصله سه سال همزیستی خودمان را باز میگویم . دلم بدجوری کشیده میشد و فکر میکردم چه لذتی دارد آرزو که خانواده‌اش را به ده ببرم و دست منصور را در دستشان بگذارم . خدایا آرزو کی میرسد . اما دیگر جای عم خوردن نبود چه که من در تهران بودم و بسا سوار شدن در یک تاکسی میتوانستم خودم را به آنها که مشتاق و نگران بودند برسانم .

گاه از خودم میپرسم چه میشود که انسانی با این صفا و اینهمه حسن نیت و پاکدلی ناگاه بد میشود . زشت میشود . تیره دل میشود . دیده‌اش را بر هم می‌نهد . قلب صافی را در سینه خود میکشد و دست پاک خویش را به خون ، به اشک و به گناه آلوده میکند ؟ راستی چه میشود . . . ؟ شیطانی که در مکتبهای الهی از او صحبت شده انسان را فریب میدهد یا این خود هستیم که شیطان خود میثویم ؟

صبح روز سوم بود که لباس پوشیدم و راه افتادم . همسر آقا علی که

سینی صبحانه را از مقابل من برمیداشت پرسید .

— جواد آقا ، امروز گجا میری . . . ؟

— دنبال یک امر خیر . . .

— خیر پیش . . .

اما آنچه که پیش آمد دور از دعای خیر او بود . همه ما حسن ظن داریم و بظاهر خیر می‌خواهیم ولی ناگاه کثیف می‌شویم . لعنت بر این ناگاه ! بهر حال رفتیم . نمی‌خواستیم هیچکس بعهدم و بداند من کجا می‌روم و چه نیتی دارم . از کسی هم نپرسیدم . تهران را درست بلد نبودم . شهر باین عظمت را نمیتوان شناخت . من تردید دارم که حتی تهرانیها ، تهران را بلد باشند . من که جای خود داشتم . سوزنی را میماندم که در انبارگاه بیفکنند . اما آنقدرها هم بیگانه نبودم . پول هم داشتم . میتوانستم بپرسم و سوار تاکسی بشوم و بهر جا که می‌خواهم بروم . پرسیدم و رفتم و بالاخره خیابانی را که در آدرس نوشته شده بود یافتم . خیابان زیاد پهن نبود و عبور و مرور فراوان نداشت . هوا گرم و آفتابی بود اما در دو طرف ، درختان سایه‌گستر فراوان کاشنه بودند . رویهمرفته محیط مفرح و با نشاط و تمیزی بنظر میرسید با ساکنان مرفه و به نسبت در سطح خوب . یک لحظه منظره ده خودمان و خانه‌ای که منصور در آن میریست پیش چشمم مجسم شد . تبارک‌الله . چه عاملی سبب شده که منصور این محیط را بگذارد و به ده ما بیاید و در آن خانه زندگی کند ؟ قدم رنان خانه و شماره مورد نظر را یافتم . خانه نه در جنوب بلکه در شمال کوچه واقع بود و دو در داشت . یک در اتومبیل رو و در دیگر برای ورود و خروج افراد . باز به نشانی مراجعه کردم . بی تردید همانجا بود . شوری در دلم پدید آمد . گرم شدم . یعنی مادر و پدر منصور الان در آن خانه هستند و چشم براه فرزند خویش ؟ این منم که میدانم او کجاست و وقتی بگویم چه خوشحال میشوند . دکمه زنگ رانیز میدیدم . لحظاتی درنگ کردم . شاخه‌های چند درخت بید و چنار واز

جمله یک درخت تاک خاک آلود از بالای دیوار دیده میشد. عربی کوچه‌را پیمودم. به در رسیدم. دستم رفت که زنگ بزنم. شاید انگشتم به دکمه زنگ هم رسیده بود که ناگاه حکم تقدیر نازل شد.

پروردگارا مرا ببخش و از گناهانم درگذر و این اعتراف را بعنوان یک توبه نامه با اسم یک استغفار بزرگ از من بپذیر. گفتم انگشتم رفت روی دکمه زنگ که ناگاه حکم تقدیر نازل شد. در خانه گشوده گردید و من در یک چشم بر هم زدن خود را با دختری روبرو دیدم که نه در حیات دیدارش را باور داشتم و نه وجودش در وهم و خیال من میگنجید. دختری با چادر نماز سفید گلدار و رنگی پریده و چشمانی میشی. چند ثانیه با هم بفاصله پنجاه سانتیمتر روبرو شدیم. نگاهمان در هم آمیخت. به دیدن من که دستم را نیز بالا آورده بودم پرسید:

— چه میخواهید...؟

دستپاچه شدم. گیج شدم. یادم رفت اصلاً "برای چه به آنجا آمده بودم. با نوعی هراس زدگی کودکانه و عجولانه گفتم:

— ببخشید... بدنبال یک آدرس میگردم.

— بگوئید کجا را میخواهید. من از همین کوچه هستم. شما راراهنمائی

میکنم.

اما من به راهنمائی احتیاج نداشتم. همانجا را میخواستم. همان خانه را میجستم ولی نگفتم. چرا نگفتم؟ خودم هم نمیدانم. خویشتن را عقب کشیدم راه را بر او گشودم و گفتم.

— عذر میخواهم. بی تردید عوضی آمده‌ام.

سرم را پائیم افکندم و رفتم. رفتم مقداری دورتر لای درختان ایستادم و به پشت سر خود نگریستم. همان دختر با خانم دیگری که عسن مینمود داشت حرف میزد. ظاهراً "دختر متعلق به آن خانه نبود و زن صاحبخانه داشت او را بدرقه میکرد و مثل همه زنها مقداری از سخنان گفته

و ناگفته را برای جلوی در گذاشته بودند . با خودم جنگ عجیبی داشتم . جنگی که کوتاه نبود ، ضعیف و خفیف نبود و یک عمر که نه بلکه چندین زندگی را در بر میگرفت . من با این جنگ همان لحظه آشنا شدم و چهره زشتش را شناختم . اما هم نفس اماره من قوی بود و هم عقل و وجدانم که این جنگ را آغاز کرده بودند . چنین جنگی خاتمه نمی یافت مگر اینکه یکی از دو متخاصم از پای درآید . یا عقل و یا نفس اماره . . .

دخترک دقیقه‌ای حرف زد و بعد خداحافظی گفت و رفت . رفت به سوئی که من از آنجا آمده بودم . خانم مس نیز چادرش را روی سر جابجا کرد و بدرون رفت و در را بهم زد و بست . من ماندم و من . منی که در من بزرگ شده بود . به حال و هوایی دیگر درآمده بود . من خودخواه . من زشت . من زیادت طلب و حد و حدود ناشناس . چه خوب است آنقدر توانا باشیم که در همان لحظه نجست این من را در خود بکشیم . آسوده و راحت میشویم . دریغ و درد که من نتوانستم ، اصلاً " نمیدیدم که من دارد در من عول میشود و این عول یکروز مرا با همه شادکامیها و سعادت‌ها می بلعد و میخورد .

قطعه کاغذی را که روی آن آدرس نوشته بودم تا کردم و در جیب نهادم و متفکر و اندوهناک راه افتادم . به همه چیز میندیشیدم مگر به منصور و عربت عربیانه او . مادرش ، پدرش و لحن گریه آور آگهی آنها از خاطر من رفت . رفتم تا به خانه رسیدم . نه آنچنان عجولانه و مشتاقی که رفته بودم بلکه آرام و خونسرد و بسی خیال به خانه بازگشتم و وقتی رسیدم که دقایقی بعد از من (آقا علی) هم از اداره آمد و چون مرا با لباس و از راه رسیده یافت پرسید :

— خوب . چه کردی جواد آقا . در امر خیر موفق شدی ؟

این کلمه خیر میتوانست مرا بیدار کند اما نکرد . در پاسخ او گفتم :

— نه . موفق نشدم .

— حیف شد . انشاء الله موفق میشوی .

و بعد سفره را گسترده و ناهار را آوردند و طبعاً " حرفهای دیگری پیش آمد که مجال اندیشیدن به منصور را نمیداد . آنشب چه شب بدی بر من گذشت . اسم این نوع شبها چیست ؟ " شب عاشقان بیدل چه شب دراز باشد " . نه . این گفته نغز و دلکش سعدی را باور ندارم . شب من شبی دراز بود اما من عاشق نبودم . آخر که گفته و که شنیده که انسان با یک نگاه عاشق شود مگر اینکه نام این حالت را یک هوس جوانانه و احمقانه بنهیم . شاید . اما هر چه بود همین بود و من چنین حالی داشتم که وصف آن فقط در توان یک شاعر تواناست . شبی پر خروش ، پر جنب و جوش و خوابی نا آرام و بسیار تلخ .

فردای آنروز خسته و کوفته از بستر جدا شدم و احساس میکردم که غول درون من بیدارتر و بزرگتر و خروشنده تر شده است . میخواستم و خودم نیز بدرستی نمیدانستم چه میخواهم و چگونه به آنچه که میخواهم توانم رسید . خودم هیچ نبودم . یک پسر جوان نوزده یا بیست ساله اما متکی و بشدت به پدر و به خانواده . پدرم داشت . متمول بمعنی کلمه نبود . خواهران و برادران دیگری هم داشتم که صاحب حقوق خانوادگی بودند ولی من چون پسر بودم و بزرگترین پسر ، برای خویشتن حقی مسافوق دیگران قائل میشدم .

از خانه که بیرون رفتم سرعت راهی همان کوچه و همان محله شدم چه آنچه که دیده بودم آنجا بود . خودش به من گفته بود که من از این کوچه هستم . اما نمیدانستم از کدامین خانه و از کدامین خانواده و بخصوص با منصور چه نسبت و پیوندی دارد . منصور مرا عموشم نشده بود اما خود خواهی و نفس پرستی بمن حکم میکرد که فعلاً " او را کنار بگذارم تا ببینم چه میشود . خیلی چیزها لازم بود بهمم اما از کی و به چه وسیله ؟

در همان کوچه بقدم زدن پرداختم و بالا و پائین رفتم . یکبار تمام طول کوچه را با دقت طی کردم و این بار بر خلاف دفعه قبل متوجه چند دکان شدم . دکانهایی که معمولاً " در محلات ایجاد میشوند برای رفع نیاز اهالی مثل نانوائی ، بقالی ، لبنیات فروشی ، سبزی فروشی و حرازی . ممکن است دو همسایه یکدیگر را با اسم و رسم شناسند اما این کسبه تمام اهالی رامیشناسند و غالباً " از خصوصیات زندگی همه ساکنان آن ناحیه آگاهند . این رانه بفراست و هوش بلکه به تجربه میدانستم چون خود ما در شهرمان همین وضع را داشتیم . پشت ویتترین یکایک دکانها بقدم زدن پرداختم . نانوائی نه . سبزی فروشی نه . بقالی هم نه . اما خرازی فروش . او توحهم را جلب کرد و همچنانکه از برای ویتترین به درون دکان می نگریم ، چشم به چند سبد بافت شمال افتاد . او سبد هم میفروخت . در ویتترین نیریک جعبه بود که درون آن تعدادی چوب سیگار دیده میشد . چوب سیگارهای دست ساخت شمال . دلگرمی عجیبی یافتم و چقدر خوشحال شدم وقتی بدرون رفتم و سلام گفتم و فهمیدم او همشهری است . ای خدای بزرگ چه سعادتی . با لهجه محلی سلام گفتم . او که پشت به در ایستاده بود برگشت و جواب سلام مرا داد . مردی تقریباً " چهل ساله مینمود و قیافه اش داد میزد که شمالی است . پرسید :

— به چیزی احتیاج دارید . . . ؟

در پاسخ گفتم :

— تقریباً " نه . رد میشدم . فهمیدم همشهری هستید خواستم سلامی

عرض کنم . اگر مزاحم نباشم و مانع کسب شما نشوم .

با خوشروئی گفت .

— ابدا " ، بعزمائید . بنشینید .

اینطرف جعبه آئینه چهار پایه ای را روی آن چنس بود خالی کرد و به

من تعارف نمود و خود بکار پرداخت و گفت :

— چند وقت است در تهران هستید .

— فقط چهار روز ، تازه آمده‌ام .

— هوا چطور بود ؟

— این فصل معمولا " بد نیست . فصل دریاست . شلوغ است . شب قبل

از عزیمت من یک نم باران بارید دوباره هوا صاف شد .

سر صحبت را از سبدها باز کردم و پرسیدم :

— سبدها را از شمال می‌آورید ؟

خندید و گفت .

— شما که میدانید . مشتریان نمیفهمند . اینها چوب (موروا) ست .

سبدهای شمال با شاخه‌های بید و علف بافته میشود . اینها را کولیها می‌بافتند . در همین تهران . . . جالب اینکه حتی به شمال هم می‌برند .

آنروز در همین موارد بیشتر از یکساعت حرف زدیم . در پایان دو

سبد و مقداری آت و آشغال‌زنانه و بچگانه‌هم برای همسرو فرزندانش (آقا علی)

خریدم و از او خدا حافظی کردم و رفتم . موقع عزیمت گفت .

— همین یکبار نباشد . باز هم تشریف بیاورید .

— حتما " خدمت میرسم . من در تهران همشهری دیگری نمی‌شناسم .

باز هم شب شد و شب را به بیدار خوابی سپری کردم . برای اینکه

در صبح امید باز شود ، چه شبهای پرملالی را باید سپری کرد . این را با همه جوانی

و کم تجربگی میدانستم و تحمل میکردم . فردا را به سراغ همشهری خرازی

فروش رفتم چون امکان داشت سوء ظن او برانگیخته نبود که شده بود . بهر

صورت او مردی باهوش و با تجربه بود و همان لحظات اول فهمید که انگیزه

دیگری مرا به آنجا کشیده است نه علقه همشهری گری . روزم را به گردش

در شهر سپری کردم و فردا به سراغ او رفتم . سلام گفتم و وارد شدم . خیلی

گرمتر از دفعه قبل به من پاسخ داد شاید بخاطر خریدی که از او کرده بودم .

تعارف کرد روی همان چهارپایه نشستم و از هر در سخن گفتیم تا اینکه

غفلتا " گفت :

— ببینم همشهری . میتوانی با من روراست باشی ...؟

دلم فروریخت و لبخندی زدم و گفتم :

— چرا که نباشم .

— در اینصورت به من راست بگو بدنبال چی هستی ؟ توی حرفه‌هایت

بمن گفتی در تهران کجا زندگی میکنی . از آنجا تا اینجا راه زیادی است .

تو باید بدنبال چیزی یا کسی باین محله آمده باشی . اینطور نیست

همشهری ...؟

انکار نکردم . نه انکار امکان داشت و نه بسود من بود . این در واقع

همان فرصتی بود که میخواستم ، حالا ناخواسته سر راهم قرار گرفته بود .

خندیدم و گفتم :

— شما خودتان چه حدس میزنید؟

پشت به من ایستاده بود و داشت قفسه را می چید . در این موقع

برگشت و لبخندی زد و گفت :

— دو چیز ممکن است تو را باینجا کشیده باشد . یا عشق و یا کینه .

جوانی بسن و سال تو بدنبال چیزهای دیگری عمر خود را تباه نمیکند و

وقت صرف نمی نماید . حالا نمیدانم کدامیک از این دو عامل اصلی است .

گو اینکه دومی هم با اولی نمیتواند بی ارتباط باشد .

درست روی رک حساس قلب من انگشت نهاده بود . همانجائیکه بشدت

می تپید و میلرزید . چطور میتواسستم به آدمی آنقدر روشن بین و واقع گرا

دروغ بگویم . اوهم مثل من جوانی داشته و این جوانی را با همین حوادث

پشت سر نهاده بود . بدون تامل گفتم :

— بی کم و کاست همین است کسه میگوئید اما خودم هم نمیدانم او

کیست ...؟

— کی کیست ...؟

— دختری که دیدم و خواستم . من برای رسانیدن یک پیغام به این
کوچه آمدم به اشتباه زنک در خانه دیگری را زدم . دختری از آنجا بیرون
آمد . . . چطور میتوان گفت ؟ خود شما شاید بتوانید حدس بزنید .

خنده بلندی کرد . روی چهار پایه‌ای که نمیدیدم نشست و آرنجهایش
را بر شیشه جعبه آئینه تکیه داد ، انگشتانش را بهم گرفت و اظهار داشت :
— کدام خانه ؟ من همه اهالی این کوچه را میشناسم .

ماجرای تعریف کردم اما نه آنطور که حقیقت بود . گفتم برای رسانیدن
یک پیغام آمدم . از منصور و خانواده‌اش حرفی نزدم . باز هم دروغ گفتم .
باز هم به ریا و نیرنگ متوسل شدم و همین است که خود را نمی‌بخشم .
هیچ چیز زشت‌تر از آن نیست که یک مدعی آدمیت و انسانیت بخاطر نفس
خودش سعادت دیگران را لگد مال کند . آنهم نه سعادت یک نفر بلکه جمعی
را . چند نفر را . چند خانواده را . . . خداوند مرا ببخش .

با دقت به سخنان من که با سوز و گداز جوانانه حرف می‌زدم گوش
مرا داد و چون خاموش شدم سری جفا بید و گفت :

— خوب است که بمن اعتماد کردی . من همه چیز را میدانم . این
دختر که می‌گوئی مشتری من است . نامزدش هم مشتری من بود .
— نامزدش ؟ آیا نامزد دارد ؟

با نوعی تاسف و اندوه گنگ و مبهم اظهار داشت :

— بله . داشت . قصه مفصلی است . تقریباً " تمام اهالی این محله
میدانند .

خیره در چشمان من نگریست . من با لحنی نه ملتزمانه بلکه آمیخته
به خواهش گفتم :

— برای من تعریف کنید .

— چرا باید اسرار مردم را برای من تعریف کنم ؟ من هنوز نمیدانم

تو کیستی و چه نیئی داری . . .

— من نیت خیر دارم البته اگر مانعی سر راهم نباشد . پدر من هم بازرگان است و هم کشاورز . وضع مالی بدی ندارد . منم پسر بزرگ او هستم . بعد از دو خواهر بزرگتر از خودم . خیلی خوشحال میشود برای من زن بگیرد .

— تو خیلی جوانی

— ما معمولاً " در همین سن و سال ازدواج می‌کنیم . خودتان که خوب میدانید . در حدود ما نمیگذارند دختر و پسر بالغ در خانه بمانند . — خود منم زود ازدواج کردم . بیست و یکساله بودم . اما همینجاست که جای حرف دارد . یک جوان در این سن و سال بیش از اینکه دنبال عقل برود از دل خودش تبعیت میکند و دل هم همیشه انسان را فریب میدهد .

این جملات که از دهان مردی آزموده شنیده میشد جای تامل و تفکر داشت ولی من که گرم بودم و چشم و گوش بسته ، به بردگی دل خویش در آمده بودم . گفتم :

— فکر میکنم استثناء هم داشته باشد .

— همه ما فکر میکنیم با مورد استثنائی روبرو شده‌ایم اما قانون طبیعت و خلقت استثناء ندارد . یک جوان نمیتواند تجربه پیر را داشته باشد و یک پیر قادر نیست نیرو و توان جوانی را باز یابد .

کمی از زندگی خود و پدر و مادرم و خواهران و برادرانم گفتم و در پایان افزودم :

— من از بچگی کار کرده‌ام . کسار سخت و طاقت فرسا . از بس گوشه‌گزیهای برنج را چنک زده و بدوش افکنده‌ام سرانگشتانم گوئی کرخ شده‌اند . دستهای مرا ببینید . دستهای یک بچه عرقه تهرانی نیست که فقط قلم در دست گرفته و یا احیانا " با توپ والیبال بازی کرده باشد . دست یک کارگر است . کارگری که شالیکاری و حمالی کرده است .

دلش برای من نسوخت چون خودش نیز دستهای پینه بسته و ضخیم داشت. من هم بدلسوزی محتاج نبودم فقط به کمک او نیاز داشتم. بالاخره اظهار داشت:

— این دختر از بچگی شیرینی خورده جوانی بود بنام منصور. درست نامش را نمیدانم ولی فکر میکنم... نه نمیدانم فقط این را میدانم که دوستانش او را (سلی) صدا میکنند. خانه‌ای که شانی دادی خانه منصور است. خانه آنها ابتدای همین کوچه شماره هفت است. آنطرف. از خیابان وارد میشوی جنوبی است. قرار بود ازدواج کنند اما منصور ناگهان ناپدید شد. مثل یک قطره آب درزمین فرو رفت. دوستانش میگویند با پدر و مادرش اختلاف اخلاقی داشت. آنها گفته بودند تا در دانشگاه پذیرفته نشوی از ازدواج با (سلی) خبری نیست و او گفته بود من ازدواج میکنم و بعددکتر میشوم. از این نوع حرفها که درست به سمحت و سقم آنها وقوف ندارم. این مطالب را بعد از گم شدن منصور از زبان دوستانش شنیدم. همه مشتری من هستند. می‌آیند و میروند و طبعاً "حرف هم میزنند.

— حالا آن منصور که گفتید کجاست؟

— کسی آگاه نیست. فقط خدا میداند. سه سال بیشتر است که گم شده. میگویند مرده. خودش را کشته... پدر و مادرش حتی در روزنامه‌ها آگهی دادند و جایزه هم معین کردند ولی از منصور خبری نشد.

یک مشتری آمد و بیشتر از بیست دقیقه گفت گوی ما قطع گردید. او گفت فقط خدا میداند منصور کجاست ولی من هم که بنده بد خداوند بودم این را میدانستم. در فاصله بیست دقیقه‌ای که گذشت من به خیلی چیزها فکر کردم. به خودم به آن دختر که (سلی) نام داشت به حرفهایی که لازم بود بزنم و چیزهایی که میخواستم بدانم تنها به چیزی که نیندیشیدم بیچاره (منصور) بود و پدر و مادرش و خانواده‌اش. به همه کسانی که او را دوست داشتند و به کسانی که منصور آنها را دوست میداشت. بعد از بیست

(۷۹)

دقیقه کمتر یا بیشتر آن مشتری و مشتریان دیگر رفتند و باز فرصتی برای گپ زدن بدست آمد . او باز روی همان چهار پایه نشست و آرنجها را تکیه داد و گفت :

— حالا من میدانم تو دنبال چی هستی ؟
— عرض کردم دنبال چه هستم . اگر مانعی سر راه نباشد میخواهم یک امر خیر انجام بگیرد .

فکری کرد . لب زیرین خود را گاز گرفت و پس از لختی گفت :
— خیر باشد . مانعی که در بین نیست . یعنی من فکر میکنم نباشد .
چون از آن جوان خبری بدست نیامده . او بی تردید خودش را کشته و جایی بی نام و نشان دفنش کرده اند . اما یک مسئله هست .
— چه مسئله ای . . . ؟

— اینکه پدر و مادر منصور هنوز چشم براه او هستند و خود دخترک نیز همچنان با خانواده منصور آمد و رفت دارد . هر روز اگر نرود بیکروز در میان میروود و سراغ میگیرد و میپرسد که آیا از منصور خبری بدست آمده یا نه .

* * *

چیزهایی را که میخواستم بدانم پرسیدم و یادداشت کردم و خدا حافظی گفتم و دنبال کار خود رفتم . وقتی به خانه رسیدم یکپارچه شور و شوق بودم . به نتیجه ای رسیده بودم که حصول آنرا غیر ممکن و یا بسیار مشکل میدانستم . (آقا علی) و همسرش بی آنکه بدانند امر خیری که من از آن صحبت میکردم چیست از شور و حال من فهمیدند در امر خیر موفق شده ام . آنها نیز ندانسته خوشحال بودند . روز بعد مقداری سر و سوغات خریدم و به آقا علی گفتم :

— با اجازه شما من میروم به شمال . فرمایشی دارید بفرمائید انجام بدهم .

او و همسرش تعجب کردند چون پدرم در نامه اش نوشته بود جواد

برای ادامه تحصیل به تهران می‌آید . برای رفع ابهام آنها گفتم :

— میروم و زود برمیگردم و احتمالاً " با پدرم می‌آیم . چون وجود او در انجام کاری که در پیش دارم لازم است .

با سلام و تعارفات آقا علی و همسرش راهی شمال شدم . اعتراف میکنم که میترسیدم با منصور روبرو شوم . پدرم در شهر بود اما من وقتی به ده رسیدم شب فرا رسیده بود . دیدم چراغ خانه منصور روشن است اما شهامت آنرا نداشتم بدیدنش بروم . میترسیدم در چشمانش بنگرم و ناگاه همه چیز را اعتراف کنم . بگویم که من چقدر آدم بدی هستم . من مادرش را و دختری را که بخاطرش آواره شده بود دیده بودم . این خبر میتوانست برای او عطر بهشت را داشته باشد . گوشه‌سواز و روح پرور باشد اما آنشب نرفتم و نگفتم . فردا صبح خیلی زود از پنجره منصور را دیدم که در ایوان خانه‌اش دارد وضو میگیرد . بدیدن حالت او با آن روحانیت که داشت دلم سخت لرزید . بیم گنگ و مجهولی — که نامش را نمیدانستم و از ریشه‌اش آگاه نبودم — همه جانم را فرا گرفت . صبر کردم تا آفتاب بالا آمد . آنگاه به خانه منصور رفتم اما او نبود . پرسیدم آقا منصور کجاست ؟ گفتند رفته کارخانه . یک کارخانه برنج کوبی در نزدیکی ده ما بود که برنج محصول چندین روستا را میکوبید و بوجاری میکرد . خواستم اسبی بگیرم و سوار شوم و بدیدن او بشتابم اما نمیدانم چرا اینکار را نکردم . شهامتش را نداشتم . آنقدر مرد نبودم که قربانی خویش را ببینم . از واقعیت میگریختم و این را بزرگی ، زرنگی میدانستم . خانه‌اش قفل و کلید نداشت . نه او صاحب چیزی بود که دزد ببرد و نه در ده ما چنین حادثه‌ای اتفاق می افتاد . وارد خانه او شدم . سجاده‌اش تا شده و قرآنش روی سجاده بود . برای ناهارش برنج خیس کرده بود . روی کاغذی نوشتم " آقا منصور . سلام . بدیدار شما آدم نبودید چون عجله داشتم با عرض معذرت رفتم . مرا می بخشید . . . " همین در حالیکه خدا میدانست چقدر سخن برای گفتن داشتم و چقدر مشتاق

بودم او را ببینم .

پدرم از ورود من اطلاع داشت اما چون مستقیماً " به ده رفته بودم فقط آنروز بود که مرا دید . خیلی خوشحال شد و گمانش این بود که خبرهای بزرگی از تحصیلات یکهفته‌ای خویش همراه آورده‌ام . تا شب چیز مهمی نگفتم . شب باز در خانه دائی بودیم . مثل همیشه . مثل همه ساله . سفره شام را که جمع کردند و چای آوردند نرم نرمک خبر دادم که من عاشق شده‌ام و میخواهم ازدواج کنم . دائی موضوع را یک شوخی ساده انگاشت اما پدرم که با سخنان و قیافه من بیشتر آشنا بود چشمانش گرد شد و پرسید :

— با چی ؟ . . . با کدام پول ؟ با کدام موقعیت . . . ؟

خودش جواب این سئوالها را میدانست چون من ساقه لوبیای ضعیفی بودم که به ساقه بیدک‌هس وجود او پیچیده بودم . این را هم من میدانستم هم خودش و هم دائی و زنش . پدرم کوشید موضوع را با شوخی رفع و رجوع کند اما من جدی بودم . اینجا بود که بخشم آمد و گفت :

— بر شیطان لعنت . قدیمی‌ها را ست میگفتند که تهران جوانها را از راه بدر میبرد و فاسد میکند .

با فاطمیت گفتم :

— این فساد نیست . من میخواهم بطور شرعی و قانونی ازدواج کنم . شما هم اگر کمک نکنید خودم اینکار را میکنم منتهی با تاخیر و شاید نه چندان آبرومندانه .

این حرف بدجوری در پدرم اثر گذاشت . چند بار زیر لب استعفار گفت و بعد چای خود را نوشید و پرسید :

— به مادرت گفته‌ای ؟

— بله . خوشحال شد . . .

— آن بیچاره صاف و ساده دهاتی از دنیا چه میداند .

و بعد مکث و درنگ کوتاهی کرد و گفت :

— حالا آن دختر بیچاره که می‌خواهد زن آدمی مثل تو بشود کیست؟
آهی کشیدم و پاسخ دادم:
— خودش هم نمیداند!
دائی که همیشه شوخی میکرد خندید و گفت:
— خوب، الهی بشکر. پس پنجاه درصد کار درست شد. مانده پنجاه
درصد دیگر...

پدرم از جای برخاست و گفت:
— فردا در این باره صحبت میکنیم.
و زیر لب غرید.
— اینهم توشه بی‌خوابی و فکر و خیال امشب من.
و با گفتن این جمله به اطاق دیگر رفت. من توشه فکر و خیال و بی-
خوابی پدرم را داده بودم اما خودم توشه‌ای عظیم‌تر داشتم. باری سنگین
که استخوانهایم تحمل بردن آنرا نداشتند و قلبم از یاد خیلی مسائل مربوط
به آن میلرزید. صبح فردا پدر با سنگینی جواب سلام مرا داد. نه اینکه
آزرده باشد. نگران و اندیشناک بود و به مهابت موضوع و عظمت حادثه
می‌اندیشید. وقتی صبحانه خوردیم و میخواستیم برای عزیمت به دکان
آماده شویم زن دائی اشاره کرد و مرا به اطاق دیگر کشانید و گفت:
— نگران نباش. من دیشب با پدرت ودائیات حرف زدم. به آنها
گفتم مگر خودتان چه سن و سالی داشتید زن گرفتید و دارای چه موقعیت
و ثروتی بودید و تازه حالا بعد از چندین و چند سال چه دارید؟ خلاصه
آنها را نرم کرده‌ام. کار تمام است. برو.
پدرم ببانک بلند مرا صدا زد و من سخنان او را ناتمام گذاشتم و
دویدم. تاظهر نیز فرصت حرف زدن نیافتیم. یکی از مشتریان چیزی گفت
که من در پاسخ او گفتم:
— ببخشید. من فردا نیستم. میروم تهران.

پدرم زیر چشمی نگاه تندی به من افکند و مشتری که رفت گفت :
— ببینم بچه . در تهران چه کاشته‌ای که با این عجله می‌خواهی بروی
درو کنی . . . ؟

مشتم داخل کیسه برنج نمونه جلوی دکان بود که پاسخ دادم :
— واللہ فکر میکردم با شما به تهران میروم . دیشب که به تفصیل گفتم .
شما بیست سالی دیگر هم می‌خواهید مرا همان جواد کوچولو تصور کنید .
میخواست لب به نصیحت و دلالت بگشاید که مشتری آمد و رشته
سخن را قطع کرد . عصر که شد با نوعی نارضائی اما آمیخته به مهربانی
گفت :

— برو خانه . جامدان مرا ببند . اما . . . آخر من میدانم با مردمی
که نمیشناسم و آنها را ندیده‌ام چه بگویم و چه بشنوم .
شب‌زیاد راجع به موضوع بحث کردیم . دائی نمی‌خواست مفسده‌جوئی
کند اما مسئله را عظیم میگرفت و بیشتر میگفت :
— تهرانیها گنده دماغ و دندان گرد هستند .

دل پدرم را خالی میکرد لیکن من او را میشناختم . میدانستم پدر
وقتی روی قوز بیفتد خیلی کارها میکند که بیشتر به چشم بندی شبیه‌است .
فردا صبح خیلی زود با اولین اتوبوس راهی تهران شدیم . همسر آقا علی
از دیدن ما خوشحال شد و ظهر که خود آقا علی آمد دهانش از تعجب باز
مانده بود زیرا باورش نمیشد پسر رادر تهران ببیند . او با اشتغالی که
داشت بندرت اتفاق می‌افتاد حتی یکساعت دکان را ترک کند . پدر فکر
میکرد لااقل آقا علی و همسرش او را میشناسند و چون دریافت که حتی روح
آنها از ماجرا خبر ندارد خطاب به من گفت :

— پس تو برای خودت نیت کرده‌ای ؟

بعد از ناهار به آشپزخانه رفتم و با همسر آقا علی زیاد حرف زدم .
اورسم و رسوم تهرانیها را خوب میدانست و اطمینان داشتم خیلی کارها

میتواند بکند . وقتی سوز و گداز عاشقانه مرا دید کاغذ را از دستم گرفت و گفت :

— این نشانه خانه آنهاست ؟ بسیار خوب . کاری نداشته باش اگر دختر شاه پریان هم باشد من او را میگیرم .

آنقدر خوشحال بودم که حق داشت خم شوم و دستش را ببوسم . تشکر کردم و باطابق بازگشتم . یکی دو روز به سختی بر من گذشت . همسر آقا علی نمیخواست بی گدار به آب بزند . با دوستی که یک خانم تهرانی بود تماس گرفت . او را نیز همراه کرد و بالاخره همراه پدر و آقا علی روز سوم عصر به آنجا رفتند . من در خانه نزد بچهها ماندم اما خدا میداند که چه حالی داشتم . بغضی گلویم را گرفته بود و دلم داشت از حلقوم بیرون میآمد . خونم میجوشید و نوعی تشویش و دلهره احساس میکردم . هر چند ثانیه یکبار از پشت شیشه به کوچه نگاه میکردم و با اینکه میدانستم هنوز به آن خانه نرسیده اند چشم براه بازگشتشان بودم . بیچاره منصور . او در نقطه ای دور از آنجا دل از دنیا برگرفته بود و من آفت سعادت او شده بودم و داشتم با لباس عاریتی به مهمانی ارباب انواع میرفتم .

بهر حال ، زمان میگذرد . تلخ و شیرین ، آسان یا دشوار زمان گذشتنی است و من هم آنقدر صبر کردم تا آنها آمدند . اما خیلی دیر وقت بود . شب بود . هوا تاریک شده بود . از پشت شیشه چهره متبسم زن آقا علی را که دیدم فهمیدم شکست نخورده اند . آن خانم خدا حافظی کرد و با همان تاکسی رفت و من در را بروی آنها گشودم . سراپا علامت سؤال شده بودم و دلم میخواست همانجا مقابل در ورودی همه چیز را بگویند . اولین چیزی که همسر آقا علی گفت این بود که :

— بسیار دختر خوبی است . تو این را از کجا پیدا کردی ؟

من نشستم . زانوانم میلرزیدند و بیم داشتم ضعف و ناتوانی مرا آشکار کنند . پدرم بی آنکه حرفی بزند رفت که برای نماز مغرب و عشاء وضو

بسازد . این فرعتی بود که همسر آقا علی بی پرده حرف بزند . آهسته پرسیدم :

— چه کردید ؟

همسر آقا علی نشست و گفت :

— ظاهراً " دختر و خانواده اش منتظر کسی هستند که ناپدید شده . باین نتیجه رسیده اند که او خودش را کشته . چند سال از غیبت او میگذرد . خیلی حرف زدیم . پدرت سنگ تمام گذاشت و آبروداری کرد . قرار شد یک جلسه هم تو را ببریم که آنها ببینند . مسئله مهم نیست . نگران نباش . سؤال کی . ؟ کدامین روز . . ؟ روی زبانم بود که پدر آستین بالا زده وارد شد . همسر آقا علی دوید و سجاده اش را گسترده . من گوشه ای ولو شدم و نشستم . پدر هم گوئی مرا داخل آدم و ذیحق نمیدانست چه که بعد از نماز هم در این مورد حرفی نزد . شام خورد و رفت خوابید . من و همسر و خود آقا علی بیش از دو ساعت آهسته آهسته حرف میزدیم . خیلی سؤال داشتم و به خیلی جوابها نیازمند بودم . همسر آقا علی مثل اینکه میدانست من به دانستن چه مسائلی علاقمندم چون درست چیزهایی را میگفت که اگر نمیگفت من می پرسیدم . قرار شده بود مرا ببینند . دیدن من خیلی معانی داشت . من دارای نقاط ضعف بودم و نقاط قوت هم داشتم . جوانی بودم با قد و قواره متناسب ، بازوان ستبر و شانه های پهن و بدنی نیرومند اما در عوض کم سواد با نهج های محلی . این درست همان چیزی بود که یک دختر و یک خانواده تهرانی نمی پسندیدند . موقع خواب به همسر آقا علی گفتم :

— یک چیزی نذر کن . . .

او خندید و گفت :

— در کار خیر به نذر و نیاز احتیاج نیست . مرد باش . بخودت متکی

باش . از خدا هم کمک بخواه . کارها درست میشود .

قصه مفصلی است . خود یک کم‌دی درام جالب میشود که اگر توانائی داشتم می‌نوشتم اما چون بنا بر این بود که من ماجرای منصور را بنویسم از شرح مفصل ماوقع می‌گذرم . این مسئله‌ای است که به من مربوط میشود در حالیکه من می‌خواستم و می‌خواهم قصه ستمی را بنویسم که در حق منصور رعت . و این ستم چه بیرحمانه و ستمکارانه رفت . عده‌ای دست بدست هم دادند و انسان بی پناهی را بدبخت کردند و من عامل تمام این ستمها بودم و علت همین است که خویشتن را نمی‌بخشم .

رفتیم ، نشستیم و گفتیم و برخاستیم . پدرم آنقدر گشاده دستی نشان داد که دهان آنها را برای ابراز هرگونه ایراد و اعتراضی بست . هر چه گفتند کمی بیش کرد . هر چه سنگ افکندند با سیلاب پول شست و سنگ را کنار زد و سرانجام کاری را که می‌خواستیم و سه ماه انتظار می‌کشیدم شد و من و او ازدواج کردیم . در یکی از روزهای ثلث سوم مهر ماه .

نفسی براحتی کشیدم . خویشتن را در اوج پیروزی میدیدم ولی خدا را گواه می‌گیرم که وقتی عاقد داشت صیغه عقد را جاری میکرد به منصور میاندیشیدم . به او که در گوشه ده ما افتاده بود و هیچکس از وی خبر نداشت .

مادرم و خواهران و برادرانم برای عروسی به تهران آمدند ولی هیچکس نمیدانست عروس کیست ؟ فقط من میدانستم و خدای من و عروس هم نمیدانست که منصور زنده است و من او را در گوشه‌ای از یک روستای دور افتاده شمال منزوی کرده‌ام .

* * *

بشر ، این انسان فاسد شدنی و پوسیدنی ، این ماشین کثافت سازی که استغفرالله گاه احمقانه داعیه‌خدائی دارد چقدر کثیف است ، چقدر بداست ، چقدر حقیر و ناتوان است . وقتی کوره هوسها خاموش شد و التهابها فرونشست حقایق الهی و عرفانی که جاودانه‌اند چهره مینمایانند . گل میکنند

و ای بر انسانی که نتوانسته باشد نفس را بکشد . کشتن نفس که در حدیک انسان معمولی نیست . نتوانسته باشد لااقل با نفس بجنگد . همین جنگ با نفس به انسان غرور و سرفرازی میدهد اگر چه شکست خورده باشیم . در پایان راه میتوانیم بخود بگوئیم که بحد وسع کوشیدیم چه کنیم که نفس از ما قوی‌تر بود و ما را خورد ، ما را شکست داد .

سالها گذشت . من دیگر به ده نرفتم . همسرم نیز چندین بار پيله کرد و از من خواست که او را بزادگام ببرم اما هر بار بنحوی طفره رفتم . منصور آنجا بود و من به هیچ قیمتی نمیخواستم رسوا شوم . روسیاه شوم . اگر چه نزد خود رسوای روسیاه بودم از حقیقت میگریختم . از چیزی میگریختم که همیشه بدنالم بود . در درونم بود و جزئی از زندگی من بود .

خواهرانم شوهر کردند و یکی از آنها مادرم را با خود برد . برادر کوچکترم مهندس برق شد و به خارج رفت . کاری که قرار بود من بکنم و نتوانستم . برادر دیگری که بلافاصله بعد از من بود دکان را اداره میکرد . خانه و زندگی ما بیشتر با تمهید من از هم پاشید و هفت سال بعد که پدر در یک تصادف از جهان رفته بطور کلی زمین و شالیزار را هم فروختیم . باز هم من به ده نرفتم . عجیب اینکه از برادرانم نیز نپرسیدم منصور در آنجا چه میکند و چگونه روزگار میگذراند ؟

وقتی پدرم از دنیا رفت من دو فرزند داشتم . یکی پنج ساله و دیگری یکسال و نیمه . هر دو پسر بودند . با سهمی که از میراث پدر گرفتم و سهم برادرم که در آلمان میزیست و احتیاج نداشت یک تجارتخانه در خیابان بوذرجمهری تهران افتتاح کردم و به معاملات برنج که کار تخصصی ام بود پرداختم . رویهمرفته وضع مالی خوبی داشتم .

دیگر برای من ده وجود نداشت . برادرم نیز مغازه را اداره میکرد و در شهر خانه داشت . مسانیز هرگاه به شمال میرفتیم در خانه برادرم و خویشاوندان دیگر میزیستم . همانطور که گفتم همسرم زیاد دوست داشت

زادگاه مرا ببیند اما این امکان نداشت . یعنی بنظر من محال بود . باو میگفتم :

— ده در شمال زیاد هست . دهات شمال همه یکجور هستند . هر جا را که دیدی درحاشیه جنگل قرار دارد خیال کن آنجا ده ما و زادگاه من است .

او فکر می کرد ده ما خیلی ویرانه و حقیراست و من از این جهت نمیخواهم آنجا را باو نشان دهم اما حقیقت غیر از این بود . منصور آنجا بود و من از همین بیم داشتم . اگر چه نمیدانستم منصور زنده است یا مرده . چه میکند و چطور روزگار میگذراند .

زندگی راستی عجیب و عبرت آموز است . ایکاش آنها که جوانند و این قصهها را میخوانند بعنوان یک سرگرمی و تعفن تلقی نکنند . با دیده بینا بنگرند و عبرت بگیرند و راهی را که ما رفتیم و به پایان ناخوشایندی رسیدیم آنها نه پیمایند و به بن بست نرسند . پول آنقدر خوب است که زندگی بگذرد ، لذات نیز همه زودگذرند . وای بروزی که انسان به پیری برسد و با بدنی ناتوان مجبور باشد بار سنگین ندامت را بدوش بکشد .

امسال بعد از سال پیش و سال بعد بعد از امسال . همه گذشتند . من صاحب پنج فرزند شدم و ناگاه دیده گشودم و دیدم سی سال گذشته است . سی سال یک عمر است . عمری متوسط و من این عمر را پشت سر نهاده بودم . یکسال ایام نوروز به شمال رفتیم . پسر بزرگم رانندگی میکرد . من جلو نشسته بودم و همسرم و یکی از دخترانم عقب اتومبیل بودند . به شهر خودمان و شهری که بیست سال در آن زیسته بودم رسیدیم . مغازه خراب شده و در میدان شهر افتاده بود اما برادرم یک تجارتخانه بزرگ داشت . به خانه او رفتیم . همه مشغول تدارکناهار بودند که من اتومبیل را برداشتم و بی آنکه خودم بدانم چرا و چه میخواهم بکنم و بدنبال چه میگردم راهی ده شدم . ده خودمان . زادگاهم . جایی که فکر میکردم منصور آنجا مرده و

چیزی نداشت که بماند . و بعد خودم پاسخ خودم را دادم و گفتم مگر من در تهران بیگانه نبودم ؟ چطور توانستم بمانم . همیشه چیزی هست که انسان را نگه میدارد و ما نمیدانیم آن چیز چیست و آن دست کدام دست است . به ماشین نکیه داده بودم و فکر میکردم که یک مرد جوان با چندزن آمدند تا مثل دسته قبل از من بگذرند . به من که رسیدند گفتم .
— ببخشید . . .

زنها نگاهی بمن افکندند و صحبت کنان رفتند و مرد ایستاد و سلام گفت .

با لهجه محلی به حرف زدن پرداختم و پرسیدم :
— از قدیمی ها کسی در این ده نیست ؟
— کدام قدیمی ها ؟ با که کار دارید ؟
و همین که خواستم حرفی بزنم گفت :
— شما اینجا را میشناسید ؟ دنبال که هستید ؟
بخنده گفتم :
— من اینجا دنیا آمده ام . پنجاه و چند سال قبل . . .
— در این مدت خیلی چیزها عوض شده .
— این را میدانم . . . ولی باید کسانی باشند که من آنها را بشناسم
و یا آنها . . .

و چند نفر را اسم بردم و از جمله گفتم :
— اینجا شخصی بود بنام آقا منصور . . . او زنده است ؟ مرده ؟
کجاست ؟

چهره اش به تبسم باز شد و گفت :
— آقا را میگوئید . او بزرگ ماست . پیر ماست . برکت زندگی و ده ماست وجود او برای ما مغتنم است . خدا سایه اش را از سر ما کوتاه نکند .
با چنان خضوع و حرمتی نام منصور را میبرد که لحظاتی من فکر کردم

او به یکی از مقدسین تبدیل شده است. خوبی و بدی انسان به اعمال انسان است و من تا آنجا که خبر داشتم و میدانستم منصور مثل فرشتگان پاک بود. هیچ آلودگی و ناپاکی نداشت و چه از این بهتر. چه از این ارزنده تر. او پدر مرا با آنهمه پول و ثروت که داشت نمیشناخت اما از منصور یک لا قبا با آن احترام یاد میکرد. از او پرسیدم.

— این آقا را کجا میتوانم ببینم؟

— در خانهاش.

— خانهاش کجاست...؟

— با ماشین نمیتوانید بروید. از این راه که بروید چند تا مزرعه سر راهتان هست. از مزارع بگذرید. آنطرف پشت به جنگل ده بیست تا خانه می بینید. خانه آقا، کوچک و سیمانی است. شیروانی سفالی هم دارد.

و نشانیهای دیگری داد. راه افتادم و رفتم اما خدا میدانند چه حالی داشتم و چه افکاری از مغزم میگذشت. آفتاب گرم بود و رطوبت دلپذیری در هوا وجود داشت. بوی عطر علف و شالیزار بمشام آنقدر آشنا بود که بوی مادر. در خود احساس جوانی و نشاط میکردم. دلم میخواست بدوم. بالاخره از مزارع گذشته و به خانه هائی که او گفته بود رسیدم. خانه مورد نظر را یافتم. همان خانه روستائی بود با این تفاوت که بوسیله بلوک سیمانی ساخته شده بود در دو اطاق داشت باضافه انباری چسبیده به خانه. از ایوان که بالا رفتم به حصیر رسیدم و طبق عادت کفشهایم را بیرون آوردم. در همین موقع در خانه باز شد و پیر زنی خیلی پیر، شاید شصت و چند ساله اما مثل زنهای شمال پر انرژی در را بروی من گشود و سلام گفت. پاسخ دادم و پرسیدم:

— منزل آقا اینجا است؟

— بله. بفرمائید. سر نماز هستند. چند دقیقه بمانید نمازشان تمام

میشود.

(۹۲)

وارد شدم . اطاقی مفروش به نمد بود . همانجا نزدیک در نشستم . پیر مردی با ریش و موی سفیدداشت نماز میخواند . پشتش بمن بود . بوی عطر برنج دم کرده در خانه بمشام میرسید . غذای همیشگی ما شمالیها . محیط نیز محیط خانوادگی بود و آنقدر بی‌ریا و ساده که بیننده آگاه آرزو میکرد جزئی از آن اطاق باشد .

مردی مقابل من رو بقبله ایستاده بود و نماز میگذاشت . خیلی آرام و شمرده و رکوع و سجود در کمال خضوع . حالتی روحانی و با شکوه و عظمت داشت . نمازش که تمام شد سجاده‌اش را تا کرد و بست و کنار دیوار نهاد و برگشت و به من سلام گفت . ولی در نگاه او هیچ آشنائی دیده نمیشد . شاید حق داشت . من آن جواد کوچک نبودم بلکه مردی بودم پنجاه و یکی دو ساله و تنومند با سری که موی بالای پیشانی‌اش ریخته و شقیقه‌هایش سفید شده بود . در من نگریست . برویم لبخند زد اما بدون حالت آشنائی . من پیش پای او برخاستم . تعارف کرد و خوشامد گفت . و منتظر ماند تا من حرف بزنم . من گفتم .

— آقا . مرا نمیشناسید . . . ؟

تبسمی کرد ، در چشمانم خیره شد و بعد متوجه نمد زیر پایمان گردید و گفت :

— مرا می‌بخشید . من پیر شده‌ام . حافظه درستی ندارم .

— ولی مرا خوب میشناسید . من جواد هستم .

باز هم بی تفاوت ماند و پرسید :

— کدام جواد . . . ؟ من در اینجا چند جواد میشناختم .

خودم را معرفی کردم . سری جنبانید و با محبت گفت :

— هان . جواد آقا . خیلی خوش آمدید . محبت کردید که بعد از

چندین سال من را بیاد آوردید . شما بگردن من حق فراوان دارید .

— این شما هستید که بگردن من حق دارید . شما به من خواندن و

نوشتن آموختید .

— نه . نه . این حق نیست . خودتان یاد گرفتید . خیلی افراد بودند که سعی کردم به آنها خواندن و نوشتن بیاموزم اما یاد نگرفتند . خواستند یا نتوانستند . شما خود خواستید و توانستید . من منتهی بر شما ندارم . پیر زن برای ما چای آورد . از این در و آن در حرف میزدیم . از پدرم به نیکی یاد میکرد و برای دیگر رفتگان نیز طلب مغفرت داشت . از او پرسیدم :

— ازدواج نکردید . . . ؟

خنده جالبی کرد . دستی به محاسن سفید خود کشید و گفت :
— ازدواج . . . ؟ دل انسان دروازه شهر نیست که هر کس خواست از آن بگذرد ، به شهر وارد شود و هرگاه اراده کرد بیرون برود و پشت سر خود را هم نگاه نکند . دل دل است .

بخاطر آوردم که سالها پیش یکبار دیگر همین جمله را از او شنیده بودم . جمله‌ای به عظمت یک صخره ، به پهنای یک اقیانوس . تمام زندگی و گذشته او رنگ همان جمله را داشت و آن جمله دردی بود که انسان میتواند به دنیای روح او وارد شود . دنیائی به لطافت برگ گل و عطر و بوی گل‌های بهشت . من از موقعیت استفاده کردم و ضمن اینکه دستهایم را بهم میمالیدم و شاید قیافه‌ای مزورانه داشتم گفتم :

— آقا منصور . من با شناختی که از شما دارم به یقین میدانم که شما بخاطر یک دل‌بستگی عشقی و عاطفی دنیا را ترک گفتید و به اینجا آمدید .

فقط سرش را جنبانید و چیزی نگفت . من افزودم :

— فکر نمی‌کنید آن دختر یا آن زن الان شوهر کرده و شاید چندین فرزند هم داشته باشد . . . ؟

— بی تردید همینطور است . من برای او و شوهر و فرزندانم آرزوی

خوشبختی و سلامت دارم .

— حتما " الان او زنی میانسال است .

باز هم خندید . روی یک زانو نشست و زانوی دیگرش را بغل گرفت
و فکری کرد و گفت :

— حتما " همینطور است . در آن تاریخ دختری هیجده نوزده ساله بود
و اکنون باید نزدیک به پنجاه سال داشته باشد . . .

خواستم چیزی بگویم که او ادامه داد :

— اما برای من او هنوز همان است که بود . جسم حیوانی پیر و فرسوده
میشود اما روحانیت جاودانه است . کمتر انسانی ممکن است به این مرز
برسند . من داعیه‌ای ندارم اما سربلندم که طهارت خویش را حفظ کرده‌ام .
تا آنجا که توانسته‌ام . او نیز برای من زنده است . با همان قیافه و همان
شکل و شمایل و همان محبت . شبها صدای خش و خش دامنش و چادر نمازش
را می‌شنوم که در این اطاق راه میرود و مراقب خانه من است . وجود او
سبب میشود که شیطان به این خانه راه نیابد . مثل اینکه یکی از کروبیان
اینجا باشد . صبح که از خواب بیدار میشوم تا نماز بگذارم دیگر صدای خش
و خش چادر نمازش را نمی‌شنوم . چنین است که او میرود و باز شب می‌آید
تا تنهائی مرا بکشد و بگیرد .

چنان بود که یک سطل آب سرد روی سر من ریختند . ستون فقراتم
تیر کشید و شل شدم و وارفتم چنان سخت که نتوانستم به دیوار پشت سرم
تکیه ندهم . وجدان خفته مثل ماری که از سرما افسرده باشد در حرارت
سخنان او که رنگ و بوی روحانیت مطلق داشت زنده میشد ، جان میگرفت ،
بیدار و هشیار میگردد و من جنبش وجدان را در اعماق روح خویش حس
میکردم . تلاشی مذبوحانه و در کمال ضعف کردم و برای اینکه برای خویش
با همه گناهانی که مرتکب شده بودم تحصیل برائت کنم گفتم :

— ببینم آقا . شما از مردی که با آن دختر ازدواج کرده هیچ کینه و

نفرتی ندارید؟

— چرا باید کینه یا نفرت داشته باشم؟ این از دو حال خارج نیست .
یا دانسته اینکار را کرده که ستم کرده و خداوند خود ستمکاران را جزا
میدهد و یا ندانسته با او ازدواج کرده که هیچ گناهی ندارد . من که هستم ،
چه هستم که کینه و نفرت داشته باشم .

میخواستم سرم را بدیوار بکوبم و قبل از اینکه به جزای الهی دچار
شوم خودم را بکشم . بغض شدیدی گلویم را گرفته بود . خوشبختانه اورشته
کلام را تغییر داد و با مهربانی گفت :

— جواد آقا . ناهار بمانید . مختصری برنج هست با هم میخوریم .
— متشکرم آقا . بچه‌های من در شهر هستند و تا نروم ناهار نمیخورند .
خیلی خوشحال شدم که شما را دیدم .
— محبت کردید که بدیدار من آمدید . خداوند به شما پاداش خیر
بدهد .

خدا حافظی کردم . سر و رویش را بوسیدم و آنجا را ترک گفتم . اما
دیگر من آن انسان بی تفاوت سابق نبودم و نیستم و نمیتوانم باشم . ماری
در درون من بیدار شده که هر لحظه مرا نیش میزند . میگذرد . زهر بخون من
میریزد اما مرا نمیکشد و من نمیدانم با این مار گزنده که " وجدان " نام دارد
چه کنم ؟

میش و بره

اسارت این نیست که رسانی بگردن انسان بیفکنند و او را در کوچه و خیابان بگردانند و یا بزندانش در افکنند. اگر به اطراف خویش بدقت بنگریم مشاهده میکنیم که همه ما بدون استثناء اسیریم. اسیر خودخواهی. اسیر بغض و کینه، اسیر آز و طمع و اسیر خور و خواب و خشم و شهوت اما مهمترین شق اسارت ما اسارت عاطفی است. ما نسانهای بدبخت بدجوری اسیر عاطفه هستیم. این پیوند عاطفی در حیوانات نیز بطور غریزی هست ولی در انسان یعنی حیوان ناطق و متفکر بمرز افراط میرسد و گاه وقتی با بن بست روبرو شود صور دیگری بخود میگیرد که از نفس اسارت عاطفی بدتر و خطرناکتر است.

در طول سالیان دراز، قریب به سی سال، که برای مجلات داستان می نوشتم قیودی داشتم که از جهات مختلف دست و پای مرا می بست. این قیود متعدد بودند ولی انتخاب سوژه و زمان و مکان مهمترین آنها محسوب میشدند. مجبور بودم سوژه‌هایی را انتخاب کنم که سردبیر مجله می پسندید و تشخیص میداد مردم دوست میدارند.

از نظر زمان اجبار داشتم طوری شروع کنم و پایان دهم که به چاپ برسد و ماشینها و کارگران معطل نمانند. گاه پیش میآمد که یک داستان را در دو ساعت و شاید از اینهم کمتر می‌نوشتم و طبیعی است که حتی فرصت بازخوانی آن را نداشتم. صفحه به صفحه که می‌نوشتم مستخدم به اطاق حروفچینی میبرد. از جهت مکانی هم مقید بودم چون برای هر داستان و هر سوژه هر اندازه جالب بود دو صفحه الی دو صفحه و نیم جا داشتم و چنانچه قلم گستاخی میکرد و پیش‌میرفت متصدی صفحه بندی میآمد که یک ستون یا دو ستون از مطلب را حذف کنید. حالا با حذف یک یا دو ستون در داستان چه سکنتهائی وارد میآمد خدا میداند.

در طول این سی سال و شاید هم بیشتر به سوژه‌های حقیقی بسیار دلنشینی دسترسی می‌یافتم. چه آنها که برای من می‌نوشتند و میفرستادند و چه آنها که از زبان قهرمانان آن می‌شنیدم ولی به علت وجود همان قیود شغلی و حرفه‌ای قادر نبودم این سوژه‌های قشنگ را بر روی کاغذ بیاورم. عمری بود، سالها بود. سی سال خود عمر یک جوان برومند و رسیده است. سی سال بود که در دل آرزو میکردم فرصتی و فراغتی بیابم و این سوژه‌ها را بصورت داستان همانطور که اتفاق افتاده بودند بنویسم. بطوریکه نه محدودیت زمانی و مکانی باشد و نه سلیقه کسی در انتخاب سوژه‌ها دخالت داشته باشد. این فرصت اکنون بدست آمده و با اینکه بسیاری از یادداشتهای خود را گم کرده‌ام هنوز آنقدر هست که بنویسم و شما بخوانید.

عطوفت یعنی مهربانی و عاطفه نیز از همین ریشه است ولی ما بمعنی خاص در مورد پیوند قلبی و احساسی بین زادگان وزاینندگان بکار میبریم. بزبان دیگر پیوند مهری که بین پدر و مادر و فرزندان از دو طرف وجود دارد، کاملاً "طبیعی است که همه این عاطفه را

دارند اما در برخی ضعیف است و در بعضی شدید و گاه همانطور که نوشتم اگر این عاطفه با بن بستهای اخلاقی روبرو شود صورت بسیار زشت و ناپسندی بخود میگیرد که همین موضوع سوژه داستان (میش و بره) را تشکیل میدهد.

این سوژه رازن یا دختری برای من در چهارده پانزده سال قبل فرستاده بود که سواد خوبی هم ظاهراً" نداشت. در نوشته‌اش اغلاط و افتادگی زیادی بچشم میخورد و بسیاری کلمات را بزبان محلی نوشته بود که من معانی آنها را بر اصل قیاس و تجانس یافتن ولی فضا و موضوع من را گرفت. آنقدر گرفت که یادداشت کردم و نگهداشتم و امروز فرصتی هست که از آن زن یا دخترخانم - که بانو امضاء کرده بود - تشکر کنم. نمیدانم او کیست و در این حادثه چه نقشی میتواند داشته باشد اما خیلی دلسوزانه نوشته بود. چنان بنظر میرسید که نمیتوانست نه نسبت به این بی تفاوت باشد و نه نسبت به آن. هرکس هست از او سپاسگزارم و امیدوارم امروز این نوشته را بخواند و بداند که در یاد من هیچ چیز گم نمیشود. و اما داستان:

آفتاب فردا برای ما چه میآورد که اینطور بیصبرانه انتظار طلوع آنرا میکشیم. شب آّبستن حوادثی است. حوادثی یا شادمانه یا غمگانه و من نمیخواهم شادیهایش را که زودگذرند و غمهایش جاودانه و باقی. دل میسوزد و سخت میسوزد و شما که همه چیز را در اطراف خود بدلخواه می بینید معنی سوختن دل را نمیدانید. صدای فریاد را می شنوید اما هرگز از درد فریاد نکشیده‌اید. کلمه سوختن را در کتاب خوانده‌اید ولی هیچگاه از سوزش دل ننالیده‌اید. شنیده‌اید وقتی خاری در دیده بخلد کور میکند اما نمیدانید کوری چیست و "همه تاریک" چه معنی میتواند داشته باشد. من در همه تاریک میزیم و دلم میسوزد و فریاد میکشم در حالیکه این فریاد در میان خروش امواج (۹۹)

دریای عمان گم میشود .

گفتم که دریای عمان . شما شاید دریای عمان را روی نقشه جغرافیا بعد از حلیج فارس دیده باشید اما نه رنگ آتش را دیده‌اید و نه شوری آنرا چشیده‌اید و نه شاهد طلوع و غروب خورشید در امواج آن بوده‌اید . ما آنجا زاده شده‌ایم و آنجا زیسته‌ایم و آنجا زندگی میکنیم و همانجا میمیریم چون آنرا دوست میداریم . به این دریا عشق میورزیم و این عشق با شیر اندرون شده و با جان بدر می‌رود (احمد) و (عزیز) نیز بچه‌های همین دریا بودند . بچه‌هایی مثل بچه‌های دیگر که روی ماسه‌ها بازی میکردند و به مرغهای دریائی سنگ میزدند و با سفال شکسته‌ای به تیله‌بازی میپرداختند .

ماجرای ما را نمیدانم از کجا شروع کنم که دلپذیرتر باشد . زندگی همین زادن و مردن است اما همه جا یک رنگ ندارد . یکجور شروع نمیشود و یکجور پایان نمی‌یابد . بسیاری از کودکان در میان بالشهایی از پر قو زاده میشوند ، در گهواره شیر میخورند و میخوابند و با لاله و دایه بزرگ میشوند اما بسیاری نیز مانند عزیز و احمد چون کره گورخر در کویر بدنیا می‌آیند . هرگز دیده‌اید گورخر در کویر چطور میزاید . تردید ندارم که ندیده‌اید . گورخر ماده همچنان میدود تا زمان وضع حمل او فرارسد . ایستاده کره‌اش را بدنیا می‌آورد و بعد جفت خویش را نیز وامینهد . بوی جفت گفتارها را با آنطرف میکشد و اگر گورخر زودتر بچهاش را از آن محیط دور نکند چه بسا طعمه گفتاران شود . اینست که شروع میکند به لیسیدن نوزاد خویش . آنقدر او را می‌نیسد که تمیز میشود و در این فاصله کره به تبع غریزه جهد میکند که بایستد و پستان مادر را بگیرد . این کار نیمساعت بطول میانجامد و اگر از این فرصت تجاوز کند گفتارها سر می‌رسند و جفت و جنین را با هم میخورند . اما طبیعت همین فرصت را کافی دانسته که کره گورخر

بایستد و همراه مادر راه بیفتد و از آنجا که مهلکه‌ای مهیب و مرگبار میشود، دورگردد. بیست و چهار ساعت بعد کره گورخر میتواند بدود و پا بیای مادر تاخت و تاز کند. این را طبیعت طی میلیونها سال به حیوان القا کرده و حیوان نیز خود را با طبیعت بیرحم و خشن تطبیق داده است.

وضع بعضی از انسانها نیز چنین است. مثل عزیز و احمد. اینها در بیابان زاده میشوند. مادر ناف نوزاد خویش را با دو قطعه سنگ که بر هم میکوبد قطع میکنند و آنگاه خاک کویر را بر ناف می‌پاشد، نوزادش را در پارچه‌ای می‌پیچد و درخورجین مینهد و راه می‌افتد. دنبال قبیله، همراه عشیره، همراه خانواده‌اش که منتظر زایش او نمی‌مانند و براه خویش ادامه میدهند چه اگر توقف کنند به آب نمیرسند، به آبادی نمیرسند و به محل اردو نمیرسند و آنگاه همه تلف میشوند. این را هم طبیعت به آنها آموخته و آنها نیز طی قرن‌ها خویشان را با طبیعت بیرحم و خشن تطبیق داده‌اند.

نمیدانم کجا اما این را میدانم که عزیز و احمد نیز همینطور در صحرا و در فاصله بین کویر و دریای عمان متولد شدند. عزیز امسال بدنیا آمد و احمد یکسال و نیم بعد. این دو برادر هفده ماه با هم فاصله سنی داشتند ولی مثل شب و روز اختلافی چشمگیر و محسوس بین آنها وجود داشت. عزیز سیه چرده و تقریباً "نازیبا با لبهائی سیاه و قاچدار بود و احمد سبزه، نمکی، سیه چشم و ابرو و رویهمرفته زیبا. از نظر جثه و هیكل نیز احمد با اینکه کوچکتر بود جثه‌ای درشت‌تر داشت.

من عزیز و احمد را در هشت سالگی شناختم. یعنی عزیز هشت سال داشت و احمد شش سال و نیم اما هر دو همقد و همسن بنظر میرسیدند و کسی باورش نمیشد آنها برادر باشند. مادرش را کولیها

وقتی دوسال و نیم داشت دزدیده بودند و تقریباً " یازده سال داشت که پدر احمد او را با یک شتر معاوضه کرد و خرید البته مبلغی با اضافه ده تیر فشنگ سرداد. اسم مادر آنها را نمیدانم و مهم هم نیست من بدانم و یا شما بدانید ولی به پدرش میگفتند (دال). دال چه معنی دارد این را هم لازم نیست بدانید اما اطرافیان او را "دال عزیز" و یا "دال احمد" صدا میزدند. او مردی بود نه چندان بلند قد اما قرص و محکم و سخت جان و سخت کوش. مثل همه کولیها. خودش میگفت من مثل سگ هفت جان دارم و باین زودبیا نیمیرم.

مادر عزیز و احمد در پانزده سالگی فرزند اول خود را بدنیآ آورد و یکسال و نیم بعد دومی را. احمد ظاهراً " و آنطور که من بعدها شنیدم چهارساله بود که آن حادثه اتفاق افتاد. حادثه‌ای که بطور خلاصه میگویم و از آن میگذرم چون در اصل ماجرا نه موثر است و نه توجیه کننده.

قبیله از پاکستان آمده بود و بطرف دریا میرفت. فصل صید نزدیک بود و مردان میخواستند بدریا بزنند. این طبیعت آنهاست که یا باید خاک رمل کویر را بخورند و یا شرحی آب دریا را. هردو را دوست میدارند و بدنشان برای مقابله با تمام شرایط سخت محیط آمادگی دارد. آنشب در نقطه‌ای چادر میزنند و مثل هر شب آتش میفروزند. گرگان و کفتاران و شغالان زوزه میکشیدند و از آنجا چندان دور نبودند. سگها پارس میکردند و اگر کسی دقت میکرد برق چشمان درندگان را در عمق تاریکی میدید. مادر عزیز و احمد هر دو فرزند خود را به چادر میبرد و تکلیف میکند که بخوابند. خودش برای انجام کاری بیرون میرود اما وقتی برمیگردد می بیند احمد نیست. احمد کجا رفته؟ به جستجو میپردازد. این چادر و آن چادر و همه جا را سرمیزنند. بچه‌های همسن و همبازی او همه در خواب بودند. مردان گرد آتش چای می نوشیدند و حرف میزدند. مادر میدود و به دال احمد میگوید

که احمد نیست. یک سابقه ذهنی مادر را نگران میکند. احمد یکی دوبار در حال خواب راه افتاده و مسافتی رفته بود. این بار نیز حتماً همینکار را کرده. مادر شیون میکند و مردان هر یک سگی برمیدارند و به جستجو میپردازند. مادر نیز نمیتواند آرام بماند و همینکار را میکند و سگی را برمیدارد و بسوئی میرود. در دل تاریکی شب. به کویر. به جایی که برق دیدگان گرگها و شغالان و گفتاران دیده میشد. او به سگ خود اعتماد داشت اما در میان آنهمه عوعوی سگ که از اطراف شنیده میشد کسی صدای سگ او را جدی نمیگرفت. دو ساعت گذشت. احمد که میان دوتا از چادرها با چند قوطی حلبی خالی بازی میکرد پیدا شد اما از مادرش خبری نرسید. ایندفعه جستجو برای یافتن او آغاز گردید که تا سپیده بامداد ادامه یافت. وقتی سپیده زد، از پرواز کرکسها دریافتند باید آنجا اتفاقی افتاده باشد. همه دویدند. همه رفتند، زن و مرد و بچه و سرانجام جسد دریده شده مادر و سگ هر دو را یافتند. گفتارها امعاء و احشاء و ران و بازوها و صورت او را خورده بودند.

این حادثه‌ای است که شاید مسیر زندگی خیلی از انسانها را عوض کند. مرگ دلخراش یک زن جوان بیست و یکساله و یتیم شدن دو کودک اما کولیها که طبیعت را با همه خشونتها و بی‌شفقتی‌هایش بهتر از مامیشناسند این را خیلی طبیعی میگیرند. کدام گفتار او را دریده؟ کجا باید او را یافت و انتقام گرفت؟ نه. این چنین نیست. کولی با نفس طبیعت آشناست. این را شما به حساب بی‌احساسی نگذارید. پیوندهای عاطفی آنها بسیار شدید است. شاید قوی‌تر و محکمتر از من و شما که در شهر زندگی میکنیم ولی کولی میدانند که نمیتواند طبیعت را تغییر دهد. از اینکه یک یا دو گفتار را روی انتقام

جوئی بکشد هیچ چیز عوض نمیشود چه، باز هم گفتارها هستند و انسانها و حیوانات دیگری را میخورند. این چرخ باید بچرخد و این نظام بر-هم خوردنی نیست.

جسد سک را وانهادند برای کرکسها و جسد زن را به میان چادرها آوردند و در میان ماسه‌ها و رمل کویر دفن کردند. با همان لباسی که برتن داشت و ساعتی بعد از آنجا رفتند. رفتند تا بدریا برسند. آخر عمان منتظر آنها بود. میخروستید و کف برلب میآورد و به ساحل میآمد و باز میکشت و بیقراری نشان میداد. این شکوه و عظمت، آنها را جذب میکرد و بسیاری حوادث دیگر که حود بوجود میآوردند و یا انتظارشان را میکشید. اما (دال احمد) غمگین بود. او دو بچه بی-مادر داشت وزن خویش را از دست داده بود. با آنها چه میتوانست کرد؟ دو شتر و چند بز هم داشت اما کسی به او دختر یا زن نمیداد دیگر جوانی و قدرت هم نداشت. به تفنگش نمیتوانست ببالد و به جوانیش نمیتوانست امیدوار باشد. پس چه کند؟

چند روز بعد بود که بوی دریا بمشامشان رسید. اولین کسی که با شتر پیش رفته بود باز آمد و خبر آورد که دریا را شنیده است. نه دیده. هوا تاریک بود که حرکت کردند و صبح آفتاب میرفت گرم شود که به آب رسیدند. بچه‌ها مانند موشهائی که در قفس را باز و آنها را آزاد کنند دویدند. آب. آب. دریا. دریا. زنها هلهله میکردند و مردها میناختند. و بچه‌ها میدویدند تا زودتر تن به آب بزنند.

کپره‌های نئی و چادرها را برپا کردند و بزها و شترها و اسبها را رها نمودند. حیوانات نیز از مشاهده آب به نشاط آمده بودند. سگها تا ساحل میدویدند و بهمان سرعت باز میگشتند بی آنکه تن به آب بزنند فقط لحظاتی میایستادند و بشنیدن خروش امواج و مشاهده آن اکتفا میکردند دریا برای از راه رسیده‌ها یک دنیا بود. گوئی پله پله همچنان ادامه مییافت

تا به افق و از آنجا به بهشت خدا میرسید . دریا به آنها غذا میداد و این دیگر مجبورشان نمیکرد شیر بز و آرد هسته خرما بخورند .

فصل گذشت . حالا آنقدر ماهی نمک سود و خشک شده داشتند تا باز به پاکستان برسند . کانون اصلی کولیها آنجا بود و مجبور بودند پایان فصل بروند . شی که قرار بود برای عزیمت تصمیم بگیرند (دال احمد) گفت :
— من نمیآیم . شما بزها و شترهای مرا بامانت ببرید و بازگردانید .
یکی پرسید :

— تو چه میکنی ؟ بچهها را چه میکنی ؟

— بچهها رانیز با خود میبرم . میروم به یکی از بنادر نزدیک . میروم به (چاهبهار) . تسوی بندر کار میکنم . میتوانم زندگی خودم و بچهها را اداره کنم . فقط مراقب بزها و شترهای من باشید .
دیگری اظهار داشت :

— ای برادر ، میدانی که بلوچها با ما سازش ندارند . از کولیها خوششان نمیآید . آنها نمیگذارند تو کار بکنی . تو تنها هستی و آنها بسیارند .
— کسی نمیآید از من بپرسد بلوچ هستی یا کولی . مطمئن باشید کسی با من کاری ندارد .

— عزیز و احمد را چه میکنی ؟

— زمینی خدا کوچک که نیست . آنها را در بندر رها میکنم که چیزی برای خوردن بیابند . از کار که بازگشتم آنها را باز می یابم و شب را باهم میگذرانیم .

باین ترتیب بود که (دال احمد) از آنها جدا شد . صبح خیلی زود که دریا میزفت بقره ای شود بقچه ای بست و توسه ای برداشت و دست فرزندانش را گرفت و راه افتاد . افراد قبیله اش نیز از شمال شرقی بطرف (راسک) رفتند تا از آنجا به پاکستان برسند . (دال احمد) تا غروب راه رفت . شب را نیز با بچهها در ساحل خوابید . بندر را نمیشناخت و ندیده بود و حتی

نمیدانست با آنجا چقدر فاصله دارد اما این را خوب میدانست که در ساحل هرچه بطرف مغرب برود به بندر (چاه‌بهار) نزدیکتر میشود. شب را در ساحل روی ماسه‌ها خوابید. بچه‌ها و خودش خوابیدن زیر آسمان را دوست داشتند. آنها نه تنها از سقف و بام خوششان نمی‌آمد بلکه از آن می‌ترسیدند بیم داشتند روی سرشان خراب شود. حتی می‌خندیدند و میگفتند چطور ممکن است انسان زیر این همه خاک و گل بتواند بخوابد و خوابش ببرد. آنها زیر آسمان بدنیا آمده بودند و زیر آسمان می‌خوابیدند و این خوشترین خواب برای آنها بود. صبح خیلی زود (دال احمد) بیدار شد. بچه‌ها را بیدار کرد و بهزیک چند دانه خرما و جرعه‌ای آب داد و باز براه‌پیمائی پرداخت. راهی نه مستقیم ولی پایان بخش چه که بالاخره رسید. ابتدا قایقها را دید و بعد مردم را و بالاخره چراغهای برق و بندر را... شب بود. شبی که برای دال احمد و بچه‌ها یکشب رویائی محسوب میشد. چیزهائی میدیدند که باورش‌ناپذیر نبود. مردم، زنها، مردها و از همه مهمتر نقاطی که آنجا میوه و حتی نان و خوراکیهای دیگر می‌فروختند. (دال احمد) از دیگران شنیده بود که در شهرها میتوان نان و خورش را از دکانها خرید اما هرگز ندیده بود. پول داشت. رفت نان خرید. نان تازه گندم. بوی نان گندم بچه‌ها را داشت دیوانه میکرد. از یک دکان دیگر هندوانه خرید و همانجا کنار خیابان نشستند و خوردند. چه غذای ماکولی. گوئی از شیر بز و نان هسته خرما مزه عالیتری داشت. بچه‌ها سست شده بودند و میخواستند همانجا بخوابند ولی یک پاسبان آمد و گفت:

— جمع کنید و بروید...

چرا؟ علت را نمیدانستند. (دال احمد) به حساب این میگذاشت که کولی است. دستمالش را از سرش باز کرد. نگاهی به سر و وضع و هیكل خود انداخت و بالاخره راه افتاد. بچه‌ها بی اختیار بطرف دریا میدویدند. دال احمد نیز بدنبال آنها رفت تا سرانجام کنار ساحل، روی ماسه‌ها، جائی

که قایقهای بیشماری را بسته بودند خوابیدند. صدای اتومبیلها، قایقها واکشتیها تا صبح بگوششان میرسید در عالم خواب و بیداری این صداها را می شنیدند اما چنان خسته بودند که بیدار نمیشدند.

صبح که شد دال احمد به بچه‌ها گفت:

— در شهر باشید. هر جا میخواهید بروید اما همین که آفتاب خواست غروب کند اینجا باشید.

بچه‌ها خوشحال دویدند و رفتند و دال احمد هم راه افتاد. اینجا و آنجا را گشت و بالاخره چائی برای بارکشی او را خواستند. جالب اینکه

دال احمد برای تعیین چیرگی و چابکی خویش گفت:

— هی رفیق. من از یک الاغ بیشتر بار میبرم!

سرکارگرخندید و دستی به پشت او زد و گفت:

— ببینیم و تعریف کنیم.

آنروز گذشت. شب که دورهم جمع شدند بچه‌ها تقریباً "سیر بودند. با کمک گرفتن از مردم شکم خود را سیر کرده بودند. شامی خوردند و خوابیدند و آنشب و شبهای بعد را سپری کردند با این تفاوت که آموختند شبها میتوانند در قایقها بخوابند و ازگزند باران در امان باشند. قایقهای که هم برزنت داشتند و هم اطاقک. (دال احمد) میخواستند و بچه‌ها را کنار خود میگرفت ولی هر سه پاهای خود را بیرون میگذاشتند. گوئی اگر بخشی از بدنشان زیر آسمان نبود خوابشان عمیق و شیرین نمیشد.

دو سال گذشت. سال اول دال احمد نتوانست عشیره خود را بیابد و سال بعد هم راه را با قایقی که خود خریده بود طی کرد. تصادفاً وقتی رسید که عشیره شب قبل وارد شده بود. خوش و بش کردند. جشن گرفتند (دال احمد) با قایق خود مقداری میوه و نان آورده بود و این برای همه افراد که زیاد هم نبودند کفایت میکرد. رقصیدند. دهل زدند. آتش افروختند و گرد قایق پاروئی دال احمد جمع شدند که تماشا کنند. آخر

تماشائی بود که یکی از افراد آنها صاحب قایق شده بود . قایقی که بخودش تعلق داشت . وسیله‌ای که با آن میتوانستند بدوردستهای دریا بروند و ماهی بگیرند . این فوق العاده بود .

در همین سال بود که من ، عزیز و احمد را شناختم . سال عجیبی بود . سال یک آغاز و یک پایان . سالی که در آن خیلی چیزها در جهان و منطقه عوض شده بود . آخر همه سالهای خدا یکجور نیستند و همه آدمها محاسبه‌ای که روی یک سال کرده‌ایم سال دیگر غلط در می‌آید و شناختی که از یک انسان داریم در مورد انسانی دیگر با نادرستی روبرو میشود . ما باید بقدر آدمهای دبا و سالهای عمرمان شناخت و آزمون داشته باشیم تازه باز هم آدم کامیابی نخواهیم شد . آنسال نیز سالی کاملاً " متفاوت بود . کسانی با قبیله آمده بودند که سالهای پیش نمی‌آمدند و حوادثی انتظار عشیره را می‌کشید که در سالهای قبل سابقه و نمونه نداشت . عزیز و احمد که حالا بررگتر شده بودند دوستان سابق خویش را باز یافته و از این جهت خوشحال بنظر میرسیدند . عزیز هشت و احمد شش سال و نیم داشت با این تفاوت که احمد درشت‌تر و خوشگل‌تر بود و قوی‌تر . با استخوانهای درشت و پدنی پر و آفتاب سوخته و سالم .

چند شی که از ورود آنها گذشت آن حادثه عجیب شروع شد . یکشب سگها بطور دسته‌جمعی یارس میکردند و بطرف دریا میدویدند . این سابقه نداشت که شیها بطرف دریا حمله کنند . غالباً " حیوانات وحشی برای ربودن بزها و مرغها و خروسها و حتی بچه‌ها از جانب صحرا می‌آمدند نه دریا اما آنشب قرار بود حادثه از سوی دریا اتفاق بیفتد . چند نفری از کپرها و چادرها بیرون ریختند و مشعل و چوب و تفنگ بدست راهی ساحل شدند . مقداری که پیش رفتند یکنفر از عمق تاریکی در میان خروش امواج با لهجه بلوچی پاکستانی گفت :

— هی . شلیک نکنید . عریبه نیست . دوست است . مهمان است .

یکنفر از کولیها گفت :

— نزدیک شوید . کی هستید ؟

— ما سه نفریم . مهمانیم . از دریا آمده‌ایم . اسلحه هم نداریم .
و کم‌کم نزدیک شدند سه نفر بودند . دریا زده و خواب آلود . معلوم
نبود بلوچ ایزانی هستند یا پاکستانی بهر دو زبان اردو و فارسی سخن
میکفتند . پیش آمدند رح برخ شدند و سلام گفتند . یکی از آنها که قدی
کوتاهتر اما هیکلی سنگین و درست داشت گفت :

— ما بکمک شما احتیاج داریم و یول میدهیم . روپیه یا ریال و یا طلا . . .

هر چه بخواهید .

یکنفر برسید :

— چه کمکی ؟ ما اهل آدمکشی نیستیم .

همان شخص قوی هیکل گفت :

— نه . نه . ما با کسی جنک نداریم . مردم صلحدوستی هستیم .

مهربابیم . یک کشتی در نزدیکی ساحل با چراغهای خاموش توقف کرده .
باید باری را از کشتی به قایقها منتقل کنیم . به شش هفت نفر مرد قوی
هیکل و با تجربه احتیاج داریم .

— یعنی ما بیائیم .

— فقط دو ساعت یا سه ساعت کار هست . شما را با قایق بد کشتی

میریم و قبل از سپیده صبح همینجا شما را پیاده میکنیم و مزد خوبی هم
میدهیم .

مردان گرد هم جمع شدند و مشورت کردند . صحبت از طلا بود . از
پول بود و آنها از پول نمیتوانستند بگذرند . پس از چند دقیقه گفت و گو
پذیرفتند و هفت نفر از جمله دال احمد راه افتادند . سه قایق در ساحل
منتظر بود . در هر قایق دو نفر نشسته بودند و روپیه‌رفته شدند چهارده
نفر . قایقها پارو زنان بطرف جنوب حرکت کردند . دریا مثل کودکی که

پستانک بدهان خوابیده باشد آرام و خاموش بود . ربع آخر ماه در منتها الیه مشرق دیده میشد اما فروغی نداشت . در آسمان لکه لکه ابر بود . زنها و بچه‌ها و سگها در ساحل جمع شده و رفتن مردان خود را میدیدند . تماشا میکردند . قایقها را تاریکی خورد و خیلی زود هم خورد چه که یکدقیقه بعد حتی صدای پاروهایشان شنیده نمیشد . دوباره آرامش همه‌جا را فرا گرفت و جرق جرق سوختن چوبها و بوی مخصوصی که پخش میکرد و سگها که کنار آتش آرمیده بودند . زنها به چادرها بازگشتند و عزیز و احمد نیز در خواب ناز بودند و نمیدانستند که پدرشان روی آب در قایق بالا و پائین میرود . قایقها به کشتی رسیدند . کشتی مثل غولی میان آب در ظلمت مطلق متوقف بود . چند مرد بالای عرشه ، قایقها را دیدند . چراغ آبی رنگی روشن کردند و متقابلاً " سرنشینان قایق نیز با چراغ قوه علامت دادند . فعالیت شروع شد . هفت مرد عشیره ندانستند کشتی چه آورده بود و آنها چه باری را به قایقها منتقل کردند . چهار پنج ساعتی اینکار بطول انجامید . وقتی کار تمام شد قایقها بسیار سنگین شده بودند . خوشبختانه دریا آرام و آسمان صاف بود و قایقها با آرامی راه ساحل را پیش گرفتند . هیچ حادثه مهمی اتفاق نیفتاد و آنها طبق قراری که گذاشته بودند رفتار کردند . هفت مرد کولی را در ساحل پیاده کردند و همان مرد کوتاه قد قوی هیکل مثنی اسکناس ایرانی و پاکستانی به آنها داد و گفت :

— خیلی متشکرم که کمک کردید اما دو نکته هست که باید بگویم .

— ما هم چیزی هست که باید به شما بگوئیم .

تعارف کردند که اول شما بگوئید و کولیها نیز خواستند که اول شما

بگوئید . بالاخره مرد قوی هیکل اظهار داشت :

— اول اینکه ما یکشب دیگر هم به شما احتیاج داریم . ایندفعه قایقهای

بیشتری میآوریم و به مردان بیشتری احتیاج پیدا خواهیم کرد . . . آیا

آنشب که نمیدانم چه شبی است بما کمک خواهید کرد؟

(دال احمد) جواب داد :

— در مقابل دستمزد خوب بله . چون نمیدانیم چقدر داده‌اید و بهر یک چه مبلغ میرسد .

— مطمئن باشید کافی است . نکته دوم اینکه به کسی نگوئید . نه چنین شبی بود و نه چنین اتفاقی افتاده . حتی به زنها و فرزندان خود حرفی نزنید .

— مطمئن باشید . از میان ما حرف بیرون نمیرود . اما خواهش ما . آنها بهم نگاه کردند . یکی از افراد کولی گفت :

— ما نمیدانیم به کجا میروید . تا پاکستان راه زیادی است و شما تا پاکستان نخواهید رفت . بهر حال هر جا میروید اگر گرفتار گشتی‌ها شدید از ما حرفی نزنید . ما را ندیده بگیرید .

— ما نه گرفتار می‌شویم و نه به کسی حرفی می‌زنیم . اما دومی . . .

— هفتاد تیر فشنگ هم بما بدهید . برای هر نفر ده تیر . همان مرد قوی هیکل گفت :

— ما فشنگ نداریم .

-- چرا . دارید . صندوق فشنگ را می در قایق دیدم .

مرد قوی هیکل دستور داد برای آنها فشنگ بیاورند و بعد قرار لازم را گذاشتند و خداحافظی کردند و رفتند . اینکار خوبی بود . معامله‌ای پر درآمد که بدهان کولیه‌ها خیلی مزه کرده بود . تا روزها درباره آن حرف می‌زدند . یکروز هم اتومبیلی آمد و از آن حدود گرد و خاک کرد و رد شد اما به آنها کاری نداشت .

هفته‌ای ، ده روزی گذشت . روزها (دال احمد) با قایق خود همراه دو مرد دیگر به (چاه بهار) میرفتند و غذا و میوه می‌خریدند و شب هنگام باز می‌گشتند . حالا پول داشتند و این پول لعنتی رنگ‌زندگی آنها را موقتا " عوض کرده بود . دامنه‌های چین دار و بلند و سربند زنها نیز نو شده بود .

با همان پول اگر چه زیاد نبود زندگی عشیره در مسیر دیگری افتاده بود و مردان باز هم چشم براه آن ناشناسان بیگانه بودند. آنها که به لهجه بلوچی و پاکستانی حرف میزدند. هم اردو میدانستند و هم فارسی. راستی آنها که بودند؟ چه بودند؟ از کجا آمدند و به کجا رفتند؟ کم کم داشت موضوع رنگ افسانه بخود میگرفت که باز یکشب دیگر سر و کله آنها پیدا شد. ولی چه شبی. شبی که نه ماه بود و نه سناره و مه پائین آمده بود و امواج کف آلود و خروشان دریا تا نزدیک کپرها میآمدند و باز میگشتند. گویی از مشاهده آتش خشمگین بودند و میآمدند که آتشرا بخورند. گاز بگیرند. صدای برخورد امواج مهیب بود و مه آنقدر غلیظ که حتی موی زنان را خیس میکرد. شب عجیبی بود و شب بدی. دیر وقت نبود. بچهها، آنها که کمی بزرگتر بودند میدویدند و چوب میآوردند تا آتش بر آسمان که آتش خشمگین بنظر میرسید چیره شود. از دور دست صحرا صدای زوزه شعالها و کفتارها شنیده میشد. مثل اینکه صحرا و دریا با هم نا آرامی میکردند.

صدای عوعوی سگان، و نور چراغ قوه، مردان را متوجه کرد که از سوی دریا کسانی میآیند. سگان دویدند و مردان بدنبال آنها چهار بیگانه از جمله همان مرد متوسط قوی هیکل ایستاده بودند. سلام گفتند. سکها را گرفتند. آن مرد گفت:

— ما امشب به ده مرد نیاز داریم.

— اما امشب دریا طوفانی است. خطرناک است.

— نمیتوانیم صبر کنیم. کشتی سپیده بامداد باید در وسط اقیانوس

باشد. صبح گشتیها می بینند. شبانه باید کار را انجام دهیم. مزد بیشتری میدهیم. خیلی بیشتر.

بچهها از جمله عزیز و احمد پشت سر مردان ایستاده بودند و این

گفت و گو را می شنیدند. صحبت از پول شد و مثل اینکه خشم و خروش دریا از یادشان رفت. زوزه گرگان و کفتاران و شغالان را که بوی مرک استشمام

کرده بودند و بی‌آرامی نشان میدادند فراموش کردند. اینها همه نشانه‌هایی خطرناک بود که آنها مثل نام خویش میشناختند اما پول جذبه‌ای عجیب دارد. کمتر انسانی است که بتواند در مقابل این شیطان مقاومت کند و خویشتن دار باشد. بالاخره ده مرد از جمله (دال احمد) و (جرجیس) دایی عزیز و احمد که مرد جوانی بود داوطلب شدند و در قایقها نشستند و رفتند. ایندفعه چهار قایق به کشتی رفت. با عزیمت قایقها دریا بیشتر بخروش آمد. امواج بالاتر آمدند و کف‌آلودتر شدند. یک رگبار تند چند ثانیه‌ای نیز گرفت اما این رگبار منطقه گرمسیری نه دریا را آرام کرد و نه زوزه کفتاران را. شب بدی بود. شبی که از آسمانش غم می‌بارید. زنها اندوه داشتند، برای مردان خویش نگران بودند اما زنی که به بهای بز و شتر و اسب خریده شده باشد شهادت حرف زدن و مخالفت با اراده مرد خود را ندارد. آنها در چادرها و کپرها کنار فرزندان خویش کز کرده بودند. از همه جنا بوی مرکاسنشام میشد و کولی این بوی بد و ناخوشایند را از ساعتها قبل استنشام میکند. زنها میدانسنند امشب دریا قربانی میکیرد اما کی...؟ این مسئله بود.

صبح نزدیک بود. خروسها میخواندند. افق مشرق در جانب صحرا سفید شده بود مثل اینکه پودر نقره پاشیده‌اند همه بیدار شده بودند. ایندفعه برای جوشانیدن شیر و تجسم انتظاری که داشتند آنش را تیر کردند. خیلی تیز، آنقدر که شاید از جزیره هرمز هم دیده میشد. ناگهان عوعو و دویدن سگها شروع شد. سگها بار دیگر بطرف دریارفتند و این نشان میداد که بوئی استنشام کرده‌اند. برخی از آنها دم میجنیانیدند و این نشانه استنشام بوی آشنائی بود. بچه‌ها دویدند. دریا همچنان خروشان و خشمکین و کف‌آلود بود. امواجش می‌آمد و میرفت و ماسه‌های ساحلی را می‌شست و میبرد و میجوید و تف میکرد. ظلمت میرفت که با همه عظمت و عرورش شکسته شود اما هنوز سطح آب دیده نمیشد. بچه‌ها زودتر از زنها که دامنه‌های

چین دار و رویهم پوشیده داشتند رسیدند . سه فایق به ساحل رسید . مردانی پیاده شدند . جر و بحث میکردند . حرف میزدند و صدایشان را باد ، و خروش بی وقفه امواج میبرد . بچه‌ها همچنان بنظاره ایستاده بودند و زنها نیر . عدا و باد آنقدر زیاد بود که گفت و گوی آنها شنیده نمیشد . این جر و بحث نیمساعتی بطول کشید . در این فاصله هوا روشنتر شد . نفره‌رنگ شد و در همین روشنائی زنها و بچه‌ها دیدند که یکی از مردان جست و تفنگ را از دست یکی از آنها ربود . زد و خورد در گرفت و صدای چند کلونه شنیده شد و بیگانگان بسرعت در قایقها جستند و رفتند . مردان کولی در آب دویدند . تا آنجا که آب از زانو هم بالاتر میرسید و حتی یکی از آنها یک چوب پارو هم خورد اما نرسیدند . نتوانستند و آنها دور شدند و رفتند . عزیز و احمد چیزی نمیفهمیدند . چیزی هم نمیخواستند فقط در میان مردان بدببال دال احمد و جرجیس دانی خود میکشیدند . جرجیس که سرش با ضربه پارو مجروح شده و خون بر چهره‌اش ریخته بود دوید و بچه‌ها را گرت . چهره‌اش بدریا بود . دریائی که اینک مثل طشت حیوه میلغزید و نفره‌ای شده بود . در این حال فریادی از جگر کشید و گفت :

— ای آسمان . ای دریا . نفرین بر تو . . .

زننها بطرف مردان دویدند . هر کس شوهر یا مرد خانواده خود را میجست . همه بودند جز یکی از آنها که (دال احمد) بود . معلوم بود چه شده . پرسش نداشت . یکی از فایقها برکشت . عرق شد و چهار نفر را دریا بلعید . دو تن از کولیها و دو نفر از آنها . سه نفر را نجات دادند . جر و بحث بر سر این بود که بدریا بروند شاید او رنده باشد ولی آنها میگفتند هوا دارد روشن میشود و ما خطر نمی‌کنیم بعلاوه محال است او زنده مانده باشد . شاید هم راست میگفتند اما جرجیس دست بردار نبود . سماجت میکرد و آخر تیز با یک ضربه پارو در آب افتاد .

تمام حادثه آتشب همین بود و باین ترتیب بود که (دال احمد) در

دریا غرق شد . دریا امانت دار بدی نیست . گاه آنچه را که باو بسپارند پس میدهد . روز بعد بود که دریا جسد باد کرده (دال احمد) را به ساحل افکند . سگها جسد را یافتند و آنقدر زوزه کشیدند تا همه خیر شدند . (دال احمد) را به صحرا بردند و دفن کردند . این پایان یک زندگی و آغاز یک تراژدی بزرگ بود که اساس قصه ما را تشکیل میدهد . همه این ماجرا را تا اینجانب نوشتم و به خلاصه از آن گذشتم که بداید عزیز و احمد که بودند و چه بودند و چگونه زیستند و تراژدی چگونه آغاز گردید و بی پایان رسید .

شب قبل از کوچ عزیز نزد (جرجیس) رفت و گفت :

— من و احمد به بندر میرویم . همانجا کار می‌کنیم و میمانیم .

چند تن از مردان دیگر نیز گرد آتش نشسته بودند . جرجیس نگاهی

به قد و بالای آنها افکند و گفت :

— من حق ندارم جلوی شما را بگیرم . میخواهید بروید اما شما بچه

کولی هستید . باید با ما باشید . اگر از ما جدا شوید مثل قطرات آبی که از

جوی جدا شوند خورشید آنها را بخار میکند و یا زمین می‌بلعد شما هم ار

ببین میروید . بهتر اینست همراه ما باشید . وقتی مرد شدید و توانستید

تفنک بدست بگیری بروید . بروید هر جا که میخواهید .

عزیز و احمد بهم نگاه کردند . دیگر کلمه‌ای سخن نگفتند . به کپر

برگشتند و کنار هم خوابیدند و صبح خیلی زود نیز همراه عشیره رفتند .

رفتند که به پاکستان برسند . سال دیگر که برگشتند عزیز و احمد نتوانستند

قبر پدر خود را بیابند . شن‌های بادی روی آنرا پوشانیده و اثر و علامتش

را از بین برده بود و سالهای بعد نیز . کولیها همچنان میآمدند و میرفتند

و دریا را با اینکه به آنها صفا نشان نداده بود و بیابان را با آنکه مهربان

نبود دوست میداشتند . رفتن و باز رفتن ، طبیعت کولی است و اگر او را

اسکان دهند چنانست که بال و پر را از مرغ بگیرند . کولی میمیرد . کولی

با رفتن و همیشه رفتن در طبیعت و زمین خدا زنده است و بچه کولی نیز

با این خو بزرگ میشود . عزیز و احمد نیز بزرگ شدند . مرد شدند . دو کولی نمونه شدند .

عزیز چیزی بود و احمد چیزی . عزیز کوتاه قد ، سیه چرده ، باچهره آفتاب سوخته ولی نیرومند و عضلانی بود به (دال احمد) شباهت داشت با این تفاوت که بقدر یک گاو نر زورمند بود . یک شتر را میتوانست در میان حلقه بگیرد و حلقومش را بفشارد و خفه کند . اما احمد بلند قد ، خوش هیكل ، باکمری باریک و گردنی کشیده و سرشانه‌های پرعضله بود . چهره‌ای سفید و چشمانی روشن با سبیلی کم پشت داشت . در این تاریخ عزیز بیست و سه ساله بود و احمد که عجیب بماندش شباهت داشت بیست و یک و نیم یا بیست و دو سال داشت .

کوج آن سال کوچ عجیب و بی سابقه‌ای بود . عده زیادی از کولیها که حتی فارسی هم نمیدانستند از نقاط دیگر پاکستان به آنها ملحق شده بودند . در حدود آنها نوعی بیماری عفونی شایع شده بود که قتل عام میکرد . میکفتند خیلی ارکولیها مرده‌اند . جرجیس اینک مردی چهل و پنج ساله و در عشیره مورد احترام بود . از ترس بیماری کوچ زودتر شروع شد اما جمعیت زیاد بود و کنترل این عده مشکل . در مرز ایران نیز میخواستند آنها را در قرنطینه نگهدارند اما کولیها زیر بار نرفتند . چیزی نمانده بود کار به زد و خورد بکشد که بزرگترها مانع شدند . بالاخره با این شرط اجازه عبور دادند که کولیها به حدود آبادیها نزدیک نشوند . بز و گوسفند نفروشند و نخرند و حتی آب از آبادیها نگیرند .

حرکت در داخل مرز و حدود ایران آغاز گردید . (جرجیس) دائی عزیز و احمد همه‌کاره بود و پیشاپیش میرفت . (احمد) سوار بر اسی کهر که از پاکستان خریده بود پشت سر جرجیس بود و عزیز از کاروان مراقبت میکرد . او آنقدر زورمند بود که اگر بار کسی از شتر یا قاطر می افتاد براحتمی میتوانست بار کند .

هنوز به دریا نرسیده بودند که شبی (جرجیس) ، (احمد) را فرا خواند و گفت :

— فردا صبح زود باید کاری انجام بدهی .

— چه کاری دایی . . . ؟

— آب میخواهیم . ده شتر و سی مشک به تو میدهم . صبح زود حرکت میکنی و از نزدیکترین ده به اینجا آب میآوری . شترها خودشان ببوی آب و آبادی تو را راهنمایی میکنند .

— بالاخره باید چاه بزنیم .

— نزدیک دریا چاه داریم . سر آنها را پوشانیده ایم . اینجا چاه به آب نمیرسد . کویر است . ما تا سه روز میتوانیم مقاومت کنیم از سه روز که بگذرد حیوانات و افراد میمیرند . دچار تشنگی و گرماردگی میشوند . فردا سپیده بامداد (احمد) با ده نفر شتر و پنج همراه حرکت کرد . موقع حرکت جرجیس گفت :

— چون قرار گذاشته ایم به آبادیها نزدیک نشویم ممکن است حرقی و سخنی پیش بیاید . حنی المعدور خویشتن دارباش و از خشونت پرهیزکن . اگر دیدی راستی نمیخواهد آب بدهد خودت مبدایی .
— یعنی بزنم . بکشم . . .

— نه . تزن ، نکش . اما رور را با زور جواب بده . مثل کداها نباش که وقتی صاحبخانه گفت (خدا بدهد) سرب را پائین بیندازی و بیایی باید بفهمی چه میکویم . آب مال خداست . زمین مال خداست . دنیا هم مال خداست و ما نیز بندگان خدائیم . از این خوان گسترده باید بهره ای داشته باشیم .

این را گفت و به چادر خویش رفت و ستهای را آورد و از میان آن تفنگی بیرون کشید و اظهار داشت :

— این تفنگ دال احمد است . یکروز در پانزده شانزده سال پیش به

توگفتم هر وقت مرد شدی و توانستی تفنگ بدست بگیری آزادی که هر چه می‌خواهی بکنی. این تفنگ و اینهم پنجاه تیر فشنگ. من امانت دار خوبی هستم. از این پس خودت میدانی اما فراموش نکن که کولی هستی و به ما تعلق داری. حالا برو برای مردمت آب بیاور.

شترها آماده بودند. (احمد) همراه پنج تن از کولبها حرکت کرد. عصری بود که به یک آبادی رسیدند. آبادی بزرگی بنظر نمیرسید اما خانه‌های کلی قشنگی داشت. درختان سدر و نخل و کلهای خرزهره فراوان. آنقدر گل خرزهره سرخ و سفید مقابل خانه‌ها کاشته بودند که بیننده فکر میکرد آنها با خوردن گل زندگی میکنند. همین که احمد سوار بر اسب و پشت سر او مردان و شترها وارد آبادی شدند بچه‌ها دویدند و فریاد کشیدند:

— کولبها... کولبها...

و بعد زنها بیرون آمدند و تعداد کمی مردان. زنها همه بلوچ بودند و مثل تمام زنان بلوچ نقاب چرمی داشتند. نقابهایی که بالای چهره را می‌پوشاند و فقط بینی و چشمان را بیرون میکذارد. بچه‌ها نیز عموماً "با یک پیراهن بلند سفید پابره‌نه میدویدند. همه جمع شدند. احمد با اولین دسته که رسید توقف کرد در حالیکه لیخندی بر لب داشت. مردی پیشاپیش زنان بچه ببغل و کودکان ایستاده و قیافه معترضانه بخود گرفته بود. احمد که از اسب فرود آمد، آن مرد پرسید:

— چه می‌خواهید...؟

احمد در نهایت خونسردی و خوشروئی اظهار داشت:

— آب برادر... آب...

— ما آب نداریم. شما کولی هستید.

باز هم احمد با ملایمت پرسید:

— بعلت اینکه کولی هستیم آب نمیدهید یا راسنی آب ندارید.

مردانی که همراه احمد آمده بودند. باو پیوستند. چشم بلوچها به

تفنگها افتاد . مخصوصاً " تفنگی که بغل زین اسب احمد آویخته بود . زنی آهسته به آن مرد چیزی گفت . مرد اظهار داشت :

– من میدانم . باید حاجی اجازه بدهد . . .
– حاجی کیست ؟ کجاست ؟

آن مرد خانهای را نشان داد که مقابل آن خرزهره فراوانی کاشته شده بود با گلهای سرخ و سفید و صورتی . ولی همین که احمد خواست به آن طرف برود مرد دوید و گفت :

– نه . تو نرو . . . شماها از اینجا تکان نخورید . مرض دارید . من میروم به حاجی اطلاع میدهم .

و بچهها و زنهای را از اطراف احمد و مردانش دور کرد و خودش دووان روان رفت . زنهای و بچهها هنوز دسته دسته ایستاده بودند و چشم از احمد و همراهانش برنمیداشتند . لباس آنها ، سربندهای رنگین آنها ، و خرمهرههایی که به بازو بسته و به سر و گردن خویش آویخته بودند برای آنها دیدنی و جالب بود . (احمد) بجای خرمهره یک پلاک طلا با رنجیر بگردن خود آویخته بود . پلاک گرد و بزرگ و سنگین بود و لااقل پنجاه گرم طلا داشت و روی آن با مینا یک اسب سفید نقش کرده بودند . این پلاک چشم زنهای را میگرفت و میفهمیدند که احمد در میان آنها بزرگ است و سالاری دارد .

کمتر از یک ربع ساعت طول کشید تا آن مرد برگشت . دستهایش را تکان میداد و قدمهای بلند برمیداشت و خیلی غرور آمیز راه میرفت . به چند قدمی احمد که رسید گفت :

– فقط یکنفرتان بیاید .

(احمد) تفنگ خود را از بغل زین کشید و بزبان اردو به یارانش گفت :
– مراقب خودتان باشید غافلگیر نشوید .

و همراه آن مرد رفت . خانه حاجی بزرگ بنظر نمیرسید . حیاطی

داشت که مثل همه حیاطهای مناطق گرمسیری مسقف بود با سوراخ مربع شکلی برای عبور هوا و نور. حاجی روی یک تخت چوبی بر حصیر نشسته بود و قلیان می کشید. مردی پنجاه و پنج ساله بنظر میرسید و برخلاف تصویری که انسان از حاجی های متنعم دارد تنومند نبود. لاغر و کوچک اندام بود. احمد وسط حیاط ایستاد و سلام گفت. حاجی لب از نی قلیان برداشت و گفت:

— علیک سلام. جوان کولی چه می خواهی؟

— آب حاجی. آب.

حاجی فکری کرد و گفت:

— میدانید که ما هر سال با شما معامله میکردیم. جنس میخریدیم و جنس میفروختیم. آب و خرما هم میدادیم ولی امسال از مرزبانی به ما سفارش کرده اند که حتی شما را به آبادی راه ندهیم.

— چرا حاجی؟ ما چه کرده ایم؟

— شما طاعون آورده اید. در پاکستان خیلی از کولیها باین مرض مرده اند. شما این بلاربا خود به ایران آورده اید و بیم داریم ما را آلوده کنید.

(احمد) خندید و گفت:

— حاجی. ما بیشتر از سیصد نفر هستیم. از روزی که جمع شدیم و حرکت کردیم هیچکس در میان ما نمرده است. این چه طاعونی است که برای خود ما و بچه ها و زنهای ما خطر ندارد اما شما را میترساند؟

حاجی با قاطعیت و تصمیم اظهار داشت:

— بهر حال حرف من همین است. زود از اینجا بروید.

(احمد) بنا بگفته (جرجیس) دانی خود میکوشید خونسرد و آرام باشد. اگر اختیار با خودش بود گلنگدن میزد. احيانا " شلیک میکرد. او دوست نمیداشت سنگی پیش پای خود ببیند. سنگ اگر صخره بود با لگد

میزد . در این حال لبخندی زد و گفت :

– حاجی ، ببین . ما مردم آرام و صلحدوستی هستیم .

چشم حاجی به احمد توجه نداشت و این به او فهمانید که پشت سرش خبرهایی است . برگشت و دید سه مرد بلوچ ایستاده اند . البته بظاهر سلاح نداشتند . احمد با همان خونسردی ادامه داد :

– ما تا به چاههای همه ساله خودمان برسیم سه روز راه در پیش داریم . در این فاصله بچه‌ها و زنها و دامهای ما تلف میشوند . شما که نمیخواهید ما بمیریم .

– البته نه . اما علاقه دارم مردم ده خودم نیز زنده باشند .

– این به شمالطه‌های نمی‌زند که خودتان از چاه آب بکشید و به مشکهای

ما بریزید . ما نه چیزی میخوریم و نه چیزی میدهیم که کسی بخورد .

حاجی ایندفعه با بی‌حوصلگی گفت :

– ما آدم بیکار نداریم .

و احمد نیز به صدایش اندکی خشونت داد و اظهار داشت :

– من آدم همراه آورده‌ام .

– من اجاره نمیدهم به رسن‌های ما دست بزنید و به چاههای ما

نزدیک شوید .

(احمد) خیلی جلوی خودش را گرفته و آرامش نشان داده بود . او

به خود حق میداد مغز حاجی را با یک کلوله منلاشی کند ولی باز هم حویینتنن داری کرد و گفت :

– حاجی . دیده‌اید چوب وقتی میسوزد آب خود را پس میدهد . اگر

شده من نخلهای شما را آتش بزنم و بسوزانم قطره قطره آب جمع میکنم و میبرم .

ناکهان حاجی نی‌قلیان را رها کرده و با یکپا از تخت پائین آمد و

پرسید :

(۱۲۱)

— مرا تهدید میکنی . . . ؟

(احمد) مراقب همه جا بود . حتی پشت سر خود را میدید . حاجی که پای خود را بزمین نهاد آن سه نفر بطرف (احمد) حمله بردند که او را از عقب بگیرند ولی احمد با یک چرخش با قنداق تفنگ یکی را انداخت و دیگری را نیز گوشه دیوار نکهداشت و لوله تفنگ را روی پیشانیش نهاد و گفت :

— حاجی . این چه کاری بود کردی ؟ من نمیخواسم کار به اینجا بکشد .
خدا لطف کرد که تو را نکشتم . . .

و در حالیکه دهان حاجی باز مانده بود و مرد قنداق خورده مینالید احمد ادامه داد :

— من اگر تا چند دقیقه دیگر نروم افرادم ده را به آتش میکشند .
بچه‌ها و زنهای بیگناه را میکشد و تو مسئولی . تو حاجی هستی . مردی با ایمان هستی . چرا آب را از بندگان خدا دریغ میکنی . . . ؟
حاجی شل شد . نشست و نفسی عمیق کشید و گفت :
— به آنها آب بدهید . اما بدان جوان کولی . برایتان گران تمام میشود .

(احمد) تفنگ را از روی پیشانی آن مرد برداشت و او مرد افتاده را برپا نهداشت و سه نفری پیشاپیش راه افتادند . سر چاه عده‌ای جمع شده بودند که بیشتر زنان و بچه‌ها بودند . یک یک شترها را پیش آوردند و مشکهای گاوی را پر کردند و بار زدند و بستند . برخلاف گفته حاجی هیچکس از آنها نمینرسید و غالباً " کمک می‌کردند . در میان زنان چشم احمد به رنی افتاد که نقابی از چرم سبزرنگ داشت . یک خال میان ابرو و سه خالکوبی روی چانه داشت . به سبک زنان پاکستانی چادر پوشیده بود و چادرش نیز از پارچه مغریسته‌ای بود . دو چشمش مثل چشمان عقاب ارزیر نقاب روی احمد خیره شده بود و همین نگاه بود که احمد را گرفت . وقتی

(۱۲۲)

دوستانش داشتند آب میکشیدند و به شترها بار میزدند او پسر بچه‌ای را کنار کشید. یک ربعی به او داد و گفت:

— به من بگو آن زن که چادر سبز و نقاب چرم سبز دارد کیست؟
پسرک نگاهی کرد و گفت:

— او دختر خوانده حاجی است. دختررن او است. حاجی او را بزرگ کرده.

— شوهر دارد؟

— نه. نامزد داشت. نامزدش را مار گزید و سال پیش مرد... هشت نه ماه بیشتر نیست.

— اسمش چیست؟

— آلاله...

— آلاله؟ چه اسم قشنگی.

تا وقتی شترها بارو آماده شدند دخترک ایستاده بود و دیده از احمد برنمیگرفت. احمد نیز دل و دین باخته به او مینگریست و دست و پهای خویش را گم کرده بود. بالاخره اطلاع دادند همه چیز آماده است. احمد سوار شد و بصدای بلند گفت:

— هر کس به حاجی نزدیکتر است باو بگوید که احمد بخاطر آب متشکر است. ولی من باز هم می‌آیم. با حاجی کار دارم. کار مهمی دارم و این کمتر از یک هفته اتفاق می‌افتد.

این را گفت و پیشاپیش مردان و شتران راه صحرا را پیش گرفت و رفت. رفت و در غبار صحرا گم شد در حالیکه هنوز تعدادی از زنان و کودکان از جمله آلاله ایستاده بودند و رفتن آنها را نظاره میکردند. از آن ساعت بود که احمد دگرگون شد و بهمین دگرگونی مسیر زندگیش تغییر یافت. کاروان خیلی پیش رفته بود و احمد و یارانش بعلت وجود بار سنگین طی دو روز به آنها رسیدند و این خیلی بوقت و بهنگام بود. در کاروان قطره‌ای آب

یافت نمیشد و همه به لهله افتاده بودند . بزها نوعی گون میخوردند که آب داشت و ایی ، آب بدن آنها را تامین کرد . شتران هم طاقت داشتند اما اسبها و انسانها وضع بدی پیدا کرده بودند که ناگاه در افق سایه شتران احمد دیده شد . شترانی که سنگین راه میرفتند و معلوم بود که باری سنگین دارند . زنان لهله کنان پیش دویدند و بچهها معلق زدند . اسبها بیوی آب شیهه میکشیدند و مردان از شادی شلیک میکردند . آب رسید و چه بموقع رسید . از صبح باینطرف حتی قطره‌ای آب در کاروان یافت نمیشد .

(جرجیس) در جلو و مردان دیگر پشت سر او ایستاده بودند که شتران رسیدند و احمد از اسب فرود آمد و برسم کولیان دست بر شانه هم نهادند آب طبق رسوم و سنت تقسیم گردید . آب به نسبت افراد و احشام تقسیم گردید با این تفاوت که به زنان و کودکان نصف مردان و شتران آب میدادند حالا اگر مردی میخواست است از سهم آب خودش و شتر و اسبش به زن و فرزندانش بدهد مختار و مجاز بود ولی نحوه تقسیم این بود . همه آب رسید و کاروان از تشنگی و مرگ نجات یافت و به حرکت ادامه دادند . شب که فرا رسید ، اطراف کردند ، آتش افروخته شد و قوریهای چای آماده گردید :

در این شرایط احمد به عزیز و جرجیس دایمی خودش گفت :

— با من به کپر بیایید . با شما کار دارم .

سه تائی به کپر رفتند . آنها نشستند و احمد اظهار داشت :

— من یک دختر بلوچ را میخواهم .

و ماجرا را تعریف کرد که او کیست و چه شرایطی دارد . عزیز از شادی

خندید و گفت :

— مبارکت باشد برادر . . .

ولی جرجیس با ناراحتی اظهار داشت :

— احمد . میفهمی چه میگوئی ؟ ما کولی هستیم . بلوچها به ما دختر نمیدهند .

— ولی من بزور میگیرم دائی او را میدزدم

جرجیس که از ناراحتی و نگرانی عرق کرده بود افزود :

— اما اینکار تو سبب زد و خورد میشود . بلوچها زیاد هستند و ما اندکیم . ما را قطعه قطعه میکنند . از این عشق بگذر . در پاکستان و در میان کولیهها دختران زیبایی یافت میشود . هرکس را بخواهی بهر مبلغ میخریم .

احمد خندید و دستی به تفنگ خویش زد و گفت :

— محال است . من او را میخواهم و خودم میروم خواستگاری . اگر

داد که داد اگر نداد دختر را میدزدم ولی نزد شما نمیآیم . او را به آنطرف مرز میبرم که بلوچها به ما دسترسی نداشته باشند و همانجا ازدواج می کنیم .

(عزیز) که به هیجان آمده بود گفت :

— من به تو کمک میکنم برادر . اما

— اما چی ؟

-- اما این در صورتی است که خود دختر موافق باشد . در غیر این

صورت جیغ میکشد . گریه میکند . اصلاً " درست نیست دختری را که راضی نیست بدزدیم .

— خود او میخواهد

(جرجیس) که تقریباً " عصبی شده بود با خشم برخاست چوبی را که

بدست داشت بزمین کوفت و گفت :

— تو که با او حرف نزدی از کجا میدانی ؟ چرا یاوه میگوئی

— از نگاهش از چشمانش فهمیدم

(جرجیس) تند و خشمگین چادر را ترک کرد اما عزیز احمد را بوسید

و اظهار داشت :

— به گفته او اهمیت نده. کار خودت را بکن. من تا پای مرگ بدنبالت هستم. چه میخواهی بکنی...؟

(احمد) متفکرانه و اندوهکین پاسخ داد:

— میدانم چه باید کرد... .

(عزیز) که بخاطر برادرش بشوق آمده بود راه را بر او گرفت و باهر

دو دست بازوان احمد را چسبید و گفت:

— تو او را بمن نشان بده من مثل یک گنجشک میدزدمش... اما...

اما اگر خودش نخواهد نه انصاف است و نه عاقلانه.

— اطمینان دارم که خودش میخواهد. نگاهش و چشمانش با من حرف

میزدند.

از چادر بیرون رفتند. ظهر روز بعد به محل اولین چاه خودشان

رسیدند. افراد از شوق میرقصیدند و یاکوبی میکردند و نشاط نشان میدادند

آب برای صحرانشین زندگی است و هر جا آب باشد امکان حیات هست.

(جرجیس) سرگرم بود و محل استقرار چادرها و کپرهای را معین میکرد. دریا

آنطرف بود و صدایش و رطوبتش احساس میشد. بچه کولیهای که هنوز

دریا را ندیده و آنسال با آنها همراه شده بودند میخواستند زودتر به آب

برسند. حتی برخی میپرسیدند چطور موجود مهربانی میتواند دریا نامیده

شود که به ما ماهی و غذا میدهد و چیزی نمیگیرد و آنها که سالهای پیش

نیز دریا را دیده بودند توضیح میدادند و این نوید خوش که دریا همینجاست

بزودی نزد او میرویم.

(احمد) سخت در اندیشه بود و به اسب خود ویر میرفت. اسب کهری

با سمهای بزرگ که گوئی مادرش او را فقط برای دویدن در سرزمین کویری

زائیده بود. (عزیز) وقتی از کنار او رد شد پرسید:

— احمد کی میروی...؟ تنها یا با کسی...؟

— در همین فکر هستم.

— بهر حال من با تو می‌آیم . دلم قرار نمی‌گیرد . اما مصلحت نیست
کس دیگری را با خود ببریم .

— خوب است . دم صبح حرکت می‌کنیم .

به مصداق (شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد) آنشب به احمد
بد گذشت . تا صبح از این دبنده به آن دنده میشد . برمیخاست . می‌نشست
و فکر می‌کرد . عجیب شب آرام و پرستاره‌ای بود . یکبار از چادر خارج شد
و به آسمان نگریست . مثل اینکه ستاره‌ها بزمین نزدیک شده بودند . به
آسمان خیره شد و در دل گفت خدایا کدامیک از اینها ستاره منست و کدامیک
ستاره او . . . چقدر از هم فاصله دارند و کی بهم میرسند؟ دلش گرفته و
سنگین بود و به چادر برگشت . تا صبح خیلی مانده بود . آتش دیگر جان
نداشت اما از درون چادر سرخی آنرا میدید . ساعتی را در خواب و بیداری
گذرانید . ناگهان به شیهه‌آسی از خواب پرید . بعد مشاهده کرد شعله
آتش بالا گرفت . از جای جست . پرده را که بالا زد مشاهده کرد عزیز دارد
آتش را تیز میکند . از چادر بیرون رفت . عزیز برگشت و گفت :

— سلام برادر . صبح نزدیک است . اسبت را زین کرده‌ام .

— سلام برادر . خوبست زود حرکت کنیم چون اگر جرجیس بفهمد و
بگوید نه باید اطاعت کنیم .

عزیز رفت و ظرفی شیر آورد . نیمی این خورد و نیمی آن . بعد روی
اسب جستند و مثل پیکانی در ظلمت شب گم شدند .

نزدیک ظهر بود که به آبادی رسیدند . هوا گرم و دم کرده بود .
آسمان و زمین تب‌تندی داشتند و زمان آستن حادثه بود . چنان حادثه‌ای
که تاریخ زندگی انسانها نمونه‌های کمی از آن دارد و شاید هم بی‌نظیر .
کسی چه میداند .

ابتدا به چاه آب رسیدند . همانجائی که (احمد) برای اولین بار و
آخرین بار آلاله را دیده بود . احمد برای (عزیز) توضیح داد . که چنین
(۱۲۷)

شد و چنان شد . آلاله اینجا ایستاده بود و ساری مغز پسته‌ای و نقاب سبز رنگ داشت . (عزیز) بصدای بلند خندید و گفت :

— نکند برادر پری افسانه‌ای بوده . . .

— هیچ بعید نیست . بخاطر دارم وقتی بچه بودم (دال احمد) تعریف میکرد که یک جوان کولی و خوشگل خیلی شرور بود . تیرش بخطا نمیرفت و هرچه را که میخواست مال هرکس بود تصاحب میکرد . یکروز در صحرازن زیبایی را دید . زنی که از حریر سفید لباس پوشیده بود و گیسوانش چنان آبشاری از طلا میریخت . او برخاک نه ، بلکه بر هوا راه میرفت . به جوان کولی لبخند زد و او را با خود برد . جوان رفت و زن زیبا رفت . عشیره‌که از غیبت او نگران شده بودند بدنبالش گشتند اما وقتی او را در صحرا یافتند که سنگ شده بود . فقط او را از تیر و کمانش شناختند . یک قطعه سنگ باچشمانی باز که هنوز به افق می‌نگریست . به جایی که آن پری رفته و ناپدید شده بود . اما عزیز . من که شرور نیستم . . . من به حق کسی تجاوز نکرده‌ام . آیا اینهم یک افسانه است که آغاز میشود .

— این قصه را منم از (دال احمد) شنیده‌ام . شوخی کردم . نگران نباش . این یک واقعیت است . یک زندگی است . لمس میشود .

مردی آمد و سبویی را پر آب کرد و رفت . بعد چند زن بادیه‌های مسی روی سر آمدند . آنها قد و بالا و هیکل سوارهای کولی را برانداز میکردند و سخن نمیگفتند . عجولانه حرکت میکردند که این نگرانی آنها را از آینده نزدیک نشان میداد . بعد چند بچه بازیکنان به کنار چاه آمدند قصد ماندن نداشتند و ظاهراً " بدنبال چیزی برای بازی میگشتند . عزیزو احمد همچنان بر اسب نشسته و اندیشناک و نگران بودند . عزیز گفت :

— دست بکار شو . پیاده شوا سبها را آب بدهیم . بعد تصمیم میگیریم .

اسبها را که آب دادند (احمد) گفت :

— برادر . تو اینجا بمان . اگر صدای تیر شنیدی بدان من کشته شده‌ام

چون من کسی را نمیکشم . هیچکاری نکن . عکس العمل تندی نشان نده .
بخاطر او . فقط بیا جنازه مرا بگیر و ببر . پیش پدر مرا دفن کن .
— احمقانه حرفی میزنی تو را بکشند و من اینجا آرام بنشینم .
پنجاه تیر فشنگ دارم . پنجاه نفر را میکشم و ده را به آتش میکشم .
— نه . نه . هیچکاری نکن . حتی گریه هم نکن . برای کسی که با مردی
کشته میشود کسی نباید بگرید .

عزیز نمیخواست و یا نمیتوانست با گفته او مخالفت نشان دهد . فقط
سکوت کرد و احمد روی اسب جست و راهی ده شد . ده همان روستای آرام
گرمسیری بود با نخلها و سدرها و خرزهره‌هایش و بچه‌هایی که در کوچه‌های
خاک آلود بازی میکردند . احمد بطرف خانه حاجی پیچید . دو زن بچه
ببغل نقاب پوش که جلوی درخانه‌ای ایستاده بودند و حرف میزدند بدیدن
احمد کولی با آن سربند سرخ رنگش بدرون دویدند و در را بستند . آنها
از کولیها بخاطر فرزندان خویش میترسیدند . شنیده بودند کولیها بچه‌ها
را میدزدند و آنطرف خلیج‌ویا در پاکستان میفروشدند ولی نمونه‌ای نداشتند
که ذکر کنند . فقط شنیده بودند . دو مرد با دشداشه‌های سفید (پیراهن‌های
بلند سفید) از خانه حاجی بیرون آمدند و تا چشمشان به (احمد) افتاد
توقف کردند . احمد از اسب فرود آمد و تفنگش را از بغل زین کشید و دهانه
اسب را به درختی بست و بسوی خانه حاجی راه افتاد . جلوی در که رسید
آن دو مرد مقابلش ایستادند . یکی پرسید :

— چه میخواهی؟ آب که دادیم . . .

احمد حرفی نزد . با دست آنها را از هم جدا کرد و بدرون رفت .
حاجی روی تخت چوبی نبود اما قلیانش با آتش و آماده آنجا بود . این
نشان میداد که یا رفته و یا الان باز میگردد . اطاقها خیلی بالاتر از کف
حیاط بودند . یک زن میانسال در درگاه یکی از اطاقها ظاهر شد و پرسید :
— مرد کولی . چه میخواهی؟ چرا بی اجازه وارد شدی؟

— من مهمانم . با حاجی حرفی دارم . هر جا هست بگوئید بیاید .
از نگاه زن ترس میریخت . آن دو مرد نیز بدرون آمدند و کنار در
ورودی حیاط ایستادند . (احمد) مثل یک صخره محکم تفنگ در دست
ایستاده بود . همانجا که سه روز قبل ایستاده و با حاجی سخن گفته بود .
ده دقیقه‌ای طول کشید تا حاجی آمد . ظاهرا " برای نماز وضو ساخته بود .
آستینها را پائین میزد . احمد سلام گفت . حاجی پاسخ داد :

— علیک سلام جوان کولی . باز بدنبال چه آمده‌ای ؟

زن میانسال مجددا " در درگاه اطاق ظاهر شد و یک مرد جوان نیز
بدونفری که جلوی در ایستاده بودند افزوده گردید . حاجی روی تخت
نشست و نی قلیان را بدست گرفت و پکی زد . پک دیگری که قلیان دودی
شود (احمد) پیش رفت و تفنگش را روی تخت حاجی پیش پای او که چهار
زانو نشسته بود افکند و گفت :

— حاجی . این تفنگ را بردار . گلوله توی لوله ، گلنگدن زده ، ضامن
کشیده و آماده است . فقط لازمست آنرا بطرف قلب من نشانه کنی و انگشت
را روی ماشه بفشاری . مرا بکش . . . معطل نکن . . .

حاجی که ابتدا از مشاهده تفنگ و بعد از شنیدن سخنان احمد شوکه
شده بود ، چند پک به قلیان زد و بعد خنده‌هایی مقطع و عصبی کرد و
گفت :

— جوان . من آدمکش نیستم . بعلاوه چرا تو را بکشم ؟

(احمد) افزود :

— نترس حاجی . مرا بکش . من فقط با برادرم آمده‌ام . به او هم
سفارش اکید کرده‌ام نه به کسی بگوئید و نه عکس‌العملی نشان دهد . فقط
جنازه مرا بگیرد و ببرد و در صحرا دفن کند و موضوع را از یاد ببرد . مرا
بکش . درنگ نکن حاجی .

باز حاجی خنده‌هایی عصبی کرد . پاپا شد . چند پک بی لذت به

قلیان زد و اظهار داشت :

— من تفنگ بدست گرفتن را نمیدانم . آدمکش هم نیستم . تفنگت را بردار . بنشین . چای بنوش .

(احمد) تفنگ خود را برداشت اما ننشست . کسی هم برای او چای نیاورد . بیرون خانه ظاهراً "تعدادی از زنها و بچه‌ها جمع شده بودند اما در درون فقط همان سه مرد بودند . باز احمد نگاهی به اطراف خودافکند و سایه‌ای از یک ساری ارغوانی رنگ در اطاق دید . قلبش مانند گلوله‌ای سربی که از ارتفاع زیاد در آب بیفکنند فرو ریخت . او آلاله بود . پس آلاله آنجاست و سخنانش را می‌شنود . حاجی گفت :

— کولی حرفت را بزن .

— اینقدر نگوئید کولی کولی هم انسان است . نه زوزه میکشد ، نه گوسفند میدرد و نه چهار دست و پا راه میرود چه فرقی است بین کولی و آدمهای دیگر . . . بین من و اینها که اینجا ایستاده‌اند ؟ و با دست آنها را نشان داد . وقتی احمد خروشان برگشت آنها ترسیدند . خودشان را جمع کردند . حاجی با ملایمت گفت :

— معذرت می‌خواهم . . . حرفت را بزن . توبه نیازی اینجا آمده‌ای .

(احمد) با صدائی که سعی داشت آلاله در اطاق بشنود گفت :

— حاجی . گفتم یا مرا بکش و یا دستور بده مردانت مرا بکشند و یا دختر زنت آلاله را به من بده .

گوئی دنیا را با همه عظمتش بر سر حاجی کوفتند . نی قلیان از دستش افتاد و کمی نیم خیز شد و خیره در چشمان او نگریست و با صدائی ملایم پرسید :

— چه گفتمی . . . ؟ من آلاله را به تو بدهم ؟ به یک کولی آواره و خانه

بدوش ؟ به یک کولی دزد ؟ به یک انسان بی هویت دختر بدهم ؟ شما معلوم نیست هندی هستید . پاکستانی هستید یا ایرانی . . . من چطور دخترم را

به یک کولی بدهم و میان قوم خودم سربلند باشم .
(احمد) خیلی کوشید برا عصاب خودش مساط باشد . دندانها را بهم
میفشرد . چنگش مثل حلقه‌ای از فولاد تفنگ را گرفته بود . لختی درنگ کرد
و گفت :

— حاجی . شتر میدهم . اسب میدهم . طلا میدهم . هر چه بخواهی
از پاکستان و هند و افغانستان برای تو میآورم .
حاجی فریاد کشید و گفت :

— اگر دنیا را به من بدهی چنین کاری نمیکنم .
باز احمد با خونسردی اظهار داشت :
— در اینصورت طبق رسوم خودمان عمل میکنم . از من گله نداشته
باش .

— رسم شما چیست ؟
— این را بعداً " میفهمی حاجی . . . من کنار چاه آب تا غروب آفتاب
منتظرم .

(احمد) میخواست برگردد و برود که صدای زنی در اطاق شنیده
شد خشمگین و عجولانه گفت :
— مگر دیوانه‌ای . . . ؟

مخاطب کسی دیگر بود و به احمد ارتباط نداشت . از در که میخواست
خارج شود جیغ زنی نیز بگوش رسید و بعد احمد دور شد . روی اسب جست
و راه افتاد . عزیز با بیصبری و تشویش انتظار او را میکشید . از راه که رسید
هر دو فرود آمدند .

احمد ماجرا را تعریف کرد . مو به مو همه چیز را گفت . عزیز پرسید :
— حالا میخواهی چه کنی ؟ برویم . . . ؟

— نه . صبر کن . قرار شد تا غروب آفتاب منتظر بمانم . . .
— منتظر چه . . . ؟ او که جواب تو را داده . . .

— آلاله میآید . میآید که او را بدزدم و ببرم .
عزیز خندید اما احمد که دلو را بالا کشیده بود مثنی آب بصورت
خود زد و گفت :

— خواهی دید برادر . . . آلاله میآید . . . حتی همان لحظه میخواست
از چنگ مادرش بگریزد .

عزیز روی لبه چاه نشست و پرسید :

— بفرض که آمد و او را ربودی . چه میکنی ؟ جنگ در میگیرد

ژاندارمری هم به آنها کمک میکند . در دسر درست میشود .

— او را مستقیماً " به پاکستان میبرم . عقد میکنم و همانجا میمانم تا
شما بیائید . اگر احیاناً " بسراغ شما آمدند بگوئید اصلاً " ما چنین کسی را
نمیشناسیم . متعلق به عشیره ما نیست .

ساعات سختی به آنها گذشت . (عزیز) دلهره و تشویش داشت و
احمد شوقی عجیب و اطمینانی غیر قابل توجیه . سایه که کوتاه شد (عزیز)
از خورجین خود نان و پنیر آورد . دو برادر خوردند و همچنان منتظر
ماندند . زنها و گاه نیز مردان میآمدند و آب میبردند . روستا چاه دیگری
هم داشت که آنسوی ده بود . همه گوئی ماجرا را میدانستند زیرا با دقت
سراپای آنها را برانداز میکردند و چشم از تفنگهایشان نمیگرفتند . تفنگ
عزیز که بیشتر نقره کاری داشت و به تسمه ای چرمی بغل زین آویخته بود .
ظهر هم گذشت . آفتاب خیلی داغ شده بود . عزیز زیر یک درخت سدر در
پنجاه قدمی چاه ولو شد و به چرت زدن پرداخت اما (احمد) چشم براه
بود و هر چند ثانیه به راهی که از ده به آنجا میرسید مینگریست . دلش
داشت کنده میشد . هزار بار از خودش پرسید اگر او نیاید چه کنم ؟ ولی
ته دلش روشن بود . میدانست که آلاله میآید . حالا چطور میآید و آنجا
چه حوادثی اتفاق افتاده و می افتد ، این را نمیدانست . قطعاً " پدرخوانده
و مادرش به آسانی او را وانمیگذاشتند . این رسم است . سنت است . اما
(۱۳۳)

وقتی دو نفر یکدیگر را میخواهند و دیگران نمیفهمند و نمیخواهند دست از لجبازی و یکدندگی بردارند جز این چاره‌ای نیست .

دیگر چیزی به غروب آفتاب نماینده بود . (عزیز) از زیر درخت برخاست و در حالیکه با قطعه چوبی بازی میکرد به احمد و به چاه نزدیک شد و گفت :

— برادر برویم . او نمیآید .

(احمد) با همان خونسردی پاسخ داد :

— او میآید . خواهی دید که میآید .

اسبها را توبره زده بودند . صدای جویدن اسبها تنها صدائی بود که شنیده میشد . درست در همین لحظه احمد مثل فنر از لبه چاه جست و خطاب به عزیز گفت :

— می بینی . . . ؟

عزیز هم بآنطرف نگریست . عده‌ای داشتند میدویدند و پیشاپیش آنها رنگی ارغوانی بچشم میخورد . (احمد) دیوانه وار فریاد کشید :

— آلاله . . .

و بعد در حالیکه بغض گلویش را گرفته بود اظهار داشت :

— دیدی برادر . . . دیدی . . . دارد میآید . . . فرار کرده . . . دارند تعقیب میکنند .

این را گفت . توبره اسب را برداشت . دهانه را گشود و روی زین جست و به آنطرف تاخت . عزیزهم پشت سرا و سوار شد . این آلاله بود که میدوید و میگریخت و یک عده پنج شش نفری زن و مرد هم بدنبال او . آلاله پا — برهنه بود . پیراهنش نیز دریده و این نشان میداد خیلی تلاش کرده تا از چنگ آنها بگریزد . حالا چطور گریخته بود این را فقط خدا میدانست . (احمد) رسید و با یک حرکت بازوی او را گرفت و ترک اسب خود نشانید و بتاخت برگشت . عزیز نیز برگشت . تعقیب کنندگان میدویدند زنان جیغ

میکشیدند و مردان تهدید میکردند. (احمد) در صد قدمی آنها دهانه را کشید و توقف کرد و ببانگ بلند گفت:

— بروید به حاجی بگوئید یک کولی مرد است. ما ناموس کسی را نمیدزدیم. او را عقد میکنم و بزودی عقد نامهاش را همراه مهریه برای حاجی میفرستم.

(احمد) این را گفت و چون غبار در دست باد ناپدید شد. در یک کیلومتری آن نقطه دو برادر توقف کردند. (احمد) به (عزیز) گفت:

— من و آلاله به پاکستان میرویم.

— گرفتار ماموران مرزبانی نشوی. مراقب باش. تهمت دختر دزدی پانزده سال زندان دارد.

— نه. من میدانم کی و از کجا بگذرم. اما گوش کن عزیز... همه چیز را به دائی جرجیس بگو که حواسش جمع باشد. در مورد حاجی هم نگران نباش. من عقد نامه و مهریه آلاله را برایش میفرستم. برو. دو برادر از هم جدا شدند. یکی بطرف مشرق رفت و دیگر بطرف جنوب غربی. هر دو زاده صحرا بودند و آنجا را مثل نام خود میشناختند. ما دیگر از احمد خبر و اثری نیافتیم. ماموران ژاندارمری با اسب و اتومبیل زیاد بسراغ ما آمدند اما کسی از احمد خبری نداشت. فرمانده ژاندارمری به جرجیس گفت که من میدانم او خواهر زاده توست فقط بگو کجا رفته و جرجیس پاسخ داد:

— به خدائی که به آن ایمان داری میدانم.

و راست هم میگفت چون هیچکس از احمد خبری و اثری بدست نیاورد وقتی به پاکستان برگشتیم عده‌ای از کولیها که به ما ملحق شده بودند جدا شدند و به شمال شرقی رفتند. آنها کوه نشین بودند و به صحرا عادت نداشتند. چون خطر بیماری برطرف شده بود رفتند و باز ما تنها ماندیم. یعنی عشیره خودمان. عزیز و جرجیس خیلی بدنبال احمد گشتند ولی او

(۱۳۵)

را نیافتند . آنسال گذشت و فصل تمام شد و ما ناگزیر بودیم دوباره راه دریای عمان و خاک ایران را پیش بگیریم . عزیز و جرجیس برای آخرین بار بدنبال احمد گشتند ولی هیچکس از او خبری نداشت . یک کولی در کویت به یکی دیگر از کولیها گفته بود که احمد و زنش را در شهر دیده ، اما تمام کویت را بچهها گشتند و نشانی از احمد و زنش بدست نیاوردند . عاقبت با چند روز تاخیر کوچ را شروع کردیم و به ایران رسیدیم . در نزدیکی مرز جرجیس سفارش کرد که آب ذخیره کنند تا دچار کم آبی نشوند . بیم آن را داشت که ناگزیر شویم برای تهیه آب بهمان روستا که نزدیکترین بود مراجعه کنیم و درگیر شویم . با همه احتیاطها دچار بی آبی شدیم . مثل هر سال ، آخر ذخیره آب جدی دارد و تازمانی میتوان آب را در مشکها نگهداشت . در همان نقطه سال قبل وضع کاروان بقدری وخیم شد که یک بچه مرد . جرجیس گفت :

— خودم میروم و آب میآورم .

و حرکت کرد . عزیزم همراه او شد . کسی عزیز را نمیشناخت . صبح سپیده بود که به آبادی و به چاه رسیدند . جرجیس بدون کسب اجازه دستور داد مشکها را پر کنند . صدای شتران و اسبان و هیاهوی کولیها اهالی را متوجه کرد . آمدند اما از دور به تماشا ایستادند . با خاطره ای که از احمد داشتند جرات نمیکردند نزدیک شوند . ساعتی نگذشته بود که یکنفر آمد و گفت :

— بزرگ شما کیست ؟

همه به جرجیس نگاه کردند . جرجیس گفت :

— چه میخواهی . . . بابت آب باید پول بدهیم .

— نه . حاجی خواهش کرد بزرگ شما صبحانه را مهمان او باشد .

(عزیز) آهسته گفت :

— دائی ، نقشه ای در کار است .

— نه . من میروم ، تو هم بیا .

هر دو اسلحه‌ها را بدست گرفتند و همراه آن مرد رفتند . همان حیاط مسقف بود و همان تخت چوبی . حاجی روی تخت نشسته بود و صبحانه میخورد . آنها سلام گفتند . حاجی نیم خیز شد و جواب داد و تعارف کرد . ولی آنها نشستند . حاجی گفت :

— من میدانم شما دو نفر با احمد چه نسبتی دارید . او سال گذشته دختری از ما ربود . البته عقدنامه او را همراه با صد و پنجاه گرم طلا برای من فرستاد . از این بابت شکایتی ندارم . چون دختر خودش میخواست حرفی هم نمیزنم . اما اگر بین شما زندگی میکند . شما را بخدا قسم باو بگوئید دختر را بیاورد مادرش را ببیند . این زن دارد دق میکند . باگرم هایش شب و روز مرا یکسان کرده .

(جرجیس) که فهمید احمد روسفیدی بار آورده لبخندی زد و اظهار داشت :

— احمد پسر خواهر من است . باید بین ما باشد اما نیست . او در یک شهر بزرگ زندگی میکند . زندگانی خوبی دارد . این تنها خبری است که ما از او و زنش داریم . قسم میخورم که خبر دیگری نداریم . حاجی نگاهی به درگاه اطاق افکند و گفت :

— من گفته شما را باور میکنم . اما بخاطر خدا اگر باو دسترسی یافتید بگوئید دختر را بیاورد مادرش را ببیند .

جرجیس دستش را روی چشمش نهاد و اظهار داشت :

— چشم . اطاعت میکنم . از این بابت مطمئن باشید . او هر جا باشد امسال تا آخر فصل میآید . او کولی و کولی زاده است . من میدانم بخاطر همسرش در شهر ساکن شده اما طاقت نمیآورد . حتما " به ما می پیوندد .

خدا حافظی گفتند . آنها قول دادند و حاجی قول گرفت و از یکدیگر جدا شدند . وقتی به چاه رسیدند شترها بارگیری شده و آماده بودند . راه

افتادند. به کاروان تشنه آب رسانیدند اما آنسال هم از احمد خبری نشد. راستی احمد کجا رفته و چه بر سرش آمده بود. بیش از همه عزیز مشوش بود. تردید نداشتند که در پاکستان است اما کجای پاکستان. کوچ سالانه آغاز گردید و باز عشیره مثل هر سال راهی شمال شرقی و مرز ایران و پاکستان شدند. دو روزی بود که از مرز گذشته و شب اطراق کرده و آتش افروخته بودند که صدای عوعوی سگان برخاست. سگها پارس میکردند و در تاریکی بطرف نقطه‌ای حمله میبردند. مردان گرد آتش نشسته بودند. بصدای سگها از جای جستند و بطرف تفنگهای خود رفتند. درست در همین موقع صدای سم چند اسب شنیده شد. (جرجیس) فریاد کشید:

— دو سوار باینطرف میآیند.

صدای سم دو اسب بود و گوش جرجیس کولی اشتباه نمیکرد. قلاده سگها را گرفته بودند اما آنها خود را میکشیدند. درست در همین موقع صدائی شنیده شد که گفت:

— هی. سگها را بگیرید. حالا دیگر به منم حمله میکنند. ما غریبه شدیم.

(عزیز) فریادی از شوق کشید و گفت:

— احمد است. احمد است من اشتباه نمیکنم.

مردان دویدند و سگها را گرفتند و از دل تاریکی شب دو سوار بیرون آمدند. یکی احمد و دیگری آلاله همسرش. احمد لباس پاکستانی پوشیده و شالی بردوش افکنده بود و (آلاله) ساری لیموئی رنگی بر تن داشت که او را مثل گل رز صورتی خوشگلتر از آنچه که بود نشان میداد. بجای نقاب چرمی حریری پیش بینی و دهانش بسته بود. دهان همه باز مانده بود. تا لحظاتی همه ساکت بودند. پسر بچه‌ای دوید و اسبها را گرفت و احمد گفت:

— شما را چه میشود؟ از دیدن من خوشحال نیستید؟

(عزیز) از فرط هیجان و شوق بگریه افتاد و دستها را دور گردن او حلقه کرد و گونه‌هایش را نه یکبار و دوبار بلکه چندین بار بوسید. زنها از چادرها بیرون ریختند و همسر جرجیس آلاله را با خود بدرون خیمه برد. احمد با همه خوش و بش کرد و کنار آتش نشست. جرجیس پرسید که کجائی و چه میکنی؟ احمد پاسخ داد:

— دائی جرجیس. نپرس. فقط کار میکنم. حالا هم آمده‌ام که آلاله را بدست شما بسپارم. او چهار ماهه باردار است. من صبح زود باید بروم. جرجیس و عزیز ما جرّای گرفتن آب و ملاقات حاجی را تعریف کردند. احمد گفت:

— او را به آنجا ببرید. بقدر کافی پول و طلا همراه دارد. اجازه بدهید فرزندم را در خانه پدرش بدنیا بیاورد ولی بلافاصله او را با فرزند بگیرید. نگذارید بچه من دختر یا پسر، بلوچ بزرگ شود. ما کولی هستیم و بچه‌مان هم باید کولی بار بیاید. (عزیز) ملتسمانه گفت:

— تو کجا میروی...؟ چه اندیشهای در سر داری...؟

— هیچ معلوم نیست. اگر تا زایمان او خودم برگشتم که هیچ واگر برگشتم عینا" کاری را که گفتم بکنید.

عزیز و جرجیس هرچه از او پرسیدند که چه میکند حرفی نزد. حتی گفت از آلاله هم نپرسید چون او هم نمیداند. جرجیس دستور چای داد. عزیز اسبها را باز کرد و خورجینها را به چادری که آلاله بود برد. شب، جرجیس چادر خودش را به زن و شوهر جرّان داد ولی فردا دمدمه‌های صبح بود که صدای شیهه اسب بیدار شدند. عزیز و جرجیس که بیرون آمدند دیدند (احمد) لباس پوشیده و اسب زین کرده و آماده حرکت است. آلاله نیز ایستاده بود.

— کجا برادر...؟

— من باید بروم برادر . مراقب زن و بچه من باش .
و بعد روی زین جست . دستی به سر و روی آلاله کشید و گفت :
— دختر خوبی باش . سعی کن کولی باشی نه بلوچ . تو حالا مال منی .
منهم کولی و کولی زاده ام .

این را گفت و دستی تکان داد و اسب را بحرکت درآورد و رفت . رفت
بطرف جنوب شرقی جائی که نمیدانستند کجاست ؟ جرجیس پرسید :
— آلاله ، این چه میکند ؟ کجا رفت ؟
آلاله که بغض کرده بود اظهار داشت :
— بخدا نمیدانم .

و راستی کسی نمیدانست . راستی کسی نفهمید که احمد از کجا آمده
و به کجا رفت . او رفت که رفت . جرجیس ترتیب کارها را طوری داد که
نزدیک زایمان آلاله در ایران باشند و او بتواند همسر احمد را به پدر و
مادرش بسپرد . ترتیب اینکار داده شد . تمام روستا به استقبال آلاله آمده
بودند . دختران برای آلاله هلله میکشیدند . کار او برای آنها یک عمل
قهرمانانه بود . دختری که بطرف عشق خود رفت و اکنون نیز با سربلندی
بازگشته بود حاجی خیلی خوشحال شد و از جرجیس و عزیز پذیرائی کرد
اما گفت :

— یک خواهش از شما دارم .
— بفرمائید حاجی . احمد سفارش کرده که بدلخواه شما رفتار کنیم .
— پس از وضع حمل تا ششماه نیائید او را ببرید . بگذارید بچه اش
کمی جان بگیرد و مادرش از او پذیرائی و مراقبت کند . زنهای من اینکار
را بهتر میدانند .

(جرجیس) اظهار داشت :

— اگر تا آن تاریخ خود احمد آمد که او تصمیم میگیرد ولی اگر نیامد
چشم . ما یک کوچ دیگر میآئیم .

با این قرار خانه حاجی را ترک کردند و آلاله را گذاشتند و رفتند . اما این رفتنی تاریخی و سرنوشت ساز بود . وقتی کولیها از دریا میخواستند به پاکستان بروند (جرجیس) و (عزیز) و یکی از زنها چند بره بزغاله و مقداری پول برداشتند و به ده محل اقامت آلاله رفتند . وقتی وارد خانه حاجی شدند خود آلاله از آنها زودتر از دیگران استقبال کرد . ساری آبی رنگ با لبه طلائی و نقابی سیاه زده بود . بیک نگاه فهمیدند که وضع حمل کرده . حاجی و همسرش نیز آمدند . همه در حیاط روی حصیر بزرگی نشستند . جرجیس گفت :

— قدم نورسیده مبارک . احمد صاحب پسر شده یا دختر؟
مادر آلاله اظهار داشت :

— پسر سالم و خوبی است . بیست روزی میشود که دنیا آمده . فقط ما برای او اسم نگذاشتیم چون رسوم شما را نمیدانیم .
— او را ختنه کرده اید . . . ؟

این را عزیز پرسید و چون مادر آلاله جواب مثبت داد عزیز افزود :
— مبارک است . بنظر من او را یوسف بنامید . یوسف نام پدر مادر من و احمد است . پدر این دائی ما (جرجیس) . اگر خود احمد آمد و اسم دیگری را پسندید عوض میکند . در غیر این صورت یوسف خوب است .
قرار لازم را گذاشتند و چای نوشیدند و رفتند . قرار این بود که در بازگشت از پاکستان آلاله و یوسف را همراه ببرند . خود آلاله برای دیدن احمد بی تابی میکرد و سراغش را میگرفت در حالیکه هیچکس از او خبری نداشت . سال دیگر که از پاکستان برگشتند آلاله و یوسف به عشیره ملحق شدند . عزیز برای آنها چادری مخصوص معین کرد و زنی را بخدمت آلاله گماشت . زندگی طبیعی میگذشت و یوسف بزرگ میشد ولی از احمد خبری و اثری نبود .

یوسف یکسال و نیمه شده بود که یکشب عزیز به جرجیس گفت :

— دائی . اینطور نمیشود آرام بنشینیم . من باید از سرنوشت احمد مطلع شوم .

— چه میخواهی بکنی ؟

— از شما جدا میشوم و به (کوئته) میروم . آلاله نشانی چند تن از دوستانش را به من داده . حدس میزنم (احمد) در کار قاچاق وارد شده . اینکار هم خطرناک است . یک درصد احتمال پولدار شدن دارد و نود درصد احتمال مرگ و نه درصد زندان و حبسهای طویل . آلاله طلای زیادی دارد که احمد به او هدیه کرده . احمد اینهمه طلا را از کجا آورده ؟ دل من بهر حال قرار ندارد . باید از سرنوشت احمد مطلع شوم .

(جرجیس) فکری کرد و همچنان که به آتش مینگریست گفت :

— عیبی ندارد . اما میترسم خبر بد بیاوری . . .

— خوب یا بد بالاخره باید بفهمیم . . . احمد آدمی نیست که دو سال از زن جوان خود خبر نگیرد . تو باید به من اجازه و قول بدهی که از آلاله خوب نگهداری کنی . من میروم . دو سه ماه دیگر به شما ملحق میشوم .

زندگی کولیها به آرامی میگذشت . شب میآمد و روز میرفت و باز شبی دیگر میآمد . همه چیز همان بود و زیستن همان ، در حالیکه طبیعت داشت یک فاجعه بزرگ را پی ریزی میکرد . نطفه یک افسانه بی نظیر داشت بسته میشد . و هیچکس از آنچه که میرفت تا واقع شود خبر نداشت . این نعمتی است بزرگ که نسبت به آئینده جاهلیم . نمیدانیم چه میخواهد اتفاق بیفتد . از ما در مقابل تقدیر و قدرت عظیم او کاری ساخته نیست . نه پای فرار داریم و نه شهامت و قدرت قرار پس بهتر آنکه نمیدانیم و تسلیم باشیم . تسلیم محض .

(عزیز) بامدادان روی اسب جست و رفت . شب قبل آنچه را که لازم بود گفته و سفارشها را کرده بود . به (آلاله) به (جرجیس) و به دیگران دیگر کاری نداشت جز اینکه از احمد خبر بگیرد . از برادرش که او را چون

جان خود عزیز میداشت. اما کجا؟ از کی؟ در نزدیکی شهر اسبش را سپرد و خود را از قیافه کولیها درآورد و باقی راه را با اتومبیل کرایه‌ای پیمود. در شهر سراغ کسانی را که آلاله گفته و نشانی داده بود گرفت. در قهوه‌خانه‌ها و اماکنی که دزدان و قاچاقچیان حرفه‌ای و معروف گرد می‌آیند. دو سه روز گشت و گشت و با خیلی افراد آشنا شد. دو سه نفر بودند که احمد را میشناختند ولی از او خبری نداشتند و یا نمیخواستند حرفی بزنند. همه آنها حتی از سایه خود میترسیدند. یکشب که در یک مسافرخانه اطاق گرفته بود پسر بچه‌ای که آنجا خدمت میکرد در مقابل پاداشی که از عزیز گرفت گفت:

— من فردا تو را با کسی آشنا میکنم که دوست صمیمی احمد است.

احمد را هم من دیده بودم.

(عزیز) تمام شب را با تشویش و داهره‌گذرانید. این چند شب خواب راحتی نداشت چون نمیتوانست در اطاق مسقف بخوابد. بالاخره نزدیک ظهر پسر بچه او را با خود برد. از کوچه‌ها و معابر زیادی گذشتند. به خانه‌ای رسیدند. پسر در زد. زنی از داخل پرسید کیست. پسرک گفت:

— همان مرد را آورده‌ام. او که سراغ احمد را میگیرد.

زنی چاق در را گشود. زنی تقریباً "چهل ساله". (عزیز) سلام گفت و آن زن بی آنکه جواب سلام او را بدهد گفت:

— بیاتو... در را پشت سر خودتان ببندید.

زن پیشاپیش رفت و (عزیز) را باطاقی که دو مرد یکی چهل ساله و دیگری بیست و چند ساله در آن نشسته بودند هدایت کرد. عزیز وارد شد و سلام گفت، مرد مسن‌تر گفت:

— بنشین... چه میخواهی؟

(عزیز) اظهار داشت:

— احمد برادر من است. میخواهم بدانم او کجاست؟

— کدام احمد؟ او که کولی بود و یک زن خوشگل بلوچ داشت؟

— بله. او. الان کجاست؟ چه میکند؟

— اینکار خرج دارد...

(عزیز) دست به جیب برد و یک مشت روپیه مقابل او نهاد. مرد پول را برداشت. شمارش کرد و در جیب نهاد و در نهایت خونسردی و بی‌اعتنائی گفت:

— عقبش نگرد مرد کولی، او کشته شد. با ما کار میکرد. ما هفت نفر بودیم. درست در مرز گرفتار شدیم. از جلو و عقب مرزبانهای ایرانی و پاکستانی راه را بر ما بستند. چند میلیون جنس ما از بین رفت. از هفت نفر هم سه نفر زنده ماندیم. چهار نفر کشته شدند. من هنوز هم فراری هستم. یکسال در آنطرف خلیج بودم تازه آمده‌ام.

(عزیز) که بغض کرده بود گفت:

— جسدش چه شد...؟ کجا دفن است؟

مرد بصدای بلند خندید و اظهار داشت:

— مرد حسابی. بعد از دو سال آمده‌ای سراغ حسد احمد را از من

میگیری؟ من چه میدانم.

عزیز از جای برخاست. وقتی قصد ترک اطاق را داشت آن مرد دست

به جیب برد و چاقویی را به عزیز داد و گفت:

— این چاقوی احمد است. شب قبل از حرکت داشتیم هندوانه

میخوردیم، این چاقو نزد من ماند. حالا تو بگیر... خدا رحمتش کند.

جوان شجاعی بود.

عزیز چاقو را گرفت و در جیب نهاد و بیرون رفت. او غمزده و دل

مرده بود. اسبش را تحویل گرفت. سوار شد و به صحرا تاخت. او تا سه

چهار روز دیگر به کاروان میرسید ولی چطور میتوانست خبر مرگ احمد را

به آلاله و جرجیس بدهد؟ این غمی بسیار عظیم و کمرشکن بود. با زن

بیوه‌اش چه کند؟ با فرزند یتیمش؟ ای خدا... چرا باید اینطور بشود؟
آخر زندگی آرام ما چه عیبی داشت که احمد بسراغ قاچاقچیگری رفت...؟
آسمان گسترده براوسنگینی میکرد و او خودش را در دنیا زیادی میدانست.
غم تا گلویش بالاآمده و بغض شده بود و گه‌گاه که بیاد کودکی‌شان می‌افتاد
اشک بن مژگانش را تر میکرد.

یک نیمروز گرم و آفتابی بود که به کاروان رسید. قبلاً "باد سختی
وزیده و میخ چادرها را کنده بود و حالا زنان و مردان داشتند میخها را
سفت میکردند. عزیز از اسب فرود آمد و دهانه اسبش را بست. قبل از همه
آلاله دوید و با استقبال او شتافت اما تا چشمش به چهره عزیز افتاد زد زیر
گریه و گفت:

— خبر بد داری...؟ میفهمم... چشمت گواهی میدهد...

زنان و مردان جمع شدند. (جرجیس) بازوی عزیز را گرفت و او را
بدرون کپر برد و پرسید:

— چه شده؟ چشمت اشک آلود است.

— احمد کشته شده...

— آلاله هم بچه بیغل وارد شد. جرجیس صورت خود را میان دودست
گرفته بود. آلاله هق‌هق میکرد. عزیز به تفصیل همه چیز را گفت و بعد
چاقوی احمد را از جیب بیرون آورد و از آلاله سؤال کرد:

— این چاقو را میشناسی؟

آلاله پاسخ داد:

— بله. مال احمد است. فتری است. دکمه‌اش را که بفشاری تیغه

بیرون میزند.

و بسختی شیون کرد و از کپر بیرون رفت. کار تمام بود و دیگر نمی‌بایست
چشم براه احمد باشند. زنان بسبک روش کولیان کل سر مالیدند و چند
روز عزاداری کردند و بعد بار دیگر همه چیز حال عادی بخود گرفت. یکسال

گذشت . سال بعد که بطرف دریا حرکت کردند در طول راه (عزیز) به (جرجیس) گفت :

– دائی . . . من بیم دارم امسال (آلاله) به خانواده‌اش به پیوندد و یوسف را نیز طبعاً "با خود ببرد . این چیزی نیست که احمد میخواست . منم دوست ندارم یک بچه کولی در میان بلوچها بزرگ شود . (جرجیس) که از اندیشه عزیز خبر نداشت پرسید :

– چه میخواهی بکنی ؟

– این یک راه دارد . من با او ازدواج میکنم و یوسف را به فرزند خواندگی می‌پذیرم . با هم به چاه بهار میرویم و به دادگاه مراجعه می‌کنیم و همانجا هم عقد میکنیم .

– اما آلاله در پاکستان عقد شده . گواهی فوت احمد را هم در دست نداریم .

– من ترتیب کار را میدهم . یا در چاهار و یا در کوئته . . .

– با خود آلاله حرف زده‌ای ؟

– من نه . . . اما زن تو با او حرف زده . بی‌میل نیست . من دلم نمیخواهد ایسکار را بکنم اما برای اینکه به یوسف علاقه دارم و نمیخواهم او را از دست بدهم فداکاری میکنم .

– خودت میدانی . هرکاری میخواهی بکن . . .

عزیز و آلاله به چاه‌بهار رفتند . چون گواهی فوت احمد را در دست نداشتند کار بسختی انجام گرفت و تقریباً "یکسال بطول انجامید تا سرانجام آلاله را غیابی طلاق دادند و بعقد عزیز درآوردند . عزیز و آلاله با هم زن و شوهر به کاروان بازگشتند و جشن و سرور آغاز گردید . چند روز و شب کولیها دهل میزدند و میرقصیدند و مهمانی میدادند . عزیز راضی و خشنود بنظر میرسید اما آلاله را غم گرفته بود . چهره‌اش غباری از ناخشنودی داشت . شاید مشوش بود . شاید نگران آینده بود و کسی چه میداند شاید

دلش گواهی بد میداد .

باز کوچ شد و سالی گذشت و سالی دیگر نیز سپری شد . حالا (یوسف) پسری پنجساله شده بود . پسری با چهره سفید ، موی سیاه و براق ، چشمان درشت و مشکی و دهانی کوچک . به کودکی خود احمد شباهت داشت ولی خیلی زیبا . چشمان سیاه و درشت و کشیده اش بمادرش میرفت . (عزیز) چنان علاقه ای به او داشت که تا شب هنگام صدای تنفس آرام یوسف را نمی شنید خوابش نمیبرد . سرش را کنار سر یوسف مینهاد و میخوابید و آلاله غالباً " در چادر همسر جرجیس میماند . (یوسف) سوار میشد و با آن سنانک چه خوب میتاخت و عزیز همه جا پشت سرش بود که مبادا گزند بر او وارد شود . عزیز کره اسب سفیدی برای او خریده بود . کره ای که خود یوسف تیمارش میکرد و حیوان صدای یوسف را میشناخت و فرمانش را میبرد . زندگی عشیره به آرامی میگذشت و هیچ چیز موجب نگرانی و تشویش نبود که ناگاه یکروز طوفان آغاز گردید . این طوفان نبود . بلکه بلا بود . باران غم بود که از آسمان باریدن گرفت و چیزی بود که هیچ نامی بر آن نمیتوانستند نهاد .

یکروز ناگاه غباری از افق برخاست و مردی از گولیها فریاد کشید و گفت :

— یک سوار باینطرف میآید .

سوار مثل اجل میتاخت و میآمد و این تعجیل او را نشان میداد . تعجیل برای رسیدن ، دیدن و خبر یافتن . مردان بیرون ریختند و زنان نیز و کودکان ، جلوی چادرها و کپرهای سوارمینگریستند تا او کاملاً نزدیک شد . دستمالی مقابل صورت خویش بسته بود که شن بادی در دهانش نرود . اسبش سیاه بود با دست و پای سفید . از اسب که فرود آمد دستمال را از مقابل صورت خود گشود و گفت :

— سلام به همه . . .

و دست خود را هم تکان داد، جرجیسو عزیز بفاصله دو نفر ایستاده بودند. مثل این بود که همه با هم نالیدند و یا صدائی بعنوان حیرت و ناباوری از سینه بیرون فرستادند. جرجیس پیش دوید و گفت:

— احمد... این توئی...؟ کجا بودی...؟

و عزیز پیش آمد. یکدیگر را بوسیدند. عزیز گریه میکرد و در این میان آلاله آمد... از چادر راه افتاد. آمد و آمد. به دو قدمی احمد که رسید ایستاد. خیره در او نگریست و بعد بزانو در آمد. چهره را میان دو دست پوشانید و گریه را سرداد. احمد متعجبانه به جرجیس و عزیزنگاهی افکند و پرسید:

— این چه جور استقبال است؟ زن مرا چه میشود؟ میدانم پسر آورده پسرم کو...؟ درزدان شنیدم که او پسر آورده... کو پسرم...؟ اسمش چیست؟

جرجیس و عزیز و دیگران شهامت حرف زدن نداشتند. جرجیس بازوی احمد را گرفت و دوباره او را بوسید و اظهار داشت:

— تو خسته‌ای... بیا بداخل چادر... بایداستراحت کنی. خیلی چیزها هست که باید بگوئی و خیلی چیزها هم هست که تو باید بشنوی... بیا... چادر من مناسبتر است.

و در این حالت به همسرش اشاره‌ای کرد. او دست آلاله را گرفت و همراه برد. ولولهای عجیب در گرفته بود. آنها که همه و همه احمد را مرده میانگاشتند اکنون او را زنده، سرحال، تر و تمیز، با اسپری چایک و تفنگی خوب میدیدند. این بیشتر به یک قصه شباهت داشت تا یک واقعیت ملموس. چند تن از زنان که در عزای او گل بسر مالیده بودند اینک دوباره گریه میکردند اما از شادی، احمد زنده است. بازگشته است. این را باید به همه کولیها گفت. این یک افسانه است. قصه است. ولی قصه‌ای بدفرجام و خونین... چه کسی میدانست چه میشود؟ هیچکس... فقط خدا.

بدرون چادر که رفتند گداگرد نشستند . غیر از جرجیس و احمد و عزیز دو تن از بزرگتران نیز بودند . (جرجیس) مقدمتا " از (احمد) پرسید :

— اول بگو . این پنجسال تو کجا بودی ؟ چه میکردی ؟
(احمد) اظهار داشت :

— در مرز با دوستانم محاصره شدیم . تقریباً " دو میلیون روپیه مال ما گیر افتاد . ما هفت نفر بودیم . من تیر خوردم و افتادم . گلوله به ریه راست من خورده بود . نمردم . دوستانم چند تن کشته شدند . من موقعی بخود آمدم که در بیمارستان بودم . از بیمارستان که خارج شدم مرا بزنندگان بردند . به جرم داشتن اسلحه و تیراندازی و حمل قاچاق به پنجسال زندان محکوم شدم . و اینک آزاد گردیده و به خانه خودم بارکشته‌ام . این شمارا خوشحال نمیکند ؟

(جرجیس) دستی به صورت خود کشید و با سرانگشتان شقیقه‌های خویش را فشرد و گفت :

— البته . این ما را خوشحال میکند . اما . . . اما عزیزم . . . میدانی که پنجسال بی خبری مدت کمی نیست . در این پنجسال خیلی حوادث اتفاق افتاده و خیلی حوادث میبایست اتفاق می افتاد .

(احمد) خواست حرفی بزند اما (جرجیس) پیشدستی کرد و ادامه داد :

— گوش کن پسر . همانطور که تو گفته بودی ما همسرت را به خانواده اش سپردیم تا پسرت را بدنیا آورد . نام او را یوسف نهادیم . یوسف نام پدر من و مادر تو و عزیز است . امیدوارم این اسم را بپسندی .
— اسم خوبی است . امیدوارم زیبایی مادرش باشد .
— از تو و مادرش ارث برده . حالا او را می بینی . اما قبلاً " باید چیزهایی را بدانی .

آنگاه جرجیس با زیرکی و مهارت همه چیز را برای او تعریف کرد و در پایان گفت:

— این گناه عزیز برادرت نبود. آلاله هم تقصیری نداشت. ما تو را مرده میانگاشتیم و اینکار پس از یکسال به حکم دادگاه انجام گرفت. حالا نمیدانم تو چه میگوئی...

رنگ چهره احمد مثل شیر سفید شده بود. حالت دیدگانش برگشته و به چشمان گرگی در هنگام حمله شبیه شده بود. با این وجود بسیار کوشید بر خود مسلط باشد. چهار زانو نشسته و دسبها را روی زانوان آویخته بود. سر را لحظاتی پائین افکنده و فکری کرد و گفت:

— خوب، کاری است که شده. گذشته. آلاله مال عزیز اما پسر مرا بمن بدهید و من ار نزد شما بجائی دور میروم. میخواهم پسر مرا بخواند و باسواد شود و مثل اجدادش بیابانگردی نکند.

چشم همه حاضران بطرف عزیز که تا این لحظه ساکت و خاموش و شرمگین نشسته بود برگشت. عزیز که لب زیرین خود را بدنندان میگزید بدون لحظه‌ای توقف گفت:

— من میش را با بره‌اش گرفتم.

احمد راست نشست و خیره به عزیز نگریست و پرسید:

— یعنی... یعنی او را به من نمیدهی...؟

عزیز ملتسانه گفت:

— برادر... خواهش میکنم. التماس میکنم. او را از من نگیر. یوسف

زندگی من است.

— اما عزیز... او پسر من است.

— تو جوان ریبا و خوبی هستی برادر. زنهای بیشماری را میتوانی

داشته باشی و چه بسا فرزندان بسیار. اما دل من به یوسف بسته است.

بخاطر خدا او را از من نگیر...

(احمد) بشنیدن این جمله از جای جست و مثل گرگ زوزه‌ای کشید
و گفت:

— یوسف، یوسف، او پسر من است. او را به من بدهید.
پرده خیمه بالا رفت و آلاله با یوسف بدرون آمد. یوسف را پیش
انداخته و دستش را بر شانه پسرک نهاده بود. احمد در چشمان آلاله نگاه
نکرد. بطرف جرجیس برگشت و پرسید:
— همین است دای...؟

— بله. همین است. یوسف. پسر تو...
(احمد) زانوزد. با سرانگشتانش گونه‌های او را نوازش کرد. در
چشمانش نگریست و ناگاه مثل فنر جست و او را بغل زد و از چادر بیرون
رفت. اسبش همانجا بسته بود. یوسف را روی اسب نهاد و خودش نیز با
یک خیز بالا جست و دهانه را بطرف شمال شرقی چرخانید و آرام به حرکت
ادامه داد. آلاله شیون زد و موی خویش را کند و نشست. زنها دور او جمع
شدند و چادرهایشان را براو کشیدند. جرجیس فریاد کشید:
— احمد. صبر کن. با تو کار دارم.

و عزیر فریاد کنان و ملتسمانه دوید و دوید و گفت:
— احمد. اینکار را نکن. محض خدا. مجبورم نکن.
اما احمد بی‌اعتنا به آنچه که پشت سرش میگذشت اسب را به یورتمه
واداست. عزیز به خیمه دوید و تفنگ خود را برداشت و دوید. جرجیس
دوید راه را براو بگیرد ولی نتوانست. عزیز روی اسب جست و به تعقیب
احمد پرداخت. دیگر مردان نیز سوار شدند. (جرجیس) که دهانه اسب
خود را میگردانید آمرانه گفت:

— باید بگذاریم دو برادر بروی هم اسلحه بکشند.
(احمد) صدای پای اسب عزیز را می شنید ولی بی‌اعتنا یورتمه میرفت.
عزیز هم او را تعقیب میکرد و چند بار هم ملتسمانه گفت:

— احمد ، برادر . صبر کن . صبر کن حرف بزنیم .
اما احمد میرفت . رفت و رفت تا به یک تپه رسید . از آن تپه رد شد
تپه‌ای دیگر بود . نزدیک بهم با فاصله صد متر . از همان تپه‌های کوتاه‌شنی
حاشیه کویر . موقعیت طوری قرار گرفت که وقتی عزیز روی تپه رسید احمد
روی تپه مقابل بود . در این حال عزیز فریاد کشید و گفت :
— احمد . شیر مادرت آن بچه را از زین بگذار پائین . میزنم . بچه
کشته میشود .

(احمد) دهانه را کشید و توقف کرد . از دیدگانش گوئی خون میریخت
عزیز را روی تپه مقابل دست به اسلحه دید . باز هم نختی درنگ کرد .
قسم شیرمادر بزرگترین سوگند است و یک کولی هرگز خلاف رفتار نمیکند .
مجدداً " عزیز گفت :

— احمد . شیرمادرت یوسف را بگذار زمین . اجازه بده او برود و آنچه
که اتفاق میافتد نبیند .

(احمد) بشنیدن این جمله یک پارچه آتش شد . با دست پشت یخه
لباس یوسف را گرفت و او را بزمین نهاد و گفت :

— تو برو . . . برو به چادرها . . . ببینم او چه میگوید . میآیم تو را
میبرم .

یوسف دوان دوان از تپه سرازیر شد . چندین بار بزمین افتاد تا به
سواران دیگر رسید و جرجیس او را بغل زد و روی اسب خود نشانید . حالت
چشمان احمد برگشته بود . عزیز گفت :

— احمد . . . تفنگت را بکش مرا بزن . تو را بخدا سوگند بزن . تنها
با کشتن من میتوانی مجدداً " صاحب یوسف و آلاله شوی . . .

(احمد) خروشید و اظهار داشت :

— عزیز . فضولی میکنی . . . میدانی من تو را نمیزنم . تو بزن .
— من دلم قرار نمیگیرد تو را بزنم . پدرم را در تو می بینم . مادرم

را در تو می بینم . چطور میتوانم تو را بزنم .

باز احمد فریاد کشید :

— احمق بزن . چون مجبور میشوم تو و آلاله را بکشم و یوسف را ببرم .

بزن .

عزیز به گریه افتاد و بزانو نشست و اظهار داشت :

— احمد . جدی تو میخواهی یوسف را ببری ؟

— به خدا سوگند حتی اگر لازم باشد عشیره را به آتش میکشم . همه

چادرها را میسوزانم .

باز عزیز گریست و هق هق کنان گفت :

— نه . نه . احمد نه . بگو که اینکار را نمیکنی . . .

احمد از اسب فرود آمد و تفنگش را از بغل زین کشید و گفت :

— اگر پدرم نیز زنده بود و میخواست یوسف را از من بگیرد او را

میکشتم .

هنوز جمله اش تمام نشده بود که عزیز شلیک کرد . گلوله به زانوی

راست احمد اصابت کرد و او چرخی خورد و روی تپه افتاد . اسبش بصدای

گلوله گریخت . اسب عزیز نیز از تپه پائین رفت . عزیز همچنان دو زانو

روی تپه نشسته بود و اشک میریخت . هیچ کوششی در پنهان نگهداشتن

خویش و سنگر گرفتن نداشت . نشسته بود و اشک میریخت . احمد بزحمت

خود را نیم خیز کرد و نالید و گفت :

— عزیز . بزن به سرم . معطل نکن . . . اگر نرنی تو و آلاله را میکشم .

یوسف را هم میبرم . بزن . محس خدا بزن .

عزیز هق هق میگریست در این حالت اظهار داشت :

— نه احمد . نگو . مجبورم نکن .

واحمد آمرانه فریاد کشید :

— بزن . بزن و گرنه میزنم .

— تو بزن . من نمیتوانم .

و این بار احمد شلیک کرد . گلوله درست به سینه عزیز خورد و افتاد . ساده نیفتاد . مثل کبوتری که تیر بخورد به هوا جست و علتید . (احمد) تفنگ را انداخت و چون نمیتوانست راه برود خویشتن را از تپه بیائین علتانید . غل غل خورد و به گودال رسید . خون همچنان ماسهها را خیس و سرخ میکرد اما احمد نیرومند بود . قوی بود . با چنگ و ناخن خود را از تپه‌ای که عزیز روی آن افتاده بود بالا کشید . چند دقیقه‌ای تلاش کرد تا به عزیز رسید . خون منجلابی درست کرده بود و به ماسهها فرو میسرفت . احمد خود را رسانید . با یکپا و بزحمت خویشتن را کشید تا عزیز را بغل کرد . عزیززنده بود . وقتی احمد او را بغل گرفت چشمانش را گشود و لبخندی زد و گفت :

— احمد . به شیر مادرم من هنوز دستم به زن تو نرسیده . آخر . . . احمد . نمیخواستم زنها و مردهای عشیره بمن بخندند . من زن تو . . . آلاله راعقد کردم که دست مردهای دیگر به او نرسد . احمد . . . مرا بغل بگیر . دارم میمیرم . مرا محکم بفشار . . . فقط چند کلمه دیگر مانده . . . نمیخواستم زنها بمن بخندند . تو میتوانستی بچه دار بشی اما من نه . آخر احمد من مرد نیستم . . . من ناتوانی . . .

جمله‌اش تمام نشده بود که سرش افتاد و مرد . . . عزیز مرد . . . احمد فریادی از جگر کشید و گریست و گفت :

— ای خدا . . . خدا . . . آخر چرا . . . چرا زودتر به من نگفت . . . خدا . . .

سواران ببالا تاختند اما قبل از اینکه برسند صدای شلیک دیگری شنیده شد . احمد با تفنگ عزیز خودش را کشت و جسد دو برادر کنار هم افتاد . اجساد را همانجا بالای تپه دفن کردند اما سال بعد که عشیره به آنجا رسید از تپه و قبر عزیز و احمد اثری دیده نمیشد . کولیها گفتند پریان

صحرا آنها را بردند به بهشت خدا و این افسانه هنوز هم در میان کولیها
هست و برای فرزندان خویش قصه میکنند . .

سب سازی

امید من به سبب سازی تو مانده و بس
اگر جهان به سبب سوزیم قیام کند

سالها قبل در سرآسیاب دولاب تهران زندگی میکردم . همسرو سه فرزند داشتم اما هنوز نسبتاً " جوان بودم و بسیار فعال و پرکار . این ماجرا مال سی و یکی دو سال پیش از اینست . درست نمیدانم شاید هم دیرتر . رمان آن فرق نمیکند . مهم حادثهای است که اتفاق افتاده و گانه نقش فی الحجر در خاطر من مانده . از آن زمان ببعد هرگاه به سبب سازی اندیشیده‌ام این ماجرا را بیاد آورده‌ام .

" ما ندانیم پس پرده چه رازی است نهان " . واقعاً "نمیدانیم و باید به این جهل خود معترف باشیم اما نمیتوان منکر شد که بانگ جرسی می‌آید و اگر این بانگ جرس را که گه گاه شنیده میشود و به ما هشدار میدهد ناشنیده بگیریم و بی تفاوت بگذریم مستحق نام آدمیت نیستیم . حالا اسمش را هرچه میخواهید بگذارید . مسئله نامگذاری به ذوق و قدرت‌اندیشه شما مربوط میشود اما نباید انکار کنیم که بالاخره یک چیزی هست که بقول (۱۵۷)

مولانا جلال الدین بلخی دعویٰ ترک و فارس و عرب است که هر سه انگور میخواستند .

نوشتم که در سر آسیاب دولا ب زندگی میکردم و فعالیت مطبوعاتی داشتم و شبها دیر وقت از دفتر روزنامه و چاپخانه به خانه باز میگشتم . کار چاپ مثل امروز نبود ، تا یک فرم توی ماشین برود جان انسان گرفته میشد . شبها خیلی خسته و کوفته و دیر وقت سر کوچه (نیک نام) پیاده میشدم . روبروی کوچه مسا یک کبابی بود بنام (آقا رضا و جنب کبابی قهوه خانه ای بود . صاحب کبابی تابستانها هندوانه و گرمک و طالبی میفروخت . آنوقتها یخچال نبود و تابستانها کسی جرات نداشت کباب بخورد . قهوه خانه جنب آن شاگردی داشت بنام اکبر که (وضع تینی در غیر ما وضع له) را بیاد انسان میآورد . جوای بود بیست و چهار پنج ساله که بر خلای افراد طبغه خودش تیز و بسیار مرتب و مودب بود . افراد را هر کس بودند بجای خودشان میشاخت و رفتاری شایسته مخاطب خویش داشت . سواد هم داشت و گاه اتفاق میافتاد که از من مجله و روزنامه میخواست . آخر شب که قهوه خانه مستری نداشت و تعطیل میشد اکبر مقابل دکان آقا رضا کبابی کنار چراغ زنبوری می نشست و بر بان دیگر به همسایه خویش کمک میکرد . گاه شبها که با کتاب و کیف و مجله و روزنامه زیاد و بغل پر سر کوچه پیاده میشدم اکبر سیدوید و بسته های کتاب و مجلات را از من میگرفت تا خانه میآورد و مرا شرمنده محبت خویش میکرد .

پیش میآمد که در فاصله سر کوچه تا خانه با من حرف میزد . از پدر و مادر و خانواده اش من سؤال نمیکردم چه اگر لازم بود خودش میگفت اما درباره درس خواندن و تحصیل از او پرسیدم . گفت :

— نتونستم درس بخونم . عسقت تا کلاس ششم ابتدائی خوندم . بعد مجبور شدم به کارگری . حالام اینجا افتادم .

به او گفتم :

(۱۵۸)

— حالام مینتونی درس بخونی . هیچوقت برای یاد گرفتن دیرنیست .
هر نوع کتابی خواستی بگو سن برات میحرم و هر چه که ندانستی بیا از من
پرس تا آنجا که میدانم ازت دریغ ندارم .

خلاصه من از او خوشم میآمد و بین او و جوانان دیگر آن محله که
چاموکشی و عربده جوئی و باج خواهی میکردند فرق میگذاستم . یکشب سرد
زمستان که برف هم میبارید سر کوجه پیاده شدم . یک بعلم کتاب و مجله
و یک کیف سنگین داشتم . از پشت شیشه عرق کرده قهوه‌خانه مرا دید و
دوید و کیف را از من گرفت و راه افتاد . ضمن راه گفت :

آقا یه فکری ، یه محبتی واسه این حسین پا درختی بکنی . . .
(حسین پا درختی) ؟ بنظر من عجیب و نامی نامانوس بود . من سیب
و زردآلو پا درختی شنیده بودم اما انسان پا درختی نه دیده و نه شنیده
بودم . پرسیدم :

— حسین پا درختی کیه . . . ؟

— یه آدم بدبخت . عصه مفصلی داره . خلاصه خیلی استحقاق کمک
داره .

— پول میخواد ؟

— نه . به پول احتیاج نداره . با هرکی حرف میزنی خیال میکنه اون
گداست . البته فقیر و ندار هست اما گدا نیست .

— ار من چه خدمتی ساخته است ؟

— شما اول باید اونو ببینین . بعدا " حرف میزنیم .

— باشه . هر خدمتی از من ساخته باشه دریغ ندارم . کی باید اونو
دید ؟

— روزهای معمولی که خونه نیسین . چه روزی خونه هسین نمیدونم .

به در خانه رسیده بودیم . او بسته را زمین نهاد . به او گفتم :

— خیلی از لطفی که کردی متشکرم . من معمولاً " چهارشنبه‌ها بعد از

ظهر که کار مجله تمام میشه خونه هستم . یا بیارش اینجا یا منو ببر اونو ببینم .

بی اندازه خوشحال شدو تشکرکرد و دوید و رفت . وارد خانه که شدم ذهنم به مسائل دیگر مشغول شد و حسین پادرختی و سخنان اکبر شاگرد قهوهچی را از یاد بردم . روزی چند گذشت . یکروز چهارشنبه که زیرکری نمیده بودم و داشتم مطالب مجله را علطگیری میکردم زنگ زدند . خبر دادند اکبر شاگرد قهوهچی است . گفتم بیاید تو . معلوم شد از آمدن ابا دارد و علت هم داشت . من لباس گرم پوشیدم و دم در رفتم . اکبر بود که سلام گفت و موجودی همراه داشت که هم دیدنی بود و هم قابل تامل . او را (حسین پادرختی) معرفی کرد . انسانی کاملاً " سالم و طبیعی در حدود چهل و دو سه ساله اما روی یک چهار چرخه نشسته بود . از این چهار چرخه ها که با بولبرینگ درست میکنند تا بشکه نفت را از جایی به جای دیگر ببرند . روی پای خود پتو افکنده بود . من یک لحظه فکر کردم او از کمر بیائین فلج است . سلام و تعارف کردیم . اکبر گفت :

— آقا . حسین پادرختی اینست .

مات و متحیر مانده بودم . نمیدانستم چه بگویم و چه سئوالی بکنم که برخوردار نباشد . اکبر پتوی روی پای او را کنار زد و گفت :

— آقا ملاحظه کنین . . . پاهاشو ببینین .

تبارک الله . چه میدیدم . کف هر دو پای او جوانه زده و شاخه هائی روئیده بود . دیده اید انگشت کوچک و یا شست انسان سیخچه میزند ؟ کف پای او از همان نوع میخچه ها زده و هر یک بقدر سه تا پنج سانتیمتر بلند شده و پیچ خورده بود . نه یکی ودوتا بلکه سی چهار تا و اندک اندک بشکل استخوان درآمده بود . نشستم و بدقت نگریستم . نه بر سبیل تخصص و فهم بلکه از جهت اعجاب . وجودم را حیرت گرفته بود و زیر لب تکبیر میگفتم و لاهول میخواندم .

وقتی برخاستم پیشانیم عرق کرده بود . پرسیدم :
- اینها چیه؟

- میخچه . . . درخت . . . شاخه . شاح . خدا میدونه . واسه همینسه
که بچه‌های محل اسمشو گذاشتن (حسین پادرختی) .
تازه میفهمیدم وجه تسمیه حسین پادرختی چیست . . .
- همیشه برید؟

- نه . بزحمت . مثل شاخ‌گوزن سفت هستن . تازه اگرم ببریم دوباره
سبز میشن .

- باید ریشه‌شو سوزوند .

- واسه همین بکمک شما احتیاج داریم .

- من چیکار میتونم بکنم .

- پولش هست . یک دکتر متخصص دوست و آشنائی معرفی بکنین که
که این بیچاره راحت بشه . بتونه با پاهای سالمش راه بره .
دستی به پیشانی عرق کرده خودم که در آن سرما داغ شده بود کشیدم
و گفتم :

- پول خرج نکنین . . . از طرف مجله نامه‌ای می نویسم ببریدش
ببیمارستان . اما قبلا " بذارین من تحقیق کنم . یه متخصص پیدا کنم . نگران
نباشین ترتیب کارشو میدم .

از من خیلی تشکر کردند و اکبر به هل دادن چرخ حسین پا درختی
پرداحت و از آنجا دور شدند . فردا از دفتر مجله به چند نفر تلفن کردم .
در آن تاریخ پروفیسور عدل جراح معروف در بیمارستان سینا جراحی میکرد .
همراه نامه‌ای از طرف مجله بامضاء خودم او را نزد پروفیسور فرستادم . او را
تحت عمل جراحی قرار دادند ولی پروفیسور تلفن کرد و گفت :

- این بیمار مبتلا بیکی از بیماریهای نادر شده . زائده‌های کف پای
او بهبود می‌یابد . حتی میتواند راه برود اما دوباره میروید و بعد از یکسال

یا بیشتر دوباره زمین گیر میشود . این بستگی به شانس او دارد . ما کار خود را کرده ایم .

تشکر کردم . حسین پادرختی در بیمارستان ماند . باز یکشب از شبهای فروردین مقابل کوچه که پیاده شدم اکبر دوید . برای کمک و سلام . حال حسین را پرسیدم . گفت :

— با کمک شما و لطف خدا حالش خوب است ولی جا و منزل ندارد .
تعجب کردم و پرسیدم :

— چطور مردی در این سن و سال جایی برای زندگی ندارد .

— قصه مفصلی دارد . مسئله بدببیری است . بعضی آدم‌ها اصلاً " بد

بیار هستی .

این حسین زن داشته و یک دختر . نجار قابلی هم هست . دکان و خانه و زندگی داشته . شاگردی میاره که این شاگرد او را خیلی تر و خشک میکنه . بقدری که دختر خود را به او میده . دکاش را هم به او میسپاره . پیش خود میگه چه فرق میکنه همه با هم زندگی میکنیم . صنار سه‌شی درمیاد میخوریم . شاید حق داشته‌ما از بازی روزگار عاقل بوده . دو سال بعد اول زنش میمیره و شش ماه بعد از مرگ زنش دخترش جووِمرگ میشه . خودش میمونه و دامادش . چهار ماه بعد از مرگ دخترش پسره میره زن میگیره . زنه میگه یا جای منه توی این خونه یا جای این مردیکه نره خر غریبه . خلاصه حسین بیچاره آواره میشه . بدون حق و حقوق . خونه اجاره‌ای بود . دکان را هم دامادش صاحب میشه و حسین را بیرون میکنه . در همین اوان پاهاش اینجوری میشه که دیدین . . .

خوب . این بازی روزگار است . همه ما از این بازیها زیاد ندیده و شنیده‌ایم . فکری کردم و پرسیدم :

— حالا کجا زندگی میکنه ؟

— حالا هوا خوبه روی پشت بوم قهوه‌خونه توی آلونک یا بیرون میخوابه .

اما هوا که سرد میشه میبرمش توی قهوه‌خونه پای دستگاہ میخوابونمش .

— پس همه کارها را تو میکنی؟ آفرین .

— من کار مهمی نمیکنم . فقط تسوی اینهمه آدمی که اونومی بینین و میسناس دلم بیشتر براش میسوزه . همه بی تفاوت ازش رد میشن گاهی یه دوراری هم میندازن روی چرخش یا دامنش . خیال میکنن گداست . بهش برمیخوره . زیر لب فحش میده .

— حق داره . به عرورش برمیخوره .

یکی دو سالی از این ماجراگذشت . حسین پاددرختی بهبود یافته بود . یکروز هم او را روی پاهای خودش دیدم و خوشحال شدم که چرخ کدائی را کنار گذاشته . مدتی بدجوری سرگرم کاربودم و یا به سفر رفته بودم . درست پادم بیست . سی و اندی سال گذشته . باز یکشب اکبر را دیدم . پیش آمد و سلام گفت . حالش را پرسیدم . گفت :

— حال خوشی ندارم .

— خدا نکنه . چرا؟ تو جوان فعال و باهوشی هستی .

فکری کرد . دستی به سر خود کشید و با حجب خاصی اظهارداشت .
— آقا ، راستش اینه که من چند ساله خاطر دختر دائی مو میخوام . هم من بزرگ شدم هم اون . چند ساله صبر کردیم . دیگه دایم و زنش خسته شدن . میخوام دختره را شوهر بدن . به من گفتن تا اول پائیز اگه اقدام نکنی دیگه به ما مربوط نیست .

خوب چرا اونو نمیگیری؟

— آقا . مردی فقط به ریش و سبیل که نیست . نه پول دارم . نه خونه و زندگی . مزدی که میگیرم بد نیست اما باید دهسال دیگه صبر کنم تا بتونم یه زیلو بخرم .

خنده ام گرفت . او کاملاً " حق داشت . مردی فقط به ریش و سبیل نیست . به او گفتم :

— جز کمک مالی که از من ساخته نیست بگو چه خدمتی میتونم انجام

بدم .

خنده کنان گفت :

— هیچی ، بعنوان حکایت تعریف کردم . شما پرسیدین . منم جواب

دادم .

خدا حافظی کرد و رفت . دلم برای او سوخت . جوان لایقی بود و استحقاق کمک داشت اما از من کاری ساخته نبود بخصوص در آن شرایط و آن سالها . مسئله نفت مطرح بود و پیمان بغداد و هر روز درگیریهای سیاسی در خیابانها . کارمطبوعاتی زیاد و سنگین و پر مسئولیت بود . بطوریکه جای دیگری از خاطرات سیاسی خود نوشتهام فرمانداری نظامی مرا بخاطر یک مقاله در مورد پیمان بغداد بازداشت کرد و بیست و شش ساعت در مستراح زیر اطاق فرماندار بدون ملاقات و آب و غذا محبوس شدم . وقتی آزاد شدم بیمارگردیدم و مدتی هم تحت فشار فرمانداری نظامی بیکار شدم . به سفر رفتم وقتی برگشتم چند ماه گذشته بود . پائیزی که (اکبر) از آن سخن گفته و من از یاد برده بودم سپری شده بود . فرا رسیدن پائیز برای او جنبه حیاتی داشت ولی برای من و ما یک فصل بود . او فقط در یک جمله گفته بود .

— به من گفتن تا اول پائیز اگه اقدام نکنی دیگه به ما مربوط نیست .

یعنی چه . . . ؟ یعنی اگر تا اول پائیز سیورسات عروسی را راه نیندازی

ما دختر را بمراد دیگری میدهیم . بمرادی که نه آن دختر او را دوست دارد و نه آن مرد میتواند بقدر اکبر او را دوست داشته باشد . تنها امتیازش اینست سیورساتی که اکبر ندارد و نتوانسته تامین کند او دارد و احیاناً " بمیراث برده . چرا باید اینطور باشد ؟ آنها بچه که نیستند . چرا درانتخاب همسر نباید فقط دلشان حاکم و داور و موثر باشد ؟ اما من که بودم که حق معین کنم . من یک بیگانه بودم و تنها در این میان اکبر را میشناختم آنهم

(۱۶۴)

با شناختی نه چندان واقعی بلکه سطحی .

یکروز در نیمه‌های بهار سال بعد اکبر را دیدم . پس از مدت‌ها . پس از آنهمه غیبت دیدارش برای من خوشایند بود . بخنده و تبسم ایستادم . پیش آمد و سلام گفت . کت و شلوار و پیراهن تمیزی پوشیده بود که ریخت و قیافه شاگرد قهوه‌چی را نمیتوانست داشته باشد . حالش را پرسیدم . کیف و مجلات را از من گرفت و راه افتاد و گفت :

— آقا . قصه مفصله و ناراحت‌کننده و درعین حال جالبه . من حیروم از کار خدا . . .

— همه چیز باراده خداونده . بگوبینم چه شده . از چهره‌ات میفهمم که خیلی حرفها برای گفتن داری .

— خیلی . یکسال بیشتره که شما را ندیدم .

— بله . یکسال بیشتره . شاید سیزده چهارده ماه باشه .

— اونشب بی اختیار شدم و از دلم گفتم .

— خوب کاری کردی . دل همه چیز آدمه . هم میتونه منبع نور خدا

باشه و هم جایگاه شیطان . بخاطرم هست . گفتمی خاطر دختری خودتو میخوای .

— بله . ضمناً " گفتم تا اول پائیز بمن مهلت دادن . یه خواستگار بچه

تاجر برات پیدا شده بود . از اون بچه تاجرها که قهر میکنند میگن ننه . ننه این آقاهه منو اذیت کرد .

هر دو خندیدیم . اکبر با لحن خاصی این جملات را میگفت . پرسیدم .

— خوب . چه شد ؟

— هیچی آقا . چی میخواسین بشه . ما هر چی این در و اون در زدیم

نشد که نشد . کی توی این دنیای وانفسامیاد صنار به آدم قریبی بده . تازه

اومدیم و یه مسلمونی پیدا شد و داد از کجا میآوردم پس بدم . مال مردمو

که همیشه خورد . ماه به ماه گذشت تا اول پائیز شد . رفتم خونه دایی گفتم

(۱۶۵)

این یسه ماه اول پائیزی را هم صبر کنین. زن دائیم توی سر خودش زد ، جیغ کشید ، گریه کرد و گفت (تو میخوای دختر منو پیر دختر بکنی . تو زن بگیر وزن نگهدار نیستی . اصلا " تو داخل آدم نیستی . . .) از این جور حرفها که به هر مردی برمیخوره . اما دائیم که دید من زیاد عجز و لابه میکنم موافقت کرد . گفت مهر ماه هم صبر می کنیم . تا اول آبان اگه نتونستی کاری صورت بدی دیگه نه دایی گفتن نه خواهر زاده .

موضوع جالب میشدو ما به خانه رسیده بودیم . حیف میدانستم بقیه ماجرا را ناشنیده رها کنم . در زدم و به اکبر گفتم .

— میریم تو . چائی من حاضره . یه پیاله چائی میخوریم و حرف میزنیم . او را بدرون خانه بردم . دقایقی طول کشید تا من لباس خانه پوشیدم و آمدم و پیش روی او چهار زانو نشستم . یک چای برای او ریختم و گفتم :
— چائی را بخور بعد تعریف کن .

ضمن نوشیدن چای پرسیدم :

— از کی خاطر دختر دایی خودتو میخواستی . . .

— از هفت هشت سالگی . . . من چهار سال بزرگترم .

— آخه از هفت هشت سالگی که آدم عاشق نمیشه ؟

خودم جواب این سؤال را میدانستم ولی می پسندیدم او توجیه کند .
او گفت :

— درسته آقا . هفت هشت سالگی سن عشق نیست اما اسمش هم عشق

نیست . یه چیز دیگه است . آدم کشیده میشه .

— کشش عاطفی . . . منظورت اینه ؟

— من که سواد درستی ندارم . شاید . فقط اینو میدونم که هر جا

میرفتم دلم اونجا بود . هرچی میخوردم دلم میخواست نصفشو بدم (عذرا)

هر لباس قشنگی تنیک بچه همسن و سال اون میدیدم آرزو میکردم عذرا

اونو داشته باشه . آقا . یه سقاخونه توی محله ما هست . اونطرفهای جنوبی

تر شهر . به سقاخونه قدیمی هست . باورکنین صد تا شمع بیشتر واسه همین چیزهای کوچولو کوچولو اونجا روشن کردم . نمیدونم اسمشو چی میدارن . هر چی بود همین بود . عشق همینه . . . ؟ اگه عشق همینه من از هفت هشت سالگی عاشق بودم . اگه اسمش چیز دیگه است همون چیز دیگه . . .

بصدای بلند خندیدم و یک چای دیگر برای او ریختم و گفتم :

— تا چائی خنک‌تر میشه باقیشو تعریف کن . چی شد . ؟

— عرض کردم . زن دائی بدجوری سلیطه بازی درآورد اما دائی دلش واسه گریه‌زاری من سوخت . خود عذرا هم توی اطاق میخواست خودشو نفله کنه که خواهر و خاله‌اش دستشو گرفته بودن . خلاصه کلوم قرار ما راتا اول آبان بریدن . من با گرفتن قسول و قسم قرآن دلگرم شدم و از خونه اومدم بیرون . اما توی خیابونها راه افتادم . خدایا چه کنم ؟ کجا برم ؟ از کی بخوام . . . ؟ به کی رو بندازم ؟

— خوب . . . داره موضوع جالب میشه .

(اکبر) چای دوم را نیز نوشید و روی زانو جابجا شد و گفت :

— اینجا را داشته باشین تا یه قصه دیگه واستون تعریف کنم .

— به همین مربوطه ؟

— هم به قصه من مربوطه هم به کسی که شما اونو میشناسین . (حسین

پادرختی)

— راستی حالش چطوره . . . ؟

— بکمک شما و لطف خدا خوب شده . پاشنه پای چپش زده اما زودرفته

پیش همون دکتر و توی همون مریضخونه براش برقی گذاشتن .

— ماجرا به اون چه ربطی داره . . . ؟

فکری کرد . دستی به چهره خود کشید و آهی عمیق از سینه بیرون

داد و با حالتی عارفانه اظهار داشت :

— آقا . خود شما بهتر میدونین . مردی و مردانگی به مال و منال وزور

بازو و گردن کلفت نیست . یه وقت می بینین یه درویش یه لاقبا از یه سلطان لوطی تره .

— مناعت و بلندی طبع به این چیزها بستگی نداره .

— براتون گفتم که این (حسین پادرختی) یه روز و روزگاری واسه خودش آدم حسابی بود . دکان و مغازه و خونه و زن و زندگی داشت . از یکطرف این روزگار عدار باهاش نساخت از اونطرف داماد نامردش باهاش بد کرد . ستم کرد . از قضای روزگار توی زمستون سه سال پیش خورد به تور ما . اینجوری بود که تئوی اون سرمای سه سال پیش دیدم یه آدمی گونی پیچیده دور خودش و کنج کوچه خسروی نشسته . رفتم بهش پول بدم نگرفت . کنارش چمباتمه ردم و گفتم اگه گدا نیستی اینجا چیکار میکنی؟ اول گفت ولم کن برو جوون . من گفتم ولت نمیکنم . منم مثل تو سینه سوخته‌ام . باید بگی چی شده؟ وقتی دید من راست میگم و ولش نمیکنم گفت فعلا " اینجام و جا و منزل ندارم تا بعدا " باقیشو برات بگم . بردمش توی قهوه خونه . فاطمه زن محمد قهوه چی شروع کرد به قرق زدن اما من بی خیالش . دوتا چائی داغ بستم به نافش و بعدم یه دیزی قشنگ کارشو کردم . ناهار که تموم شد نشستم پای حرفهاش . همینها را گفت که عرض کردم . گفتم . دیدم طرف بدجووری توی هچل افتاده . بهش گفتم نیگرت میدارم . نترس . روزها برو پرسه بزن شبها بیا اینجا بخواب . پیش خودم . تازه داشت پاش درخت در میآورد .

بشنیدن این جمله خندیدم . خودش نیز خندید . به او گفتم :

— اون درخت نیست . میخچه است .

— چه میدونم . بهر حال مثل جوونه‌های درخت بود . خودتون که

دیدین . هرکدوم باندازه نصف‌انگشت آدم . بهش گفتن (حسین پادرختی)

این لقب هم روش موند که موند .

— خوب . بعد چی شد؟

— گفتم که تازه پاهاش داشت از اون میخچه‌های عجیب و غریب میزد .
اول بزحمت راه میرفت . بعد اصلا " از پا افتاد . من دیدم مستراح هم
نمیتونه بره . پاشو که میذاشت زمین از درد ناله می‌کرد و رنگش کبود میشد .
خدائی دلم براش سوخت . رفتم با پول خودم اون چرخ را که دیدین ازیدالله
نفتی براش خریدم . گذاشتم روی چرخ یه طناب هم بستم به چرخ . گاهی
خودم میکشید مش اینطرف اونطرف میبرد مش گاهی بچه‌های محل . مدتی
که گذشت دیدم اینجوری نمیشه تا یاد شما افتادم . اومدم باهاتون حرف
زدم بالاخره کار پاش درست شد اما اگه دوباره نزنه اون دیگه با خداست .
سیگاری روشن کردم و گفتم :

— انشاء الله نمیزنه . از یکسال گذشته . دکتر گفت تا یکسال .
— اما قصه خودم . اول مهر گذشت . پانزدهم مهر هم گذشت . بیستم
شد . بیست و پنجم شد . دیگه من داشتم دیوونه میشدم . یه شب آخر شب
توی قهوه‌خونه من و حسین پادارختی تنها بودیم و داشتیم از هر درسخن
میگفتیم . اون از زندگیش میگفت . سر درد دل منم واز شد و خلاصه گفتم
و گفتم و به‌گریه افتادم . منو بغل گرفت و بوسید و گفت گریه کار مردنیست .
گریه نکن . بعد از دقیقه‌ای پرسید . کارت با چه مبلغی روبراه میشه . گفتم
والله نمیدونم . یه اسباب زندگی ساده درست کنیم یه عروسی ساده هم
بگیریم . پرسید مثلا " چقدر؟ منو میگیین حالا نخند و کی بخند . گفتم تو
همچی سؤال میکنی که آدم فکر میکنه پشت کیسه‌های سکه طلا نشستی و میگی
چقدر که از کیسه ورداری و بدی . یه سیگار روشن کرد و باز رفت تو فکر و
دوباره گفت . بگو . چقدر؟ مثلا " . . . حدسی . تخمینی . . . منم همینجوری
شکمی گفتم مثلا " بیست تومن . حسین از جا جست و گفت همراه من بیا . .
منو میگی آقا . فکر کردم میخواد بره دزدی . گفتم حسین جون من اهلش
نیستم . با تعجب بمن نیگا کرد و گفت مرد حسابی اهل چی نیستی؟ میخوام
بهت پول بدم . گفتم آخه از کجا؟ گفت تو چیکار داری؟ مگه واسه تو فرق

میکنه؟ در قهوه‌خونه را بسته و دنبالش راه افتادم. از خسروی رفتیم تا (باعچه بیدی) اونجا یه کوچه باریک بود. توی کوچه یه قواره زمین بود که نساخته بودن. خرابه بود. آشغال دونی بود. میوه فروشهای محل جعبه خالیتهاشونو میریختن اونجا... منو برد اونجا. آجرهای دیوار یه خونه را جابجا کرد و برداشت و از لای دیوار یه دستمال بسته بیرون آورد. همینجوری داد دست من و گفت. بگیر. این هیجده هزار تومنه. دیگه جز این ندارم. این باقیمونده زندگی منه... برو. تو به عشقت برس مثل اینه که من عشق کردم.

دهان من از حیرت بازمانده بود. معنی ایثار همین است. ایثار یعنی گذشتن از همه چیز در راه دوست. یقوت دوست و معشوق، خداست و انسان در راه خداوند ایثار میکند و از همه چیز میگذرد و یقوت دوست، یک انسان خاکی و فانی است. اما ایثار در حد هر کسی نیست. خیلی والائی طبع و مناعت و بزرگی همت می‌خواهد. تنها اولیاء الله بودند که ایثار میکردند و قبا ی خویش را که هم‌زیراندازشان بود و هم پوشاک به‌مستحق تر از خویش می‌بخشیدند.

از شدت هیجان این‌جا و آن‌جا شدم. یک چای دیگر برای او ریختم که پریدگی رنگ و لرزش دست مرا نبیند. خدایا من چرا شایستگی این ایثار را نداشتم؟ (اکبر) رشته افکار مرا برید و گفت:

— آقا، پول را گرفتم اما بگریه افتادم. گریه اونم چه گریه‌ای؟ دستهامو انداخته بودم دور گردنش و اشک میریختم و میگفتم. حسین آقا. بخدا خودت از من مستحق‌تری. بیا نصف کنیم. بیا یه چیزی واسه فردات نیگه دار. منو بوسید و گفت برو بچه. تو خدا را نمیشناسی. خدائی که تو راسر راه من قرار داد بازم بمن پول میده... خدائی که زد پس گردن من این پول را بدم به تو، هیزنه پس گردن یکی دیگه میگه به حسین برس. برو عشقتو بکن من کیف کنم.

— با اون پول چه کردی؟

— همون شبونه ساعت ده رفتم خونه دائيم پول را گذاشتم جلوش.
اول خيال کرد از جائي دزديدم . قسم خوردم طيب و طاهره . بهش گفتم
من همينو دارم . خودت ميدوني واسه من و عذرا پدري كن .
بصدای بلند و با شادی عمیقی خنديدم . چشمان اكبر برق ميزد .
گفتم :

— حالا چه وضعی داری؟

— عروسی كرديم . خونه هم اجاره كردم . يه تلک و پلك هم دارم .
— حسين چه ميكند؟

— حسين را بردم پيش خودم . دو تا اطاق دارم . حسين توی يك
بيسكويت سازی دربان شده . حقوق ميگيره . منم يه قهوه‌خونه باز كردم .
همين پائين . نزديك حمام سيد پائين خيابون جابري . تشریف بيارين يه
چائی بي قابليت مهمون ما باشين .
به او گفتم .
— حتما "ميام" .

و برای او دعای خیر كردم و اكبر رفت . امروز كه اين داستان را برای
شما می‌نويسم بيش از سی سال از آن تاريخ گذشته . نميدانم حسين زنده
است يا مرده اما بهر حال او در خاطر من زنده است و قصه او قصه‌ای است
از سبب سازی . . . سبب سازی خداوند . . .

سبب سوزی

خدا رحمتش کند . (آقامیر) مرد عجیبی بود . نمیشد گفت آدم بدی است . بدی و خوبی در داوریها فرق میکند . اگر بگوئیم هر کسی خیرش بدیگری نرسد و کاری به کار کسی نداشته باشد آدم بدی است (آقامیر) آدم بدی بود . اما اینطور نبود . او مردی بی آزار و سربزیر بود و به کار هیچ تنابنده‌ای کار نداشت . آرام می‌آمد و آرام می‌رفت و تا از او سئوالی نمی‌کردند جواب نمیداد و بزبان دیگر اصلاً " حرف نمیزد .

کارمند اداره آمار و ثبت احوال بود . اگر بگوئیم از ابتدای تاسیس اداره آمار و ثبت احوال کارمند بود مبالغه نیست و جالب اینکه تمام مدت عمرش را در بایگانی گذرانیده و رونوشت شناسنامه صادر کرده بود . اگر از قدیمی‌ها الان کسی را پیدا کنید که رونوشت شناسنامه داشته باشد ملاحظه می‌کنید خط آقا میر است و امضاء او زیرش دیده میشود . خط خوشی داشت . شکسته نستعلیق خوب می‌نوشت ولی اندک سواد بود و گاه که با اسامی خانوادگی نامانوس برمیخورد املاء آنرا غلط می‌نوشت . با همه اینها مردی دوست‌داشتنی بود و همین که آزارش به کسی نمیرسید جای شکر بسیار داشت . (آقامیر)

(۱۷۳)

مدعی تصوف و درویشی بود اما فرقه‌های مختلف را نمیشناخت و چون از او سؤال میشد از کدام دسته‌ای میگفت من همینجوری درویشم . چه بسا راست میگفت همینجوری درویش بودن خیلی بهتر از تعصب نابجا داشتن است . (آقامیر) هم همینجوری درویش بود و برای اثبات ادعای خویش اشعار شاه نعمت‌الله ولی و شیخ بها و صعیعلیشاه و صفا علیشاه و دیگران را از بر میخواند و برای هر شعر معنی خاصی قائل بود .

خدایش او را بیامرزد . من سالها و سالها او را میشناختم . چشمش ضعیف بود و عینک ذره‌بینی ته‌استکانی میزد . اگر می‌رسیدی آقامیر نزدیک - بینی یا دوربین عینکش را بر میداشت و پلکها را بهم میزد و میگفت :
- خدا یکجفت چشم شهلا بمن داده اما واسه در راه آب‌خوبه . نه دور را می‌بینم نه نزدیک را . . . خوب شد عینک اختراع شد وگرنه مجبور بودم در مسجد بنشینم و گدائی بکنم .

در سالها پیش دولت یک سری خانه برای کارمندان دولت ساخت که اسمش را گذشتند چهارصد دستگاہ . یکی از همین خانه‌ها در قرعه‌کشی بنام آقامیر در آمد و او ظاهرا "از دربدری و خانه بدوشی نجات یافت ولی این تازه آغاز دربدری و خانه بدوشی (آقامیر) بود و قصه از همینجا شروع میشود ؛ اما اجازه بدهید اول اندکی از وضع خانوادگی آقامیر تعریف کنم بعد دنباله ماجرا را بگیرم .

* * *

(آقامیر) ذاتا " مرد بی‌صدا و آرامی بود . صبح زود با یکمشت کاعذ و پرونده که معلوم نبود چیست زیر بغل به اداره میرفت و دو بعد از ظهر باز میگشت . آهسته راه میرفت و قدمهای ریز بر میداشت و چنان مینمود که زانوانش خم نمیشوند . ظاهرا " خیلی زود ازدواج کرده بود چون یک پسر بزرگ داشت و جزه‌مان پسر صاحب فرزند نشده بود . تاریخی که از نازی‌آباد به چهارصد دستگاہ ، آمد پسرش تازه زن گرفته بود و در نتیجه پسر و عروسش

نیز با او همخانه شدند . خوب . عیبی نداشت . خانه‌ای بزرگتر بود و جا برای همه داشت . چه از این بهتر که پدر و مادر با پسر و عروس یکجا زندگی کنند اما بیچاره آقا میر همانطوری که از چشم و هیکل و قد و قواره شانس نیاورده بود از خانواده هم شانس نداشت . نه زنش چنان زن دلسوز و مهربانی بود و نه پسرش آن چنان پسری دستگیر و موافق و نه عروس برای او حرمتی قائل بود .

گاهی شبها که به قهوه‌خانه محله می‌آمد و حال و حوصله و دل و دماغی داشت و هم صحبت محرمی می‌یافت سر درد دلش باز میشد و خیلی چیزها از آن سه نفر میگفت که دل را میسوزانید . پیش می‌آمد که از (آقامیر) پولی میخواستند که او داشت یا نداشت بهر حال نمیداد . قسم میخورد که ندارم اما آنها باور نمی‌کردند و در نتیجه آقامیر را در سرمای زمستان یا گرمای تابستان تنبیه می‌کردند و از خانه میراندند . مرد بیچاره مجبور میشد سه ساعت یا چهار ساعت در خیابانها قدم بزند و یا وقتش را در قهوه‌خانه بگذراند و چنانچه آخر شب قهوه‌خانه بسته بود روی سنگ یا سکوئی می‌نشست و سیگاری می‌کشید تا کی دل اهل خانه براو بسوزد و در را باز کنند و آقامیر را بخانه راه بدهند . خودش میگفت :

— همه بدبختیهای من زیر سر این پتیاره است . با حسن و زنش دست بیکی کرده میخوان منو بکشن .

(پتیاره) اصطلاحی است که در قصه‌ها و افسانه‌ها به دیو ماده میگویند و او منظورش این بود که زنش دیوی است بسان دیو افسانه‌ها . شاید هم راست میگفت چه کمتر زنی راضی میشود بخاطر پول ، شوهرش را در سرمای زیر صفر از خانه بیرون کند .

این چنین بوده که ما آقا میر را میشناختیم . در تاریخی که من این قصه را تعریف میکنم آقا میر چهل و هفت هشت ساله بوده اما چون جته‌ای کوچک و صعیف داشت سن و سالش بیشتر مینمود . یکروز از همین روزها (۱۷۵)

دیدیم (آقامیر) خوشحال است . . . خیلی هم خوشحال . گوئی گنج یافته و یا سروش باو نوید داده که از عذاب دوزخ بخشیده شده است . سنگول و سر حال و خندان بود . شب که به قهوه‌خانه آمد از او پرسیدند :

— آقامیر . چی شده ؟ . فند تو دلت آب میکنن . ؟
با خوشحالی گفت :

— نجات پیدا کردم . . . خلاص شدم . . . به ملایر منتقل شدم .
یکی از دوستان موافق پرسید :

— خوبه . اما ببینم آقا میر خوانواده تم میبری . . .
از زیر عینک نگاه تندی به او کرد و اظهار داشت :

— دیوونه‌ای مرد حسابی . ؟ بهت گفتم خلاص شدم . یعنی چی ؟ یعنی

اینکه از دست این جونورها نجات پیدا کردم . حالا میرم یه شهر دیگه . . .
یه خونه زندگی دیگه درست میکنم . واسه دل خودم . . . آخیش . . . چه نعمتیه . . . حالا دیگه شبها راحت میخوابم .

— مگه نا حالا راحت نمیخوابیدی . ؟

— نه والله . نه‌بالله . میترسیدم این ضعیفه خفهام بکنه . فکر میکنن

من پول دارم از اونها قایم میکنم .

دوستش بصدای بلند چندید و گفت :

— شاید داری آقامیر . آخه یه چیزی ازت دیدن .

— به علی ندارم . توچرا این حرفو میزنی ؟ همه دارائی من این خونه

است که روش بدهی دارم با سه چهار دستگاہ معازه توی نازی‌آباد که کرایه شو

این بی‌انصافها میگیرن و میخورن و یه پول سیگارم بمن نمیدن . همین و

همین با این کت و سلواری که تنمه . اما حالا . . . میرم ملایر و گم میشم .

میرم توی دهات که نتونن پیدام کنن . مگه خودم کجام کجه که نتونم پول

خودمو بخورم . . . ؟

ما دیگر آقامیر را ندیدیم و از او خبری هم نداشتیم . جایش واقعا "

روی یکی از چهارپایه‌های قهوه‌خانه خالی بود با آن شانه کذائی و دندانان شکسته که گاهی سبیل پر پشتش را شانه‌میزد و آبخور آنرا بطرف لب بالائی بر میگرددانید. ظاهراً " رفته بود به ملایر چون زمستان و بهار هم از او اثری دیده نشد. یکروز حسن پسرش را در ایستگاه اتوبوس دیدم حال آقا میر را پرسیدم، او گفت:

— حالش خوبه. رفته ملایر زن گرفته. نامه هم نمی‌نویسه. اما یکی از همکارهاش میگفت زن جوون گرفته داره بچه‌دار هم میشه.
من خندیدم و پرسیدم:

— بچه...؟ با این سن و سال...؟

— با بام سنی نداره... هنوز پنجاه سالش نشده...

— بازم نمیبایست زن میگرفت و بچه‌دار میشد. آخه کی میخواد اولین بچه را بزرگ بکنه.؟

— لابد میخواد بسپرده دست من و ننه‌ام... از اون هر چی بگی بر میاد. یک عمر پولهاشو قایم کرده واسه یه همچی روزی که بره زن جوون بگیره. حالا زن گرفتن سرشو بخوره بچه درست کردنش چیه.؟
روی کنجکاو سئوال کردم:

— مادرت چی میگه...؟

— ننه‌ام داره واسه‌ش نقشه میکشه. مگه میذاره آب خوش از گلوش پائین بره...؟ خیال میکنه. جیگرشو میخوره...

ما نفهمیدیم مادر حسن چه بروز و روزگار (آقامیر) آورد. کاری هم باینکارها نداستیم. خوب هر کس سرش به کار خودش گرم است و بندرت فرصت فضولی در کار دیگران را می‌یابد. ما هم نمیدانستیم چه شد و چه گذشت. چند سالی سپری شد. باز یکروز بر سبیل تصادف حسن را دیدم. سلام علیک کردیم و احوالپرسی و چاق سلامتی نمودیم. طبعاً " وقتی او را میدیدم بی‌اختیار به یاد (آقامیر) میفتادم و نمیتوانستم از او نپرسم و

(۱۷۷)

بی تفاوت بگذرم . سراغ آقامیر را گرفتم . او گفت :

— بابام صاحب دو تا دختر شده . سر پیری و معرکه‌گیری . آخه یکی از این پیرمرد پرسه فردا که سرتو گذاشتی زمین کی باید این بچه‌ها را بزرگ بکنه . ؟

— خوب . حقوق و مستمری داره . تو و مادرت که احتیاج ندارین اون زن و دو تا دخترش هم با همون حقوق و مستمری زندگی میکنن . دهن‌باز که بی روزی نیمونه . اونهام خدا دارن .
پرخاش کرد و گفت :

— مگر ما بی‌خدائیم . فقط اونها خدا دارن . ؟ پس تکلیف من و ننهام چی میشه . ؟ خدا باید داد ما را ازش بگیره .
من بیشتر بر سبیل دلسوزی گفتم :

— بابا . انصاف داشته باشین . ماشاءالله تو مرد بزرگی هستی . زن داری . بچه داری . اون پیرمرد یه خونه داره که اونم شماها توش زندگی میکنین . صنار سه‌شی کرایه نازی‌آبادم که میگیرین دیگه ازش چی میخواین . . . ؟
چنان بطرف من برگشت که من فکر کردم میخواد بگوشم سیلی بزند . حالت دیدگانش برگشته و از فرط خشم کف بر لب آورده بود . بخاطر ندارم چه چیزهائی گفت اما هرچه گفت خوشایند نبود و من زود خدا حافظی کردم و پی کار خود رفتم . دیگه نه حسن را دیدم و نه از (آقامیر) خبر داشتم . دنیا پر از آدم است و هرکس بنوعی و با سلیقه‌ای زندگی میکند . ما حق نداریم برای دیگران تکلیف معین کنیم . آنها نیز چنان روابطی با آن پیرمرد داشتند که بی‌تردید مسبوق به سوابقی بود که ما از آن سوابق آگاه نبودیم . بهر حال گذشت . چند سال دیگر گذشت تا اینکه یکروز یکی از آشنایان را در خیابان دیدم . آشنائی که هم‌مرامی‌شناخت و هم با (آقامیر) نزدیک بود . بدیدن او یاد (آقامیر) در خاطرم زنده شد و پس از احوال‌پرسی از آقامیر سؤال کردم . او گفت :

— خدا رحتمش کنه . همین دو ماه پیش مرد .

همه مردم دنیا میمیرند . هیچ زائیده شده‌ای نیست که نمیرد و مخلد باشد . (آقامیر) هم مرده بود و اینک آن مرد خبر مرگش را به من میداد . ابراز تاسف و تاجر کردم و برای شادی روحش فاتحه‌ای خواندم و گفتم :

— حتما " توبیشتر و بهتر خبر داری . بگو ببینم زن جدید و فرزندان

که از اون زن داره چه میکنن . ؟

پوزخندی زد و گفت :

— داستان مفصلی داره . اینجوری و اینجا نمیتونم برات تعریف کنم .

بذارید شب که همدیگرو دیدیم و فرصت بیشتری داشتیم میگویم .

این حرف او بیشتر موجب کنجکاوی من شد . خیلی دلم میخواست بدانم آن داستان مفصل چیست و حسن و مادرش که در زندگی با (آقامیر) چنان رفتار غیر انسانی داشتند در مرگ او چه کرده‌اند ؟ این از شناختی که من از حسن و (ننه حسن) و (آقامیر) خدا بیامرز داشتم ریشه میگرفت و نمیتوانستم این ریشه را به آسانی از ذهن خویش برکنم و دور بیفکنم . پس از خدا حافظی با آن مرد آشنا ساعتی به آن مرحوم اندیشیدم و بی آنکه زن جدید و فرزندان را بشناسم برای آنها دلسوزی میکردم .

قهوه‌خانه‌ای در آن محله بود که صاحبش مرد با سلیقه‌ای بود . چوی آب باریکی از آنجا میگذشت . چند درخت بید آنجا بود . صاحب قهوه‌خانه عصرها آنجا را آب پاشی میکرد . تخت چوبی روی جوی مینها دو قالیچه پهن میکرد و قلیان و چای میداد . . . ما عصرها آنجا جمع میشدیم . هر کسی از گوشه‌ای می‌آمد . می‌نشست . یکی دو استکان چای مینوشید احیاناً " یکی به قلیان میزد و پی کار خودش میرفت . خلاصه آنجا پاتوقی بود برای دیدن دوستان . منم هر روز به آنجا میرفتم و تا آفتاب غروب زیر درخت بید می‌نشستم و به گپ زدن این و آن گوش میدادم .

یکی از همین روزهای داغ تابستان همان مرد آشنا را در قهوه‌خانه

یافتیم . سلام و تعارف کردم . روی قالیچه کنار من ولو شد . برای او چای سفارش دادم . از این دروآن در حرف زدیم تا اینکه بی اختیار سخن از آقامیر بمیان آمد . بار دیگر حس کنجاوی من تحریک شد و پرسیدم :

— راستی بمن گفתי به روز که فرصت داشتی قصه را مفصل تعریف میکنی .
— چه قصه‌یی ؟ (آقامیر) مرد . خدا رحمتش بکنه . مرگ که قصه نداره .
خنده فیلسوفانه‌ای کرد و اظهار داشت :

— اونی که میمیره قصه نداره . اونها که زنده‌اند و مرده خوری میکنند قصه دارن . همیشه قصه‌ها را آدمهای زنده بوجود میارن .
— برام بگو . تعریف کن .

— تو اول بگو از اواخر عمر آقامیر چی میدونی ؟
— والله هیچی . . . از اون تاریخی که رفتم ملایر دیگه ندیدمش اما دو بار حسن پسرشودیدم و ازش سراغ گرفتم . گفت حالش خوبه ضمناً " اونجا زن گرفته و بچه‌دار شده . . . جز این چیزی نمیدونم .

— همین . بیچاره (آقامیر) از دست حسن و مادرش و عروسش که سه تائی دست بیکی کرده بودن جانش وورداشت و در رفت . اونقدر به این رئیس و اون معاون التماس کرد تا فرستادنش شهرستان . یکی از کارمندان آمار ملایر خودکشی کرده بود . هیشکی حاضر نبود کارشو انجام بده . قرعه بنام آقامیر افتاد . بهش گفتن این جا خالی هست . میری . گفت روی چشمم . اگر ماء مور آمار درک اسفل السافلین هم منو بکنین میرم . از تهران بهتره . این بود که رفت .

به یاد قیافه مظلوم و مغموم آقامیر افتادم . چقدر دلم برای او سوخت . انسان باید خیلی در خانه خود رنج کشیده باشد که چنان برزخی را ترجیح بدهد . بیچاره (آقا میر) چه بی سروصدا و بی آزار بود . وقتی او ساکت شد گفتم .

— این درست . اما چه شد که زن گرفت ؟ آخه از مردی به سن و سال

آقامیر زشته که زن بگیره و بچه درست بکنه . . .

— اینم قصه‌ای داره . بجای خودش جالبه . بیچاره آقامیر قصد زن

گرفتن نداشت از فشار بدبختی و ناچاری زن گرفت .

— آدم از فشار بدبختی زن میگیره .

— ده چرا . . . اینو بهش میگن قضاوت سطحی . . . بذار همه چیز را

برات تعریف کنم .

شاگرد قهوه‌چی آمدودو استکان چای تازه‌دم دیگر آورد . عصر خنکی

شده بود . شاخه‌های بید در دست نسیم ملایمی که میوزید ، تکان میخورد .

صدای عبور آب از زیر تخت چوبی شنیده‌میشد . قهوه‌چی با ریتم مخصوصی

استکان نعلبکی‌ها را در طشت مخصوص می‌شست و چنان آنها را بهم میزد

که گوئی چند قناری با هم آواز میخوانند . چای را که نوشیدیم او ادامه

داد :

— آقامیر از اینجا که میره به ملایر فقط خودش بود و کت و شلوارش و

دویست سیصدتومن پول که اونم توی جورابش قایم کرده‌بود . همین و همین .

شب اول توی مسافرخونه میخوابد . فردا به رئیس آمار میگه من جا و منزل

ندارم . رئیس میگه به من چه . . . من وظیعه دارم به تو کار بدم نه خونه .

میگه آخه شماها مسلمونین ، من که نمیتونم توی کوچه بخوابم . بازم رئیس

میگه به من چه . برو زن و بچه‌تو از تهران بیار خونه بگیر . آقامیر میگه من

از دست اونها فرار کردم اومدم اینجا شما میگین برم اونها را بیارم .

طوری تعریف میکرد که گوئی از یک فانتزی سخن میگوید . این قصه

بدبختی و بدفرجامی یک انسان بوداما او میگفت و میخندید و از خنده ریشه

میرفت و اشک از چشمانش سرازیر میشد . اشکی که گاه از فرط خنده سرازیر

میشود . من خاموش بودم و منتظر شنیدن بقیه .

— خلاصه رئیس میگه این مشکل خودته یه جوری حلش کن . توی اون

اداره پیش خدمتی بوده که ظاهرا " دلش برای (آقامیر) میسوزه . یارو با

(۱۸۱)

زن و بچه‌هاش توی یکی از اطاقهای همون اداره زندگی میکرد. وقتی می‌بیند (آقامیر) سرگردان مونده اونو دعوت میکنه چند شب میبره پیش خودش. حرف او را قطع کردم و گفتم:

— حتما "بعدم" برایش اطاق میگیره و آقامیر از اونجا میره.؟

— ده نه. نه. مسئله همینه. پیشخدمت اداره براست یا بدروغ هرچی این درو اون در میزنه نمیتونه اطاق واسه آقامیر پیدا بکنه.

— چطور توی شهر به اون بزرگی یه اطاق واسه آقامیر پیدا نشد.؟
— گفتم که براست یا بدروغ... پیشخدمته شب میومده و میگفته که به آدم مجرد اطاق نمیدن. آقامیر قسم آیه میخوره که والله من زن دارم. بچه بزرگ دارم. این حرفها ازم گذشته. پیشخدمته هم میگه یا برو اونها را بیار یا اطاق بی اطاق.

بی اختیار خنده‌ام گرفت. قیافه (آقامیر) را با آن کت و شلوار مشکی راه‌راه گوشه اطاق پیشخدمت اداره آمار در نظر مجسم کردم. قصه‌گو نیز همچنان میگفت و میخندید تا اینکه بدیدن چهره من قیافه‌ای جدی بخود گرفت و گفت.

— سه چهار شب که میگذره و آقامیر کاملاً "درمانده" میشه زن پیشخدمته شب یک خورش فسنجون و مرغ چرب و چیلی درست میکنه و به آقا میر میگه این مشکل شما یه راه حل داره. آقامیر جواب میده چشمم کور میشه هر راه‌حلی باشه قبول میکنم. زن پیشخدمته میگه من یه خواهر دارم که شوهرش سال قبل توی تصادف جاده نه‌اوند کشته شده و بیوه است. بچه نداره. بچه‌دار هم نمیشه. خونه و زندگی پروپیمونی داره فقط مردو سرپرست نداره. میدونین که توی این شهر هم نمیشه بی سرپرست موند. مردم لیچارگو پشت سر آدم حرف میزنن. اگه خواهر منو بگیری نه چک زدی نه چونه داماد میشی و میری سر خونه. حالا خودت میدونی آقامیر... اگر تصمیم بگیری همین امشب سرانجامت میدم و صاحب خونه زندگیت میکنم.

حالا نوبت خندیدن من بود . او طوری از خورش فسنجان و مرغ و پذیرائی آنشب و سخنان گرم زن مستخدم اداره و کار حرف میزد که هر مردی وسوسه میشه . آقامیر بیچاره حق داشت . قصه لحظه بلحظه جالبتر میشد . سیگاری تعارف او کردم و گفتم :

— خوب . باقیشو بگو . . . شک ندارم خورشت فسنجون خیلی دوست داری .

— البته دوست دارم . اما این واقعیه . . .

— آقامیر چه تصمیمی گرفت . ؟

— باید موقعیت را در نظر گرفت بعد قضاوت کرد . آقا میر سه چهار شب توی اون اطاق کوچک با یک زن و شوهر غریبه و چهار تا بچه قدونیمقد زندگی کرده و در واقع عاجز شده بود . از اونطرف تصور برگشتن به تهران تنشو میلرزوند . تو اگه جای آقامیر بودی چه میکردی ؟

فکری کردم و گفتم :

— من اگه جای آقامیر بودم اول میگفتم باید زنه را ببینم . خونه شو . ببینم . موقعیت را ببینم . . .

— اونم همیکارو کرد . آقامیر را برداشتن و بردن خونه زنه . سلام و علیک و احوالپرسی . هم زنه آقامیر را دید ، و هم آقامیر زنه و خونه شو . . .

— قبول کرد . . . ؟

— البته که قبول کرد . . . زنه سی و دوسه ساله بود . خونه و زندگی هم داشت . دیگه چی میخواست . . .

هر دو زدیم زیر خنده . (آقامیر) بیچاره خودش زنده نبود و حضور نداشت که توضیح بدهد اما مسئله قابل قیاس بود . مردی تنها در یک شهر غریب سرگردان و پریشان و مزاحم یک خانواده فقیر وقتی با این شرایط روبرو شود طبعاً " می پذیرد که آقامیر هم پذیرفته و با خواهر زن مستخدم اداره آمارملایر ازدواج کرده بود . در اینصورت حسن پسر آقامیر حق نداشت

ازدواج او را محکوم کند . این دلیل ازدواج در آن سن و سال را کاملا " توجیه
میکرد . من هم با مراجعه به انصاف ، به آقامیر حق دادم . از او پرسیدم :

— زنه چه جور از آب در اومد . . . ؟

— خیلی خوب . خیلی خانم . من که رفتم ملایریه نهار مهمونش
بودم . واقعا " از زنهای تهرونی چیزی کم نداشت .

حرف او را بریدم و گفتم :

— اما توی حرفهات گفتی که زنه بچه دار نمیشه .

— خوب شد . این دیگه کار خداست . به ما مربوط نیست . از اونجا که
خدا میخواست زنه باردار شد و یه دخترزائید و دو سال و نیم بعدش دوباره
یه دختر دیگه آورد .

بفکر فرو رفتم . پیش خود حساب میکردم حالا آن دخترها باید چند
ساله باشند . اولی تازه بمدرسه میرود و دومی پنج سال و نیم دارد . خود
آقامیر مرده و رفته و دو بچه ینیم روی دست آن زن مانده . اندیشه‌ای از
خاطرم گذشت و پرسیدم :

— طبعا " حقوق و مستمری آقامیر به اون زن و بچه‌هاش میرسه . نه به
حسن و مادرش . . . اینطور نیست . . . ؟

قیافه‌ای تلخ بخودگرفت و ابروانش در هم رفت . از آن خنده‌های چند
دقیقه قبل اثری دیده نمیشه . به نقطه زشت و تلخ ماجرا رسیده بود . مثل این
بود که خودش هم از ذکر آن ناراحت میشد . دقایقی اندیشید . من سکوت
کردم چه که میدانستم خودش هرچه را لازم باشد میگوید . پس از چند دقیقه
ته سیگارش را در جوی آب افکند و گفت .

— مسئله تنها حقوق و مستمری آقامیر نبود . مگه اون مرحوم چقدر حقوق
میگرفت . ؟ مورچه چیه که دل و جیگرش چی باشه .

سیگاری دیگر روشن کرد و یکی دو پک محکم به آن زد و دود آنرا از
منخرین بیرون فرستاد . معلوم بود از چیزی بسیار ناراحت است و اعصاب

آرامی ندارد. لحظاتی که گذشت بی مقدمه پرسید:

— میدونی ظلم چیه...؟

— البته که میدونم چیه... .

— بذار به یه زبون دیگه برات بگم. هیچ اتفاق افتاده وقتی توی

خیابون داری راه میری، بی جرم و بیگناه، یه آدم قلچماق و گردن کلفت از

راه برسه و ترقی بزنه توی گوشت و تو را ولو کنه وسط خیابون و بره پی کار

خودش...؟

خندیدم و گفتم:

— نه رفیق. برام اتفاق نیفتاده اما موضوع قابل درکه. آدم دلش

میسوزه... .

— چرا میسوزه...؟ یه وقتی هست که کسی به آدم ظلم میکنه و ما

میتونیم تلافی کنیم. این دلسوزی نداره. خوب. میگی طرف بد کرد ما

هم تلافی کردیم اما یه وقت میشه که یکی از راه میرسه و جیگر آدمو میسوزونه

و کاری از دستمون بر نیاد. ظلم اینه... نه اینکه تلافی بشه... حالا

فهمیدی...؟

— میفهمم اما منظورت چیه...؟ چی میخوای بگی...؟

میخواست بقیه ما چرا را تعریف کنه که پسرش از راه رسید و گفت:

— بابا بیا که مهمون اومده... .

او برخاست و خدا حافظی کرد و رفت با این نوید که بقیه قصه (آقامیر)

را در موقعیتی مناسب تعریف کند. من ماندم و اندیشه (آقامیر) و دو دختر

بی پدر او. رفیق ما از ظلم صحبت میکرد اما حیف که نگفت در حق آن زن

و دو دخترش چه ظلمی روا داشته اند. ذهن من بیشتر به این توجه داشت

که احتمالاً "از طرف اداره مربوطه حقوق و مستمری او را قطع کرده اند ولی

این صورت ظلم آنهم بشکلی که او تعریف میکرد نداشت. بهرحال منم

برخاستم و رفتم تا چند روز بعد که او را باز یافتم.

ایندفعه در اتوبوس یکدیگر را دیدیم و طبیعی است که هر دو از کار برگشته و خسته حال و هوای گپ زدن نداشتیم . من یک ایستگاه جلوتر پیاده میشدم . موقع عزیمت گفتم :

— امروز عصر حتما " بیا ببینمت . بقیه شونگفتی . جای حساسش بود . سری جنابنید ولی اطمینان نداشتم بیاید . عصر که شد باز من روی همان قالیچه و تخت چوبی زیر درختان بید ولو شدم و به سیگار کشیدن و چای نوشیدن پرداختم . مشتری زیاد بود و قهوه‌چی همچنان با استکان نعلبکی‌ها نغمه سرائی میکرد . شاگرد قهوه‌چی بیست سی استکان پراز چای راروی هم می‌چید و بامهارت از میان نیمکتها و مشتریان میگذشت و خدمت میکرد . هوا مطلوب و خنک بود و صدای آب جوی زیر تخت چوبی شنیده میشد . ذهنم بدجوری متوجه آقامیر بود . یک لحظه گوئی او را دیدم که ته قهوه‌خانه نشسته و دارد عینکش را با دستمال پاک میکند . کاری که غالبا " میکرد . سرگرم تماشای مردم بودم که دوستم آمد . سلام کرد و کنارم نشست . سفارش چای دادم و سیگاری تعارف کردم . نیمساعتی که گذشت از او خواستم بعیه ماجرا را تعریف کند . پرسید :

— کجا بودم . . . ؟

— داشتی از ظلم میگفتی . . .

— داشتم از بدبختی میگفتم . از بدبخت میگفتم . از ظلم میگفتم و

از ظالم حرف میزدم و بالاخره از حسن پسر آقامیر . . .

چای آوردند . اولین چای را که نوشید گفتم .

— همین چند ماه پیش . . . او آخر زمستون سال گذشته از بدروزگار زد

و آقامیر مریض شد . زن بیچاره اش اول خیال کرد سرما خورده . کمی دوا درمون خونگی کرد اما کار خرابتر شد .

— میبردنش دکترو . . .

— بردن . ظاهرا " از دکترها کاری ساخته نبود .

با تعجب پرسیدم :

— آخه چه مرضی داشت ؟

— سرطان حاد حنجره زبون آقامیر بند اومد . صدا از دهنش خارج نمیشد . میخواست حرف بزنو چون خودش میدونست میمیره زندگیشو ببخشه به زن و بچههای صغیرش اما نمیتونست .

— عجیبه . خوب می نوشت

— حسن نداشت کار به اونجاها بکشه

— حسن کجا بود . . . ؟

— حسن و ننه اش مثل اجل رسیدن . پیرمرد بیچاره را برداشتن آوردن

تهران و توی همون حال که زبون نداشت همه زندگیشو ازش خریدن .

از شدت ناراحتی روی دو زانوی خود نشستم و گفتم .

— چه جوری خریدن . . ؟

— چه جوری نداره . آدم خائن زیاد پیدا میشه . آدمهائی که واسه

پول همه کار میکنن حتی آدمکشی یه محضردار آوردن خونه . سند تنظیم

کرد که آقامیر در کمال صحت و سلامت عقل و بدن همه هستی خودشو فروخت

به پسرش و پولشو نقدا " گرفت . آقامیر بیچاره هم سند را امضاء کرد . یا

از ترس یا روی جهل بهر حال در حضور دو شاهد عادل امضاء کرد و

اون دو نفر که از دوستان حسن بودن امضاء آقامیر و صحت و سلامت اونو

تصدیق کردن .

دهانم از چرت باز مانده بود . با ناراحتی پرسیدم :

— یعنی تموم . . ؟

— بله تموم بعد از چند روزم آقامیر مرد و چالش کردن و خبر

مرگشو واسه زن و بچه هاش فرستادن .

پیشانیم از شدت ناراحتی عرق کرده بود . بسختی درنگ کردم و گفتم :

— حالا حسن چیکار میکنه . . ؟

— میخواد مغازه‌ها و خونه را بفروشه و یه خونه توی شمرون بخره .
— حق اون زن و بچه‌هاش چی میشه . . . ؟
— اینو فقط خدا میدونه . . .

قصه تمام شد و دیگر چیزی نمانده بود که برای من بگوید . دل من بی‌انکه آن زن و فرزندان‌ش را دیده‌و شناخته باشم فشرده‌میشد . میسوخت . حال بسیار بدی داشتم . استغفرالله لحظاتی در عدل الهی شک کردم . پیش خود گفتم این چه دنیائی است که یک نفر در حق دیگران این چنین ظلم روا دارد و کسی نباشد که از مظلوم دفاع کند و حقوق ضایع شده او را باز ستاند . بی‌تردید اگر آن زن دست و پا و سوادى داشت و احتمالاً "پولی" ، میتوانست وکیل بگیرد و با ارائه مدارک و دلائل ثابت کند که معامله مورد نظر در شرایط غیر متعارف انجام گرفته و معامل و متعامل وضع عادى نداشته‌اند اما کی و کجا به حرف یک بیوه زن ملایری بیسواد و بدون پول و پارتی گوش فرا میدهد و در صدداحقاق حق او برمیآید . خداوندا این عدل نیست . این ستم است و تو که قادر و توانا و بینا و دانائی چرا باید اجازه چنین تجاوزاتی را بدهی ؟ ولی ما چه بندگان عافل و جاهلی هستیم که فکر میکنیم چیزی نزد خدا گم میشود . هیچ چیز در حساب الهی گم شدنی نیست . خدا را فراموشی نیست . خداوند عادل است چه کنیم که در مقیاس حیات کوتاه خودمان صبر ما اندک است .

دوست من رفت . من هم پی‌کار خود رفتم اما ذهنم مشغول بود . به مرحوم آقامیر و زندگی‌ش و فرجام کارش فکر میکردم . مرگ سرنوشت محتوم است اما یک انسان عاقل که وضع زندگی خود را میداند باید دوراندیش باشد . باید همه جوانب را در نظر بگیرد . آقامیر که میدانست (حسن) و مادرش چه بلا و آفتی هستند نمیبایست تسلیم چنین پیشنهادهی میشد . اصلاً " از کجا معلوم که او را نکشته باشند . آخر سرطان هر قدر حاد و خطرناک باشد طی بیست روز آدم را نمیکشد . زیر لب استغفار فرستادم و خودم را سرزنش کردم و

رفتم .

ده پانزده روزی از این گفت و گو گذشته بود که یکروز ظهر داغ و گرم که از سرکار برمیگشتم حسن را دیدم . مثل سگ تشنه و گرمزدهای که زبانش بیرون آمده باشد میدوید و اینطرف و آنطرف میرفت . روی کنجاوی و یا بر مبنای حسن نیت جلو رفتم و سلام و احوالپرسی کردم و پرسیدم :

— چه میکنی حسن آقا . . ؟

— منتظر کسی هستم . گفته دو بعد از ظهر میام همینجا هنوز نیومده و یا اومده و من نبودم رفته .

— کی . ؟ اون آدم کیه که اینهمه برات اهمیت داره .

— مشتری خونه است . قراره خونه را بخره

— مبارکه مغازههای نازی آباد را چه کردی . ؟

— فروختم با پول خونه میخوام بذارم رو هم یه خونه تو شمرون

بخرم .

— بازم مبارکه میری جای اعیان نشین . از محله ما فقیر بیچارهها

میری و راحت میشی اما آقا حسن بگو ببینم

همچنان که عرق میریخت و چشمان نگرانش یکیک اتومبیلهایی را که میآمدند و میرفتند بازدید و برانداز میکرد ایستاد و بی آنکه به من نگاه کنه گفت :

— بفرما فرمایش

— می بخشی حسن آقا این که فضولی میکنم واسه اینه که من با

مرحوم پدرت رفیق بودم .

ناگهان برگشت و نگاهی تند بمن افکند وگفت :

— تو هم میخوای راجع به اونها حرف بزنی . چرا زبون سرتون نمیشه .

من اصلا " تردید دارم که اون بچهها مال پدرم باشن . ولم کنین . دست از سرم بردارین .

سکوت کردم و پی کار خود رفتم . حرف زدن با او بیفایده بود . او در دنیائی میزیست که عواطف و احساس بشری در آن کشته شده بود . وجود نداشت . شاید حسن اصلا "قلب نداشت و طبیعی است که چنین انسان نمائی هرگز درک نمیکنند و متاثر نمیشود و چیزی در سینه ندارد که بیاد خدا به تپد و برای دیگران بسوزد .

تابستان گذشت . برگریزان شروع شده بود و رفتن عصرها به قهوه‌خانه صفای سابق رانداشت . منمهم کار داشتم و هفده هیجده روزی به سفر رفتم . وقتی به تهران برگشتم اصلا "بیاد حسن و آقامیر و دیگران نبودم ولی یکروز باز هم در اتوبوس آن دوست با خبر و مطلع را دیدم . هر دو از اداره میآمدیم . جا خالی کردم آمد کنار من نشست . جابجا که شد حال و احوال کردیم و گفتم .

— ده بیست روزی من تهران نبودم . چه خبر . . ؟

بی مقدمه و با حالتی که نشان دهنده بهجت و نشاط او بود گفت :

— حسن دیوونه شده . . . حسن پسر آقا میر . . .

از فرط حیرت و ناباوری روی صندلی اتوبوس نیم خیز شدم . این خبر را بیشتر یک شوخی تلقی میکردم چه که یکماه قبل من او را در کمال صحت و سلامت دیده بودم . راستی دهانم بازمانده بود . شاید منظورش این بوده که حسن از بس اعمال غیرانسانی انجام میدهد به یک دیوانه شباهت یافته . اما او ادامه داد :

— جدی میگم . دیوونه شده . الان توی بیمارستانه بعد هم اونو میبرن دیوونه خونه .

— بیمارستان چرا . . ؟

— واسه اینکه زنش با چوب زده مغزشو داغون کرده . قصه مفصلیه

— تو همیشه قصه‌های مفصل داری . . .

— وقتی پیاده شدیم برات میگم . . .

من همیشه یک ایستگاه جلوتر پیاده میشدم اما این بار بخاطر شنیدن (قصه مفصل) ایستگاه بعدی پیاده شدم. تقریباً " همان نقطه‌ای بود که یکماه و نیم یا دوماه قبل حسن را دیدم. دستش را گرفتم و گفتم:

— رفیق بگو... زودتر تعریف کن چی شده...

— گفتم که مغازه‌های نازی‌آباد و خونه را فروخت. پولهاشو گذاشت رویهم که بره شمرون خونه بخره اما چون ندید بدید و گداست جرات نکرد پولشو بذاره توی بانک... همه را بست توی روزنامه و سپرد دست ننه‌اش. پیرزنه هم پولها را واسه اینکه دزد نزنه گذاشت زیردیگ نون توی آشپزخونه. — دزد اومد پولها را برد...؟

— نه، نه، زن حسن نمیدونست پولها کجاست. میره آشپزخونه را تمیز بکنه بسته اسکناسها را بانون خشک و آت آشغال میریزه توی سطل خاکروبه. سطل خاکروبه را هم آشغالی میبره توی بیابونی طبق معمول آتش میزنه. بیچاره چه میدونست آنهمه اسکناس توی آشغالهاست.

— پولها سوخت...؟

— البته که سوخت... دود شد... رفت به هوا...

— حسن چه کرد...؟

— حسن میاد سراغ پول را از ننه‌اش میگیره. ننه میره می بینه پول نیست. میزنه توی سرش. از زن حسن می پرسه پول اینجاست چی شد؟ جواب میده من پول ندیدم یه مشت نون خشک و روزنامه باطله بود ریختم توی سطل آشغال. میرن سراغ سطل می بینن جاتره و بچه نیست. خلاصه میفهمن چه بلائی سر هفتاد هزار تومن اومده آقا حسن میزنه سرش. حمله میکنه به زنش که اونو خفه بکنه. زنه هم با چماق میزنه مغز حسن را داغون میکنه. حالا توی بیمارستانه تا بعد اونو ببرن دیوونه خونه...

پیشانیم عرق کرده بود. مهره‌های پشتم تیر می کشید. بی خدا حافظی راه افتادم و گفتم:

— تبارک الله. خدایا بنازم عدل تو را...

ندامت

(بابا خان) . . . (بابا خان) چقدر از شنیدن و یادآوری این نام رنج میبرم . این نامی است که هرگز از زندگی من و از حیات فرزندان من و از یاد ایل و عشیره من بیرون نمیرود و چه بسا سالیان بعد ، نمیدانم چند سال ، ولی مسلماً " بعد از مرگ من افسانه‌ای بس شیرین و دلکش درباره بابا-خان بسازند و سینه به سینه تا هزار سال نقل کنند . ممکن است عشایر به هنگام کوچ سالانه خویش وقتی آتش می‌افروزند و چای دم می‌کنند و گرد هم می‌آیند . زیر آسمان پرستاره دشتهای جنوب عربی کشور افسانه بابا خان را برای جوانان بگویند و آنها نیز بنوبه خود برای جوانترها و این ننگ و بدنامی برای من ، منی که شاید آیندگان اصلاً " نشناسند و ندانند که بودم و چه بودم باقی بماند . اما (بابا خان) جاوید میماند . پایدار و خوشنام باقی میماند . . . لعنت بر من .

ما فکر می‌کنیم از حیوانات ممتاز هستیم . البته امتیازهایی داریم ولی بدبختی‌هایی نیز داریم که حیوانات ندارند . این امتیازات و این بدبختی‌ها شاید علت و معلول یکدیگر باشند . گاهی که در خود فرو میروم به حیوانات (۱۹۳)

غبطه میخورم . گربه میآید جوجه کبوتر را میگیرد و میبرد و گوشه‌ای نه‌چندان دورتر از مادر می‌نشیند و میخورد . شاید کبوتر نیز از لب دیوار این شقاوت را می‌بیند اما کینه‌ای از گربه بدل نمیگیرد . در صدد انتقام‌جوئی بر نمیآید . نه فکر کنیم که کبوتر بچه و جوجه خودش را دوست ندارد . او نیز همانقدر به جوجه‌اش دلبستگی دارد که من به فرزندانم دارم و شما نیز دارید . ولی فردای آنروز کبوتر همان گربه دهان خون آلود را می‌بیند . ممکن است از او بترسد اما در صدد انتقام گرفتن بر نمیآید . توطئه نمی‌کند . دام نمی‌گذارد . تهمت نمی‌زند . فحش نمیدهد . وای که ما انسانها چقدر اسیریم و خودمان نمیدانیم . اسارت تنها این نیست که جنگی بشود ، خدای ناکرده دشمنی به خانه ما بریزد و با چیرگی ریسمانی بگردنمان ببندد و با اسارت ببرد . بدون وجود چنین دشمنی ما اسیریم . اسیر طمع . اسیر کینه . اسیر غیظ ، اسیر نفرت ، اسیر جاه طلبی ، اسیر مال اندوزی و اسیر خیلی چیزهای دیگر و بنظر من این نوع اسارت از نوع دیگرش بدتر است . قصه‌ای که می‌خواهم برای شما تعریف کنم به یکی از همین انواع اسارتها ارتباط می‌یابد و دلم می‌خواهد نه بعنوان قصه بلکه بعنوان درس بخوانید و بیاد بسپارید و لااقل از من ناچیز و بی‌مقدار عبرت بیاموزید .

گفتم (باباخان) نامی است که هرگز از زندگی من بیرون نمی‌رود و یا از یاد من خارج نمیشود . (باباخان) لر بود . پدر منم لر بود . ما همه لر هستیم . از یک عشیره ولی از دو خانواده . اسم منمیرم چون بنای من بر این نیست که به افسانه سازی کمک کنم . اعتراف میکنم که تنها نام واقعی در این سرگذشت همان نام باباخان و چند نفر دیگر است که با حادثه مربوط میشوند . بقیه اسامی را مستعار انتخاب کرده‌ام که به کسی و چیری برنخورد .

به پدر من میگفتند سردار . این لقب را از اجداد خود بارث برده بود . مثل خیلی چیزهای دیگر . ظاهراً " یکی از اجداد او در زمان محمد

شاه قاجار سردار بود . در ایل و عشیره ما مثنی تفنگچی داشته که برای آنها سرداری میکرده . این لقب به جد من و بعد به پدرم رسید . بهرحال پدرم را نیز سردار مینامیدند بی آنکه لشکر و سپاهی داشته باشد . اما (باباخان) یک فرد عادی لربود . مثل همه لرها عشیره‌ای ، گاو و گوسفند و اسب و استری داشت . تا آنجا که یادم می‌آید (باباخان) را دیده بودم . از خیلی کوچکی . پدرم گاه به شوخی و جدی می‌گفت :

— من و باباخان همزادیم . فقط مرگ میتونه ماها را از هم جدا بکنه . و راستی همینطور بود . گوئی همزاد بودند . به محض اینکه ما به محل میرفتیم باباخان بوی پدرم را می‌شنید . حتی اگر در کوه بود بسرعت خودش را میرسانید و در تمام مدت که ما در محل بودیم باباخان از پدر جدا نمیشد در واقع پدرم بود که تحمل دوری او را نداشت . نیمساعت یا یکساعت که باباخان را نمیدید چند نفر را بدنبال او میفرستاد که او را بیابند و بیاورند . جالب اینکه من و مصطفی پسر باباخان بیز تقریباً " همن سال بودیم پدرم با شوخی و در حالیکه با سبیلش بازی میکرد و دود سیگار را از منخرین خود بیرون میفرستاد می‌گفت :

— نادر و مصطفی واسه یه درشکه خوبین . مثل اسب آدم اونها را ببندنه به درشکه .

(باباخان) همان یک پسر یعنی مصطفی را داشت . مادر مصطفی از کوه سقوط کرده و در جوانی کسته شده بود . بعد هم باباخان زن دیگری نگرفت چون میگفتند عاشق همسرش بود . اما پدرم سه فرزند داشت . من که نادر هستم . دو سال بعد از من دختری بنام آذر بدنیا آمد و سه سال بعد از او ، بهرام برادرم . خانه و زندگی ما در تهران بود . در تهران زندگی میکردیم . پدرم هم تجارت میکرد و هم به امور سیاسی میپرداخت . در خرم‌آباد هم خانه و زندگی داشتیم و در محل نیز صاحب علاقه بودیم . منتها در بیلاق و قسلاق ایل شرکتی نداشتیم . مایملک ما آنجا در اختیار

کسی بود که باباخان نیز بر آن نظارت داشت .

گفتم که از خیلی سالهای پیش باباخان را بیاد میآورم . او در آن تاریخ که من هفت هشت ساله بودم مردی بود بلند قد خوش هیكل وگردن كلفت . مثل گاو وحشی نیرومند بود بطوریکه وقتی اسب رم میکرد و ده مرد قادر به نگهداری آن نبودند باباخان یک تنه خود را میرسانید و چنان دهانه را میگرفت و از زیر گلوی اسب نگهمیداشت و میکشید که حیوان مثل گوسفند سرش را بزمین مینهاد و رام میشد . همه وقت تفنگ بدوش داشت و اگر هم تفنگ نداشت یک (موزر) لوله بلند بکمر می بست با چند ردیف فشنگ . مثل اینکه میخواست به جنگ برود . بابا خان لحظه ای را بدون اسلحه سر نمیکرد .

پدرم از اواخر اردیبهست و یا اوایل خرداد که امتحان میدادیم و مدرسه میرفت تعطیل شود ما را به ایل میفرستاد ، بعد خودش میآمد ولی مادرم چندان به محل علاقه ای نداشت و از کارهای پدرم بخصوص شکار رفتن او رنج میبرد . من و مصطفی با هم بازی میکردیم و اسب سوار میشدیم از ده دوازده سالگی که دیگر قادر بودیم تفنگ بدست بگیریم تیراندازی میکردیم . تیراندازی روی اسب نشسته ، ایستاده ، در حال حرکت و هدف منحرک . همه اینها را باباخان به ما میآموخت . خودش تیرانداز قابلی بود . حتی وقتی اسب تاخت میکرد با تفنگ زیر شکم اسب میرفت و تیراندازی میکرد و عجیب اینکه از سه شلیک او فقط امکان داشت یکی بخطا برود . آنهم بگفته خودش گناه اسب بود نه او .

کم کم بزرگ شدیم . بزرگ شدن مستلزم حوادث و نیازهای دیگری است که با کودکی فرق دارد . من این نکته را خیلی بعد فهمیدم اما ظاهراً " مصطفی و آذر خواهرم یکدیگر را دوست داشتند و این میرفت افسانه عاشقانه ای مثل افسانه عشق باباخان بوجود آورد . پدرم تعریف میکرد و میگفت :

"باباخان عاشق زنش بود اما این زن را به آسانی بدست نیاورد . یکسال موقع کوچ دختری را روی اسب می بیند و به او دل میبازد . دخترک که (طلا) نام داشت از نگاههای باباخان ناراحت میشود و تاخت میکند که از او بگریزد اما ضمن تاخت از اسب بزمین می افتند . باباخان میرسد و او را بلند میکند . گرد و خاک لباسش را میتکاند و نامش را می پرسد . دخترک میگوید اسم من (طلا) است . او هم میگوید من باباخان هستم و بی مقدمه میگوید زن من میشوی؟ طلا سرخ میشود ، خجالت میکشد و با یک خیز روی اسب میجهد و میرود اما باباخان از آن تاریخ دیوانه (طلا) میشود . مجنون میشود . قیس عامزی میشود و سر به بیابان میگذارد و همه جابدنبال طلا میگردد . ایل بزرگ است . یک شاحه دوساخه نیست . مسیر نیز یکی نیست اما باباخان دست بردار نبوده میگویند تمام آنسال را دنبال طلا میگردد و او را نمی یابد . وقتی به قشلاق برمبگردند باز بدنبال طلا میگردد . همه جا سراغ او را میگیرد . پیر زنی پیدا میشود و میگوید درمقابل پنج راس گوسفند این دختر را نشانت میدهم . باباخان میگوید اگر تو او را بیابی ده راس گوسفند میدهم . پیر زن گوسفندها را میگیرد و میگوید طلا دختر کیست و کجا زندگی میکند . باباخان سوار میشود که خود را به آنجا برساند اما پیر زن به او میگوید خیلی مراقب خودت باش چون طلا سه برادر دارد که تفنگچی هستند احتمال دارد زنده برنگردی . باباخان اهمیت نمیدهد . قطار می بندد و تفنگ را بدوش میافکند و بتاخت میرود . شب بود که به آنجا میرسد . به چادر پدر طلا میرود و میگوید مهمانم . خوب در میان عشایر مهمان عزیز است تا بیست و چهار ساعت از او پذیرائی میکنند و نمیپرسند چه کار داری و چه میخواهی . باباخان شام را که میخورد میزبانها جمع میشوند . پدر پیر و برادران جوان طلا . . . باباخان تفنگش را مقابل زانوان خویش نهاده بود . چای را که مینوشد . میگوید . من باباخان هستم و از فلاں خانواده ام . طلا را میخواهم . یا باید مرا امشب بکشید و یا طلا

را به من بدهید . حالت چشم برادران طلا برمیگردد . دست یکی از آنها به اسلحه میرود ولی پیرمرد دستش را میگیرد و میگوید . ما با تو نان و نمک خورده‌ایم و مهمان ما هستی . تو را نمیکشیم . خودت هم میدانی که ما مهمان کش نیستیم ولی مغول هم نیستیم که آمده‌ای دختر ما را بدزدی و ببری . ما تابع رسومی هستیم که باید آن رسوم رعایت شود . باباخان میگوید هرچه بگوئید میکنم و هرچه بخواهید میدهم . شرایط سنگینی میگذارند اما باباخان می‌پذیرد و میدهد و باین ترتیب با طلا ازدواج میکند . البته بعد از دو سال ونیم . نه باین سهولت . چهار بار بین کوچ بیلاق و قشلاق باباخان را می‌آزمایند . هزار جور شرط و شروط معین میکنند که از عهده برمی‌آید . بالاخره عروسی باشکوهی میگیرند و باباخان طلا را بخانه خودش می‌آورد . این مصطفی اولین فرزند آنها بود . مصطفی که چهار ساله میشود طلا دوباره باردار میگردد اما در یکی از کوچ‌ها اسبش بدیدن یک مار رم میکند و طلا که هفت ماهه باردار بود از اسب بدره‌ای عمیق سقوط میکند و جابجا هلاک میشود . تمام عشایر لر که از عشق باشکوه باباخان و طلا آگاه بودند عزادار میشوند . مویه میکنند و به او تسلیت میگویند . باباخان مثل یک صخره ، مثل یک کوه ، استوار و محکم این مصیبت را تحمل میکند و خم بر ابرو نمی‌آورد ولی دیگر ازدواج نمیکند . و هنوز که هنوز است زن نگرفته و به هیچ زنی نگاه نکرده است . . . "

این قصه‌ای بود که یکشب پدرم در تهران برای من و آذر و بهرام و مادر تعریف کرد . یک افسانه . یک قصه عاشقانه ، نمیدانم روی آن چه نام بگذارم . یک عشق جاودانه و پاک و مقدس . از آن تاریخ باباخان بنظر من مرد دیگری جلوه کرد . یک اسطوره شد . یک قهرمان شد . مردی شد با همه خصوصیات مردی و مردانگی و هیچ نمیدانستم که نقل این قصه در آذر چه اثر عجیبی گذاشته . اثری که نتایج آن بعدها معلوم شد .

سالها گذشت . حالا ما بزرگ شده بودیم . هر سال به محل میرفتیم

و من و مصطفی و گاهی نیز آذر سوار میشدیم و چندین کیلومتر تاخت میکردیم و در بازگشت یورتمه میآمدیم . بهرام از سواری و تیراندازی خوش نمیآمد . آنقدر شل و ول بود که نمیتوانست خود را روی زین نگهدارد . ما هم ترجیح میدادیم او را با خود نبریم . آذر در سحل که بودیم مثل همه دختران لر دامن چین دار بلند می پوشید . سر بند می بست . سر بندی که مقابل آن یعنی روی پیشانی پولهای طلائی آویخته بود . این نشانه مخصوص دختران است . زنان پول نمیآویزند . جالب بود که آذر پای پای ما تاخت میکرد و (قیه) می کشید و خسته هم نمیشد . درست نقطه مقابل بهرام شکمباره و عزیز دردانه مادر .

به تهران هم که باز می گشتیم گاه باباخاں یا مصطفی به ما سر میزدند میآمدند یکی دو شب میماندند و میرفتند . البته نه با لباس محلی بلکه با کت و شلوار . خلاصه زندگی خوبی داشتیم و غافل بودیم که تقدیر چه برای ما در آستین خویش تعبیه کرده است . همیشه این غفلت هست و ما از حکم سرنوشت غافلیم در حالیکه سرنوشت در کمین ماست . وقتی مصطفی تنها یا با پدرش به خانه ما میآمد میدیدم که (آذر) منقلب میشود . درست مثل اسبی که بوی مادیاں شنیده باشد . هر جا میرفت به همان اطاق که مصطفی بود برمیگشت . خدمت میکرد . هرگز در تهران لباس محلی لری نمی پوشید اما همین که باباخاں و مصطفی وارد خانه ما میشدند سرعت باطاق خودش میرفت و لباس لری می پوشید و سر بند می بست . سه یا چهار دامن روی هم آنهم دامنه های چین دار و بزرگ که تا روی زمین کشیده میشد . من فلسفه اینکار را نمیدانستم و یا نمیفهمیدم و یا کند ذهن بودم و درک نمی کردم . یکی دوبار هم که با پدر حرف زدم او گشت :

— با احترام مهمان لباس محلی می پوشه . این لباسهای تنگ و کوتاه

که شهریها می پوشن خوبه؟ تو نمی پسندی؟

— چرا می پسندم اما وقت دیگه تنش نمیکنه . . . ؟

— آخه مهمان لره . اونم چه لری . . . الر اصیل . . .
عافل از اینکه یک عشق با شکوه مانند عشق باباخان و طلا شکل گرفته
و من میدانم . پدر بو برده بود . مادر هم خوب میدانست اما من عافل
بودم و یا سرکرم کار خودم . باز هم چندی گذشت . انتخابات مجلس شورا
پیش آمده بود و پدر سخت داشت فعالیت میکرد که از منطقه خودمان وکیل
شود . پول خرج میکرد . این و آن را میدید . تلفن پشت تلفن و مهمانی
پشت مهمانی . شوق وکالت پدر را بمرز جنون رسانیده بود . یکروز به من
نامه ای داد و گفت :

— اینو ببر به محل بده به باباخان . تلگراف نمیخوام بزنم چون
میدونم رقیبهای من توی تلگرافخونه دست دارن .
من نامه را بردم . سب بود که رسیدم . باباخان مرا به چادر مخصوص
مهمان برد . نامه را دادم و سراع مصطفی را گرفتم . (باباخان) گفت :
— سه شب پیش از اونطرف مرز اومدن یک گله ما را بردن . دزد بودن .
مصطفی قسم خورده که میرم گله را برمیگردونم .
دو روزه رفته . چهار نفرم با خودش برده . اگر کشته نشه شانس آورده .
کار خطرناکیه . سیصد راس گوسفند هفده راس گاو را بردن . کسی که از خواب
بیدار شده و دیده میگه نه نفر بودن . حتما " تعدادشون بیشتر بوده و بقیه
کمین داشتن .

— سگها صدا نکردن ؟

— به سگها سم دادن . همه را کشتی .

من برای مصطفی نگران شدم اما نمیتوانستم بمانم تا او از آنسوی
مرز برگردد . بفری که گله را می یافت حرکت گله به کنده انجام میگرفت .
و ممکن بود یک هفته بطول انجامد . صبح که شد از باباخان پرسیدم :

— میخواین برم کمکش . . . ؟

خندید و گفت :

— نه پسر م . تو امانتی . مهمانی . اصلاً " کار تو نیست . تو برگرد تهران که پدرت نگران میشه .

موقعی که میخواستم سوار شوم اشاره کرد شیشه اتومبیل را پائین کشیدم او گفت :

— به سردار سلام برسون و بگو مطمئن باشه . ضمناً " از گم شدن گله و رفتن مصطفی توی خونه حرفی نزن .

من علت این گفته را نمیدانستم . در راه نیز فکر کردم که چرا بابا— خان سفارش کرد در خانه حرف نزنم و بکسی نگویم . به این نتیجه رسیدم که احتمالاً "گوسفندان متعلق به پدر بوده و بابا خان خواسته موجب نگرانی نشود . وقتی به خانه رسیدم خیلی کوشیدم خودم را نگهدارم و حرفی نزنم اما چون ماجرا جالب بود و عمل قهرمانانه مصطفی را نشان میداد بعد از صرف شام به تفصیل آنچه که اتفاق افتاده بود بازگفتم . ماما پیش از همه وحشت و دلهره خود را نشان داد و پرسید :

— نموندی که بفهمی مصطفی برگشت یا نه . . . ؟

— بابا خان اجازه نداد . حتی قصد داشتم برم کمکش مانع شد .

بهرام شکمباره بی مصرف گفت :

— ای بابا . زمان این قهرمان بازیها نیست . حتماً " تا حالا کشته شده

و دفنش هم کردن .

چشمم به آذرافتاد . رنگ او مثل گچ سفید شده بود . لبهایش را مثل بچه‌هایی که بغض کرده باشند جمع کرده بود . با یک حرکت سریع از سر سفره برخاست و با سرعت به اطای دیگر رفت و مادر پشت سراو . گفتم که عشق باسکوه مصطفی و آدر از سالها قبل آغاز شده و شکوفا گردیده بود اما من خبر نداشتم . نمیدانستم و آنشب بود که حقیقت آشکار گردید . پدر هم بدنبال مادر بیرون رفت .

بهرام که بی تفاوت داشت میخورد گفت :

— اینها چشون سد؟ جن دیدس؟
و صدای شیون از اطاق آذر برخاست. مادر آسیمه سر و هراسان آمد
و باخسونت بمن گفت:
— پسره تن لَش. نمیتونستی زبون صاحب مرده خودتو نیگرداری؟
و بعد خطاب به بهرام اظهار داشت:
— مرده شور زبونتو ببره. خاک برسرت. این چه حرفی بود زدی؟
با عجله برخاستم و راه را بر مادر گرفتم و پرسیدم:
— چی شده...؟ آخه به من بگین...
— چی میخوای بشه؟ داره خودشو میکشه... سرشو محکم زده بدیوار
شکسته...

— واسه چی...؟ واسه کی...؟
مادر با دست مرا کنار زد و اظهار داشت:
— یعنی تو احمق نمیدونی؟
بهرام که همچنان بی اعتنا سر سفره نشسته بود و میخورد گفت:
— عاشق بازی درآوردن.
— کی ها...؟

— مصطفی پسر باخان و آذر... پنج شش ساله. تو چه خنگی بچه...
تازه متوجه شدم که چه اشتباه بزرگی مرتکب شده‌ام. شل شدم و خودم
را ول کردم و نشستم. پس علت همین بود که باباخان سفارش میکرد در
خانه حرفی نزنم و چیزی نگویم. خویشتی را از جهات مختلف سرزنش
میکردم. از اینکه چرا نباید تا این لحظه موضوع را فهمیده باشم و چرا
نتوانستم خویشتی داری کنم و حرفی نزنم. همه اینها جای پشیمانی و
سرزنش داشت.

آنشب حال آذر خیلی بد شد. سر خود را بدیوار حمام زده و شکسته
بود بعلاوه کریز عصبی داشت. او را به بیمارستان رسانیدم. سرش را بخیه

زدند و او را بخواب بردند. پدر در راهرو نشسته بود و فکر میکرد. کنارش نشستم. پدر گفت:

— اگه از خواب بیدار بشه همون الم شنگه را داریم. باید یه کاری کرد...

در آن تاریخ تلفن مایکروویو و کاریر نبود. اگر میخواستیم با شهرستانها تماس بگیریم لازم بود به تلگرافخانه یا تلفنخانه برویم و دوست و آشنائی را بیابیم که پیغام ببرد. هیچکس بهتر از خودم نبود. از جای جستم و گفتم:

— الان میرم به محل... شماسعی کنین تا دو روز اونو آرام نگهدارین بگین نادر رفته خبر بیاره. منتظر میمونه.

— تصادف نکنی... مراقب جاده‌ها باش. عجله نکن...
— مطمئن باشین.

— این را گفتم و از بیمارستان خارج شدم و بطرف خرم‌آباد راندم با سرعتی دیوانه‌وار میراندم. با اینکه در راه یک پنجری داشتم پیش از ظهر به محل رسیدم و مستقیماً "جلوی چادرها توقف کردم. باباخان از چادر بیرون آمد و بدیدن من تعجب کرد و نگران شد و عجلانه پرسید:
— چی شده...؟

نگفتم که آذر دیوانه بازی درآورده بلکه گفتم:

— پدر نگران مصطفی بود. منو فرستاد که خبر ببرم...
باباخان خنده بلندی کرد و گفت:

— خیلی ممنونم. سردار همیشه بما لطف داره. مصطفی برگشته. گله را هم آورده فقط یک زخمی دادیم.

— خود مصطفی؟

— نه. یکی از تعنگچی‌هاست. خوب میشه. پیاده شو دوغ بخور...
دوغ خنک... الان مصطفی هم میاد. رفته صحرا. اسب‌هامون رم کرده بودن

رفته جمعشون بکنه .

ساعتی بعد مصطفی با یک اسب ابلق قشنگ برگشت . مادیان عربی گرانبھائی بود . باباخان گفت :

— این اسبم عنیمت آورده . اسب خوبیہ . میخوای بدمش بتو . . .
او با صفا حرف میزد . تعارف نمیکرد . در پاسخ گفتم :
— تهران کہ نمیتونم ببرم . اینجا باشہ چہ فرق میکنہ . ہر وقت بیام و بخوام سوارش میشم .

مصطفی پیادہ شد و مرا بوسید و خوش آمد گفت . ناهار را کہ خوردم و خواستم بطرف تهران حرکت کنم مصطفی قدم زنان با من تا کنارماشین آمد و یک پلاک طلا شمایل حضرت علی را کہ با زنجیر کلفتی بگردن بسته بود باز کرد و بمن داد و گفت :

— میدونم بخونہ کہ بررسی سردار بہ گفته تو اعتماد نمیکنہ . باورش نمیشہ . این شمایل را توی خونہ نشون بدہ اونوقت باور میکنن کہ من زندہ ہستم و سالم برگشتم .

بازہم بروی خود نیاوردم . البتہ منظور او سردار نبود . رویش نمیشد کہ بگوید آذر باور نمیکند . من در آنجا حتی نامی از آذر نبرده بودم ولی باباخان و مصطفی آنقدر باہوش بودند کہ بدانند من ۵۰۰ کیلومتر را بہ خاطر نگرانی سردار نیامدہ ام . پدرم مصطفی را خوب میسناخت و میدانست در این قبیل حوادث چہ گرگ کار آزمودہ ای است و کسی قادر نیست او را بکشد . پلاک را گرفتم و در جیب نہادم و خدا حافظی گفتم و حرکت کردم . در بازگشت تعجیل نشان ندادم . شب را در ہمدان ماندم و خوابیدم و صبح زود راہ افتادم . ظہر گذشتہ بود کہ بہ خانہ رسیدم . پدر با روبدوشامبر روی پلنہای تراس پائین نشسته بود اتومبیل را کہ بداخل راندم مادر نیز بیرون آمد . از همانجا پلاک را نشان دادم و بصدای بلند گفتم :

— خوشتون میاد . اینہمہ راہ منو فرستادین . ساق و سالم برگشتہ .

گوسفندها رو هم برگردونده . یک مادیان ابلق عربی هم غنیمت آورده . میدانستم آذر از پشت یکی از شیشه‌ها مراقب من است و صدایم را نیز میشنود . عمداً "شمایل را تکان میدادم . مادر آنرا از من گرفت و بدرون خانه رفت . منم کنار پدر روی پله‌ها نشستم . پدر همین که خیالش از جانب آذر راحت شد باز بیاد وکالت و انتخابات افتاد و گفت :

— انتخابات ششماه‌به‌تاخیر افتاده . این فرصت خوبیه واسه ما . یعنی انتخابات موقعی انجام میگیره که ایل برگشته و در محله . در اینصورت من هزارها رای بیشتر میارم . دیگه پیروزی من حتمیه .

طوفان خوابید و اوضاع آرام گرفت و آذر به حالت طبیعی برگشت . متحیرم این عشق چیست که از یک انسان سالم و بالغ و کامل و عاقل یک دیوانه زنجیری میسازد . من که هرگز عاشق نبوده‌ام نمیفهمم و نمیدانم . این تازه آغاز کار بود چه که از همین عشق من چیزها دیدم که شاید برای شما باور کردنی نباشد . در همین داستان که در واقع یک سرگذشت حقیقی است با چهره واقعی عشق بهمانصورت که من دیدم و گفتم آشنا میشوید . اواسط تابستان و هوا داغ بود . تب انتخابات فرو کشیده بود اما کاندیداها همچنان فعالیت میکردند . پدر در منطقه سه رقیب داشت که دو تای آنها قوی بودند و مبارزه با ایشان سخت مینمود . تمام امید پدر روی ایل بود و ایل هم در باباخان خلاصه میشد . پدر یک وینچستر قنداق نقره‌ای فشنگ نو خریده بود . فروشنده گفته بود این تفنگ را کارخانه‌برای یکی از شیوخ معروف خلیج فارس سفارشی ساخته بود ولی قبل از تحویل تفنگ شیخ مذکور در یک حادثه دریائی غرق میشود . پدر وینچستر را با جعبه چوبی که داخل آن با مخمل پوشیده شده بود خرید . خیلی دلش میخواست با آن تفنگ تیراندازی کند . فصل شکار بود و پدر که بدجوری از صاحب شدن تفنگ وسوسه گردیده بود همه کارها را گذاشت و به من گفت :

— میریم ایل . ده روز هم میمونیم .

مادر از اول مخالف خریدن وینچستر بود و میگفت :
— مرد . تو چهارتا تفنگ داری . اینو میخوای چه کنی ؟ این تفنگ
برای صاحب اولش قدم نداشته برای توهم نداره . اصلا " این تفنگ شومه .
نفرین شده است .

و پدر که باین چیزها هیچ اعتقادی نداشت میخندید و میگفت :
— یعنی میخوای بگی لوله‌اش برمیگرده خودمو میکشه . . .
شب موقع صرف شام پدر گفت :

— من و نادر فردا حرکت می‌کنیم . کی با ما میاد . . . ؟
(بهرام) مثل همیشه بی‌حال و بی‌تفاوت گفت :
— من که نیستم . آدم عاقل واسه یه پیاله شیر و چند تا سیخ کباب
گوشت شکار اینهمه راه نمیره .
آذر گفت :

— من میام بابا . . . میخوام مادیانی را که نادر تعریف کرد ببینم .
البته او به عشق صاحب مادیان می‌آمد نه خود مادیان . این را همه
میدانستیم اما مصلحت نبود حرفی بزنیم . مادر هم معمولاً " خانه را ترجیح
میداد . پس قرار شد من و پدر و آذر صبح حرکت کنیم . وسایل را آماده
کردیم و پدر قبل از هر چیز تفنگ خود را آورد . صبح خیلی زود راه افتادیم
وقتی پدر بود او رانندگی میکرد اما رانندگی او حال مرا میگرفت . مثل
اینکه میخواست عروس ببرد . هر نقطه خوش منظره و خوش آب و هوایی
هم میدید توقف میکرد . بهر حال شب دیر وقت بود که رسیدیم . سگها
بدجوری پارس میکردند و دنبال اتومبیل میدویدند . بابا چند بوق زد .
این نشانه‌ای بود که بابا خان و مصطفی بفهمند ما آمده‌ایم . مقابل چادرها
که رسیدیم مصطفی و بابا خان ایستاده بودند . سلام و روبوسی کردیم و
خوشامد گفتند و وارد چادر شدیم . آذر به چادر زنان رفت . نزد دایه
مصطفی و دختر خواهر بابا خان که تحت تکفل او میزیست . شام خوردیم

و خوابیدیم با این برنامه ریزی که صبح به شکار برویم . (باباخان) پدر را خیلی خوشحال کرد چون گفت :

— تصادفاً " امروز یکی از چوپونها یک گله شکار توی شکاف کوهستان دیده . میگفت پنج تا بز کوهی سعید هم قاطی اونها بود . فردا پیداشون می‌کنیم .

تردید ندارم که پدر خواب بزها و شکارها را آنشب میدید . او در همین اندیشه بخواب رفت و تا آخرین لحظه نیز که داشت خوابش میبرد راجع به شکار حرف میزد . بز یا مرال و یا (کل) که فردا میرفت شکار شود از تیرقضا خبر نداشت و ما هم بنوبه خود نمیدانستیم که کماندار سرنوشت چه تیری برای ما در چله کمان گذاشته است ؛ این حسن است یا عیب نمیدانم هر چه هست این غفلت و بی‌خبری به انسان آرامش‌بی‌بخشد چه اگر بدانیم که فردا یا پس فردا چه میشود از وحشت به مرز جنون میرسیم .

هوا تاریک ، روشن بود که به بوی دود و صدای شیهه اسبان و عوعوی سگان و بع بع گوسفندان بیدار شدیم . بیرون از چادر آتش انبوهی افروخته بودند و دیگهای بزرگ شیر داشت می‌جوشید . لباس که پوشیدیم باباخان برای ما شیر داغ آورد . شیر چرب گوسفند که یک پیاله آن تا غروب انسان را سیر نگه میدارد . مصطفی اسبها را آورده و جلوی چادرها بسته بود . در آن فصل صدای ریزش مداوم آب نیز بگوش میرسید . در نیمه تابستان هوا چنان انسان را می‌گزید که پدر گفت :

— نادر . یه چیزی بیوش سرما میخوری .

کوهستان تازه داشت از شکم تاریکی بیرون می‌آمد . سپیده بامدادی از بالا بیائین میلغزید و فرود می‌آمد و میرفت که ما را نیز فرا بگیرد . در این گفت و گو و در حال نوشیدن شیر بودیم که (آذر) نیز آمد . با لباس محلی و سربند پولکدار . پدر بدیدن او پرسید :

— تو چرا بیدار شدی ؟

— اینجا پرنده و چرنده این وقت صبح بیدار هستن من چه جوری میتونم بخوابم؟

— ما داریم میریم کوه. تو که حوصلهات سر نمیره؟
آذر با خنده گفت:

— چرا حوصله‌ام سر بره؟ چون منم میام...
باباخان لبخند زد و پدر معترضانه اظهار داشت:
— تو طاقت نداری. خسته میشی. از نفس می‌افتی...
— هر وقت خسته شدم برمیدرم.
باباخان گفت:

— سردار. آذر خانم یک دختر شهری نیست. یک دختر لره. اونو دست کم نگیر.

مصطفی چهار راس اسب مقابل چادرها بسته بود وقتی فهمید آذر هم می‌آید رفت مادیان ابلق عربی خودش را نیز زین کرد و آورد. هوا تقریباً "روشن شده بود که سوار شدیم. آذر روی همان مادیان ابلق نشست و مصطفی گفت:

— آذر خانم. با دهنه‌اش زیاد بازی نکنین. ولش کنین به هوای خودش.

آفتاب تازه طلوع کرده بود که به نقطه مورد نظر رسیدیم اما نه باین سادگی. متجاوز از بیست کوه و دره را طی کردیم. اسبها سردماغ بودند و بدره که میرسیدیم بتاخت میرفتیم. آفتاب لحظه بلحظه داغ‌تر میشد. دره‌ها بوی علف تازه و عطر گل میدادند. همه‌جا در شکم دره‌ها آب روان بود و دو طرف از گل و چمن پوشیده. جنگل نبود اما درختان تک افتاده با شاخه‌های بلند خویش بهم بوسه میدادند و میگرفتند. پدر مست تماشای طبیعت شده بود و یکبار بمن گفت:

— نادر. می‌بینی من تو چه بهشتی بدنیا اومدم؟

— زمستونش قشنگه .

— پسر . زمستون که ایل اینجا نمیمونه . . . میره به یه بهشت دیگه . . .
کشور خدا کوچک نیست . . .

بالاخره به محل مورد نظر رسیدیم . بابا خان با دسته شلاق خود شکاف
کوه را نشان داد و گفت :

— اون حدود دیده شدن . همینجاها گیرشون میاریم .
پیاده شویم . پدر به (آذر) گفت :

— تو بمون پیش اسبها . نمیتونی از کوه بیای بالا .
مصطفی اظهار داشت :

— آفتاب ممکنه گرم بشه . اگر ناراحت شدین سوار بشین و برگردین .
راه را که بلدین ؟

دو دسته شدیم . من و مصطفی از یک تیغه بالا رفتیم و پدر و بابا خان
از تیغه دیگر . هنوز سه ربع ساعت نگذشته بود که صدای دو گلوله و بعد
صدای زوزه گلوله‌ها را شنیدیم . گلوله در کوه طور خاصی زوزه میکشید .
مصطفی گفت :

— زدن . دومی صدای تفنگ بابام بود اولی صدای وینچستر . . . اگر
سردار نزده باشه بابام زده . . . بریم .

همینطور بود که مصطفی میگفت . وقتی رسیدیم دیدیم هیکل یک (کل)
عول پیکر روی سنگها افتاده . پدر او را ذبح کرده بود . چهار نفری بزحمت
توانستیم کل را پائین بکشیم . مثل یک کرگدن قوی و سنگین بود . تازه
مشکل بلند کردن و انداختن کل روی اسب بود . خلاصه با زحمت نزدیک
ظهر به عشیره رسیدیم . بابا خان دستور داد کل را بدرخت آویختند و
پوست کنند و تقسیم کردند . کباب مفصلی خوردیم . همین بود که بهرام
میگفت بخاطر چندسیخ کباب گوشت شکار و یک پیاله شیر اینهمه راه نمیایم
خوب دوقها و طبایع فرق میکنند . او دوست داشت در تهران بماند و با
(۲۰۹)

دوستانش اینطرف و آنطرف برود و ول بگردد . اما من آنجا را دوست داشتم آن بهشت را . آنجا را که از هر گوشه آن صدای پرنده و شرشر آبی بگوش میرسید . سر را بهر جهت میگردانیدی بوی علف تازه و گل مشام را تازه میکرد . در هیچ نقطه دنیا نمیتوان دید که نرگس وحشی با کوکب بروید و اطلسی با اختر . ولی آنجا هست و همه این عجایب و بدایع طبیعت را میتوان بچشم دید و با دست لمس کرد .

آنروز گذشت . نکته‌ای که ذکر آن لازمست و نمیتوانم از آن ناگفته بگذرم اینست که ظهر بهنگام صرف کباب شکار مصطفی خم شد که چیزی در سفره بگذارد و من دیدم همان شمایل را بگردن دارد . ظاهراً " (آذر) آنرا آورده و شاید خودش بگردن او آویخته بود . من نفهمیدم کی این ملاقات انجام گرفت و شمایل رد و بدل شد . بهرحال بنظر من کاملاً "طبیعی بود و جای بحث نداشت . پدر نیز بی تفاوت به این مسئله می نگریست .

حالا میخواهم قبل از حکایت بقیه ماجرا شما را به چند نکته توجه بدهم که دال بر بیگناهی من است . من در این ماجرای دردناک بخدا سوگند تقصیر نداشتم و شما نیز اگر بجای من بودید جز آنچه که من کردم نمیکردید . حوادثی اتفاق افتاد . چیزهایی گفته و شنیده شد و بالاخره چیزهایی به من گفتند که از من یک نادر دیگر ساختند . منصفانه دقت و بعد قضاوت کنید و در پایان حکم به محکومیت من ندهید .

فردا هم گذشت . شب که در چادر جمع بودیم صحبت از شکار شد . چند تن از بزرگان عشیره نیز آمده بودند . ریش سفیدها ، کلانترها ، بزرگترها و کسانی که خود در جوانی دلاورانی بی نظیر بودند و دشت و کوه را مینوردیدند و صدای نفیر گلوله‌هایشان دل شیر را آب میکرد . معمولاً " شکارچیان از شکارها و حوادث مربوط به آن صحبت میکنند . آنشب نیز بسیار قصه شنیدیم و در پایان یک یک برخاستند و خدا حافظی کردند و رفتند . برنامه ریزی شده بود که فردا هم شکار باشد . در موقع خواب باباخان گفت :

— فردا من و سردار تنها به کوه میرویم . تفنگ هم میبریم اما قصد داریم زنده بگیریم .

این فکر را یکی از کلانترها در باباخان و پدرالقاء کرد . او وقتی تفنگ وینچستر پدر را دید گفت :

— سردار . با این تفنگ از بالای این صخره هم میشه شکار را زد . ما وقتی جوون بودیم بخاطر پلنگ و خرس تفنگ میبردیم اما غالبا " شکار را زنده میگرفتیم . شکارها را از کوه برونین توی دشت . وقتی بدشت رسیدین با اسب بذارین دنبالشون . نزدیک که شدین خودتونو بندازین روی پشت شکار شاخهاشو بگیرین گردنشو تاب بدین که بیفته . بعد با طناب دستاشو ببندین نه پاهاشو . چون شکار اسیر با دست ضربه میزنه اما وقتی افتاده زمین ، با پا هیچکاری نمیتونه بکنه .

روی گفته این کلانتر بود که باباخان پیشنهاد شکار دونفری را داد با این وعده که اظهار داشت :

— ایشالا عصر با یک شکار زنده روی اسب برمیگردیم .

حادثه نفهمیدم چطور اتفاق افتاد هر چه بود بنظر من توطئه آمد و بعد هم ژاندارمری و بازپرسی دادسرای خرم آباد این اندیشه ناصواب را در من تقویت نمودند . فردا صبح من در خواب بودم که باباخان و پدر به کوه رفتند . من و آذر و مصطفی نیز سوار شدیم و به تماشای کره‌ها رفتیم . کره‌های کوچ سال قبل . . . آفتاب خیلی بالا آمده بود و ظهر نزدیک بنظر میرسید که آذر احساس حسنگی کرد و قرار شد برگردیم . وقتی برگشتیم دیدیم جلوی چادرها محشری برپاست و زنها گریه میکنند . بچه‌ها بطرف اسبهای ما دویدند و یکی از آنها فریاد کشید و گفت :

— سردار را کشتن . . . رفتن جنازه‌شو بیارن .

من و مصطفی و آذر لحظاتی بهم نگاه کردیم و بتاخت رفتیم . سه سوار دیگر هم با ما آمدند . وقتی رسیدیم دیدیم سه سوار نیز قبیل از ما

رسیده‌اند . جنازه پدر بر زمین افتاده و گلوله‌ای درست قلبش را سوراخ کرده و گذشته بود . باباخان تفنگ بدست مات و متحیر و بیصدا و بی حرکت ایستاده بود . من از اسب پائین جستم .. آذر شیون کنان جنازه پدر را در آغوش گرفت . من که بیشتر بر اعصاب خود تسلط داشتم از باباخان پرسیدم :

— چی شد؟ کی پدر را زد؟

باباخان که بغض کرده بود گفت :

— نفهمیدم . داشتیم با هم حرف میزدیم . صدای سه شلیک اومد و سردار افتاد .

— فکر می‌کنین کی زد؟

— سردار دشمن زیاد داشت . رقبای انتخاباتیش . . . شاید . . . نمیدونم

مثل پلنگ پریدم و گریبان (باباخان) را گرفتم و تکان سختی به او

دادم و گفتم :

— چطور نمیدونی . . . تو باهاش بودی . . .

و بلافاصله تفنگش را از دستش قاپیدم و بوئیدم و مورد بازرسی قرار

دادم . یک گلوله از آن شلیک شده بود . خدایا یعنی باباخان پدر را کشته؟

آخر چرا؟ در مقابل دریافت چه مبلغ که ارزش این نمک ناشناسی را داشت؟

هیچکاری از هیچکس ساخته نبود . گلوله قلب را دریده و از طرف دیگر بیرون

رفته بود . بدنبال گلوله گشتیم آنرا نیافتیم . جنازه را روی اسب انداختیم

و به محل برگشتیم . زنها آذر را بردند که شیون و زاری نکند ولی ایل

بهم ریخته بود . شوخی نبود . مردی کشته شده بود که در میان ایل خودمان

و همه عشایر لر محبوبیت داشت . عزیز بود . اما سؤال این بود که چه کسی

او را کشته؟ و من که پسر او بودم بدنبال پاسخ این سؤال می‌گشتم ، در میان

عشایر مسئله خون بی اندازه اهمیت دارد . من وظیفه داشتم قاتل را بیابم

و انتقام بگیرم و اگر چنین نمی‌کردم بدنام میشدم و احترام و شخصیت خود

را از دست میدادم .

(۲۱۲)

قبلا " گفتم که توطئه بسیار خوب و حساب شده تنظیم یافته و پول زیادی هم خرج شده بود. هدف این بود که پدر را بکشند و گناه را بگردن (باباخان) بیفکنند و من از این بابت غافل بودم و زود فریب خوردم و— تصمیم گیری کردم. یکی دوتن از افراد و بزرگترهای ایل هم مرا نصیحت کردند و گفتند که باباخان چنین کاری نمیکند اما من با مشاهده شواهد و علامات باورم نشد.

جنازه در چادر بود که ماموران ژاندارمری و بازپرس دادسرا رسیدند محل را بازدید کردند. همه جا را گشتند و تفنگ باباخان را نیز مورد بازرسی قرار دادند و اجازه دفن صادر کردند و رفتند. البته از باباخان خواستند که فردا خودش را به ژاندارمری محل معرفی کند.

من و آذر و چند تن از افراد ایل جنازه را به تهران انتقال دادیم و دفن کردیم. در این باره چیزی نمیگویم که چه بلوائی در خانواده برپا شد فقط ذکر این نکته لازمست که مادر پس از مراسم هفته به من گفت:

— حالا چیکار میخوای بکنی؟

با خونسردی گفتم:

— از یک لر چه انتظاری داری؟ برمیگردم محل از قاتل پدر انتقام

بگیرم...

آذر گریه کنان اظهار داشت:

— مادر نذار بره. لااقل حالا نره و زود تصمیم نگیره. نادر داره اشتباه

میکنه.

مادر بی اعتنا به گفته آذر خطاب به من پرسید:

— ببینم... بنظر تو قاتل کیه...؟

— فعلا " نمیدونم. اما هشتاد درصد فکر میکنم باباخان زده. باید

ببینیم تحقیقات ژاندارمری و دادسرا به کجا میکشد.

باز هم آذر گریه کنان گفت :

— ابله . تو نمیدونی باباخان اینکارو نمیکنه ؟

— ممکنه پول هنگفتی گرفته باشه .

— باباخان با اون ثروت و اون سن و سال پول میخواد چه کنه ؟ شعورت

نمیرسه ؟

فقط باو گفتم :

— خفه شو . . .

و از اطاق بیرون زدم . بهرام را نیز با خود بردم . باباخان را توقیف کرده و بعد از پنج شبانه روز با مبلغ دو بیست هزار تومان وجه الضمان که در آن تاریخ پول هنگفتی بود آزاد کرده بودند . پرونده را دنبال کردم . بازپرس و ژاندارمری عینا " یک مطلب را به من گفتند . آنها به من گفتند : — معلوم نیست کی زده . شاهدهی در دست نیست که کسانی آنطرفها بوده‌اند . از تعنگ باباخان یک گلوله شلیک شده و سردار هم با یک گلوله بقتل رسیده . پزشک قانونی هم نوشته گلوله از نزدیک شلیک شده چون قلب را برده و از طرف دیگر بیرون رفته . گلوله‌ای که از فاصله دور بیاید این شتاب و قدرت را ندارد .

نتیجه‌گیری درست بود . یا بنظر من درست میرسید . من و بهرام در هتلی واقع در خرم‌آباد سکونت داشتیم و چند تن از افراد ایل نیز می‌آمدند و میرفتند . در ایل عزاداری برسم محلی گرفته بودند اما من و بهرام در آن تاریخ در تهران بودیم . بعد هم به محل نرفتیم که با (باباخان) روبرو بشویم . شب هنگام که صاحب هتل برای ما شام می‌آورد ضمن صحبت گفت :

— سردار حیف بود . اونو با نامردی کشتن .

از او پرسیدم :

— فکر میکنی کی اونو کشته ؟

این ستوان را از همه می‌کردم و هرکس با نیتی که داشت یکجور جواب

میداد . او گفت :

— نمیدونم نادر خان . نباید گناه کسی را شست . اما شنیدم پول زیادی خرج شده . هر آتشی هست از گور این انتخابات لعنتی پامیشه .
بهرام که مثل همیشه بی چاک و دهن بود گفت :
— یعنی میخوای بگی رقبای انتخاباتی پدر پول دادن به باباخان اونو کشته؟

باز آن مرد گفت :

— نمیدونم . اما یه چیزی هست که بنظر من عجیب میاد . ممکنه (باباخان) ده کیلو طلا توی خونه‌اش داشته باشه . اما دویست هزار تومن پول نقد هیچ لری تسوی چادرش نیگر نمیداره . ساعت ده صبح قرار صادر شد ساعت یازده و نیم پول به صندوق دادگستری سپرده شد و باباخان را آزاد کردن . این پول کجا بود؟ کی دنبال پرونده‌اش بود که باین سرعت به پای قرار رسید . بعلاوه نمیدونم خیلی سئوال‌ها این وسط هست که جواب ندارن .

آخر شب موقع خوابیدن من و بهرام به بحث پرداختیم . بهرام گفت :
— دنبال کی و چی میگردی؟ معلومه چی شده . . . باباخان آدمی نیست که رفیقشو بکشن و اون بذاره طرف زنده از معرکه فرار بکنه .
— منظورت چیه؟

— منظورم اینه که خود باباخان اونو کشته . حرف هم نداره .
سخنان صاحب هتل و بهرام بدجوری در من اثر گذاشت . تا یکی دو ساعت نمیتوانستم بخوابم و از این دنده به آن دنده میشدم و از خشم دندانها را بهم میعشردم . کینه تا گلویم بالا آمده بود و داشت خعهام میکرد . فرمان قلبم این بود که بکشم و انتقام بگیرم و هدف جز باباخان کسی نمیتوانست باشد . چشمها را بهم نهادم . هم چشم ظاهری و هم چشم باطنی را و تصمیم گرفتم .

فردا پیش از ظهر داشتیم از بانک خارج میشدیم که یکی از جوانهای
عشایری ما را دید و گفت :

— هی . پسر سردار . باباخان تسوی همین خیابونه . اومده شهر داره
خرید میکنه .

و جهتی را با انگشت نشانم داد . من و بهرام راه افتادیم . سبص
قدم نرفته بودیم که با مصطفی و باباخان روبرو شدیم . به سه قدمی یکدیگر
که رسیدیم بی اختیار توقف کردیم . انتظار داشت باو سلام بگویم . اما من
آب دهانم را بزمین افکندم و گفتم :

— باباخان . تو پدر منو کشتی . . . این از مردانگی دور بود .
حالت چشمان مصطفی برگشت نه بخاطر حرفی که زدم بلکه بعلت آب
دهان که بزمین افکندم . من ادامه دادم :

— میکشمت . . . بمن حق میدی که بکشمت .

او فقط به من نگاه میکرد . نگاهی پدرانہ و عجیب . نگاهی که قادر به
توصیف آن نیستم . نگاهی که یک دریا بود و یک آسمان عمق و عظمت داشت .
نه نفرتی در آن بود و نه کینه‌ای اما مالامال افسوس و سرزنش بود . شماتت
را میدیدم که مانند جرقه از نگاه او ساطع میشود و در دیدگان من می‌نشیند .
مجدداً " گفتم :

— میکشمت و بدجووری هم میکشمت . . .

دست مصطفی به بغلش رفت . باباخان برگشت و نگاه تندی به مصطفی
افکند و گفت :

— یادت باشه . اگر این جوون منم کشت توحق نداری بروش اسلحه
بکشی . . . نمی‌بخشمت . این توی گوشت باشه .

و باز بطرف من برگشت . بهرام یکقدم پشت سر من ایستاده بود . من
با لحنی تمسخرآمیز گفتم :

— این حقه‌است . کلکه . . . بی‌گناهی تو را ثابت نمیکنه . من میکشمت

به مصطفی هم بگو منو بکشه که خون پاک بشه .
باز با همان نگاه به من نگریست و سرش را پائین انداخت و رفت .
مصطفی هم بدببال او . هر دو دور شدند . مردم ایستاده بودند و ما را
تماشا میکردند . یکنفر از میان جمعیت گفت :

— آفرین پسر سردار . . . بکشش . . . نترس .

من طبق معمول میدانستم که (باباخان) با اسب به شهر آمده و با
اسب نیز باز میگردد . سرعت خود را به هتل رسانیدم و (وینچستر) پدر
را که در صندوق عقب بود آماده کردم . به بهرام گفتم :

— بپر بالا . . . امروز میزنمش . . .

بهرام که اصولاً " ترسو بود سعی کرد مرا از این فکر بازدارد اما من
مصمم بودم و دیگر هیچ چیز نمیتوانست سد راه من شود . با اتومبیل چند
کیلومتر رفتم و ماشین را جایی پشت درختان مخفی کردم و کنار جاده منتظر
ماندم . ساعت دو بعد از ظهر بود که سر و کله مصطفی و باباخان از دور
پیدا شد . بهرام رفت پشت اتومبیل لای درختان مخفی گردید . من پشت
بوته ای کمین کردم . باباخان و بهرام رسیدند و ده قدم که از کمین من
گذشتند از پشت بوته بیرون جستم و فریاد کشیدم :

— باباخان . وایسا . . .

هر دو دهانه ها را کشیدند . . . اسبها را برگردانیدند . تفنگ آماده
سرچنگ من بود . چشم مصطفی که به من افتاد خون به چهره آورد اما باباخان
با اشاره دست او را عقب زد . من گفتم :

— پیاده شو . . . بعداً " نگو پسر سردار با نامردی از عقب زد .

باز هم باباخان مصطفی را پس زد و پیاده شد . مصطفی فریاد کشید .
— بابا . بذار بزنمش . . .

باباخان گفت :

— همونی که گفتم . . . خفه شو . . . حتی اگر منو کشت حق نداری

بروش اسلحه بکشی .

از اسب که پیاده شد من معطل نکردم اما باباخان به هوا جست .
اگر نجسته بود تیر به بالای شکم اش اصابت میکرد اما او جستی زد و پیچید
و تیر به زانوی پای چپ او اصابت کرد و افتاد . در همان حال گفت :
— مصطفی مبادا . . .

و من فرار کردم . راستش ترسیده بودم . فرار کردم و خود را به اتومبیل
رسانیدم و رفتم . بهرام از ترس دل پیچه گرفته بود و در راه شهر یکبار
هم استفراغ کرد ولی من مطمئن و راضی بودم معهدا میدانستم که تا ساعتی
بعد ماموران ژاندارمری و پلیس به هتل میآیند و مرا دستگیر می کنند . به
هتل رسیدیم . به اطاق خودمان رفتیم و به کسی هم چیزی نگفتیم . تا غروب
و آخر شب هم صبر کردم باز کسی به سراغ من نیامد . ساعت ده شب بود
که صاحب هتل به اطاق ما آمد و گفت :

— خبر دارین ؟

من با خونسردی پرسیدم چی شده ؟ او پاسخ داد :
— امروز باباخان را توی جاده زدن . اما نمرده . گلوله زانو شو برده .
مصطفی اونو رسونده به بیمارستان . هرچی ازش پرسیدن کی شما را زده
نگفته . جواب داده تفنگ از دستم افتاد روی سنگ و تیر کمونه کرد خورد
به زانوم . اما دروغ میگه . یکی اونو زده . شما نزدین . ؟
من خندیدم و گفتم :

— من که همه روز اینجا بودم .

— جالب اینه که باز پرس گفته آخه شما آدمی نیسین که تفنگ از دستتون
بیفته . ده مرد هم نمیتونن تفنگ را ازتون بگیرن . چطوری افتاده ؟ هرچی
سعی کردن اسم کسی را بیاره حرفی نزده . گفته نمیتونم کسی را متهم کنم
چون تیر از تفنگ خودم شلیک شد .

بهرام به سختی میترسید و از خشم مصطفی نگران بود . در اطاق را از

داخل قفل میکرد و از پنجره به خیابان می نگریست و عجیب وحشتی داشت که آرام نمیگرفت. به او اطمینان دادم که مصطفی عکس العملی نشان نمیدهد. بهرام گفت:

— اگرم نیاد ما را بکشه لااقل میاد چنان کتکمون میزنه که دک و دنده برامون نمیونه. خیلی گردن کلفتیه. من که طاقت یک سیلی اونو ندارم. خودم بیست دوصد چنین احتمالی میدادم لذا به او گفتم:

— خیالت راحت باشه. مصطفی نیاد. اگرم بیاد میگم من گناهکارم. به تو کاری نداره.

او خوابید اما من نمیتوانستم بخوابم. به پائین رفتم. صاحب هتل رفته بود. کارگری داشت که او هم لر بود. از او پرسیدم:

— از باباخان خبر نداری...؟

پاسخ داد:

— چرا. پادیکه برایش پا همیشه. گلوله قاپک زانو شو برده. اگر پاشو قطع نکنن دیگه نمیتونه روی پا وایسه. همین الان یکی از بچهها اینجابود و تعریف میکرد. مال عشیره خودتونه.

دو سه روز دیگرم صبر کردیم. از پلیس و ژاندارمری کسی بسراغ ما نیامد. آخر باباخان شکایت نکرده بود و تا شکایتی نشود پلیس و ژاندارمری دخالت نمیکنند مگر اینکه قتل اتفاق بیفتد. روز آخر یعنی سه روز بعد از زدن باباخان به تهران حرکت کردیم. من از کار خودم راضی و خشنود بودم اما به بهرام گفتم:

— در این باره و آنچه که اتفاق افتاد یک کلمه توی خونه حرف نمیزنی. میگی رفتیم به حسابها مون رسیدیم و اومدیم.

بهرام حرفی نزد. مادر نیز یکی دوبار پرسید و چون جواب قانع کننده ای نشنید موضوع را رها کرد اما آذر دست بردار نبود. گریه میکرد و اینطرف و آنطرف میرفت. در اطاق را روی خودش می بست و با هیچکس

حرفی نمیزد . ظاهراً " نگران بود و نگرانی او نیز علت داشت . من کسانی را در خرم آباد گمارده و مامور کرده بودم که هر اتفاقی افتاد تلگرافی اطلاع دهند . یک‌هفته‌ای گذشت . آنروز کذائی که ایکاش هرگز نمی‌آمد من در خانه نبودم . وقتی برگشتم دیدم خانه محشر است . محشر عظمی . صدای شیون و گریه به آسمان رفته و کار به جایی رسیده که همسایگان به خانه ماریخته‌اند تا به مادر و آذر کمک کنند . بهرام جلوی در ورودی ساختمان ایستاده بود . از او پرسیدم :

— چی شده . . . ؟ چه خبری رسیده . . . ؟

تلگرامی را بدست من داد . همه ماجرا در آن به تفصیل نوشته شده بود . من قصه را نقل میکنم به متن تلگراف کاری ندارم . روز چهارشنبه یعنی دو روز بعد از عزیمت ما مصطفی با همان اسب ابلق به کوه می‌رود . یکی از چوپانها نیز همراه او بوده . چوپان تعریف کرده که ناگهان صدای گلوله‌ای شنیدم وقتی برگشتم دیدم مصطفی افتاده و یک اسلحه کمری هم در دست دارد . یک نامه هم در دست دیگر . او خودش را کشته بود . نامه مصطفی را بعداً " من خواندم . او نوشته بود : " من خودم را میکشم و کسی مسئول مرگ من نیست . یک‌لر وقتی متهم میشود یا باید بمیرد و یا بمیراند و من چون نمیتوانم کسی را که به ما اتهام وارد آورده بکشم خودم را میکشم تا بیگناهی پدرم را ثابت کنم . چیزی ندارم جز دو قبضه اسلحه که مال پدرم و یک اسب ابلق که آنرا به آذر دختر مرحوم سردار می‌بخشم . مرا حلال کنید . "

وای وای که چه طوفانی در خانه و خانواده ما برپا شد . اگر وجود باباخان در گوشه بیمارستان نبود لرها در تهران در اطاق خوابم مرا قطعه قطعه میکردند . او گفته بود :

— ولش کنین . بذارین زنده باشه و اگر انسانه عذاب بکشه . اگر اونو بکشین راحت میشه .

چطور ازین حادثه تعریف کنم و بگویم . به خداوند سوگند که قدرت بیان ندارم . آذر بحال جنون افتاد . دو ماه در بیمارستان بود و چون معالجه نشد او را به آلمان نزد دائی کوچکم فرستادیم . هنوز که هنوز است نه او را دیده‌ام و نه به نامه‌های من جواب میدهد . امروز که این ماجرا را برای شما حکایت میکنم بیست و چند سال از آن تاریخ گذشته . آذر پیر دختری شده که در آلمان تنها زندگی میکند . مادر هم مرد و بهرام نیز رفت و من تنها مانده‌ام با وجدانی معذب و کوهی از ندامت که بر دوشم سنگینی میکند .

شب آفر

جنگ که درگرفت افسر جوانی از خویشاوندانم به جبهه می‌رفت . به او گفتم " دفتر یادداشتی در جیبیت بگذار و حوادث تلخ و شیرینی را که می‌بینی و می‌سنوی یادداشت کن و برای من بیاور " در سکوت ، لختی اندیشید . پرسیدم : " چیزی برای گفتن داری؟ " پاسخ داد " شاید من هرگز بازنگشتم " گفتم " بهر حال جنگ قصه خون و شرف است و همه آنها که مشتاقانه به جبهه‌هایم شتابند ، می‌دانند که احتمالاً " بازگشتی در کار نیست ولی بهر حال به او که سیلی می‌زند باید سیلی زد . کلوخ انداز را پاداش سنگ است . تو بنویس امید آنکه بسلامت بازگردی و اگر بازنگشتی پرچم تو را دیگری بدست خواهد گرفت . سنگر تو را جوانمرد دلاور دیگری پر خواهد کرد و نوشته‌ها را نیز مثل وصیتنامه‌ها دستی مهربان حفظ خواهد کرد .

می‌دانم که سرانجام پیروزی در این جنگ سهم دلاوران ماست و نوشته‌ها حتماً " بدست من خواهد رسید .

بنابر این بود که برای شما داستان بنویسم و بالمال مجموعه‌ای از

داستان تقدیم کنم اما "شب آخر" یک قصه نیست. یک حادثه خوش‌فرجام یا بدفرجام نیست. اصلاً "پایانی ندارد و مثل طبیعت، مثل ابدیت، مثل امید و مثل تاریکی مطلق بی‌پایان است اما طوری است که شما میتوانید به قیاس خود تکیه کنید و این قیاس را تا حد باور و امکان توسعه دهید. میتوانید در عمق تاریکیهای آن چراغی بدلخواه بیفروزید و یا میتوانید آسمانش را ستاره باران کنید. این با خود شماست و من فقط نقل میکنم و میگذرم.

گوینده ماجرا یک سرباز است. یک سرباز بمعنی واقعی کلمه. سربازی که تفنگ بدست گرفته و نحوه بکار بردن آنرا آموخته و دانسته که باید برای هدفش، برای وطنش و برای دفاع از شرفش بجنگد ولی او ورای نقش سربازی یک انسان است. انسانی با مجموعه‌ای از عواطف که گاه این عواطف آنقدر ظریف میشوند که صدای گریه‌ای یا تلولوی نوری آنرا به سختی می‌شکند و فرو میریزد. انسانی است با پیوندهای محکم عاطفی که این پیوندها منهای خشمی که از دشمن دارد از او یک فرشته میسازد. یک آئینه میسازد که در آن تصویر ملائک و کروبیان دیده میشود. چنین انسانی با این خصوصیات وقتی می‌شکند صدای شکستگی قلبش در کهکشان طنین می‌فکند و دود دل سوخته‌اش دیده کروبیان را می‌آزارد و ناله‌اش حوریان را بگریستن وامیدارد این اوست که سخن می‌گوید و من این مقدمه را برای شناخت گوینده ضروری دانستم تا اهمیت حادثه بهتر درک شود.

من و مهدی پسر خاله بودیم. مادر من خواهر بزرگتر و مادر مهدی خواهر کوچکتر محسوب میشد. از وقتی بیاد می‌آورم با هم بازی و بمعنی دیگر زندگی میکردیم. شاید همه دنیا پولدار و مرفه باشند. چه فرق میکند که هستند یا نیستند اما ما نبودیم و تازه اگر هم بودیم که نمیتوانستیم باشیم بلد نبودیم بارفاه زندگی کنیم. امساک و خویشتن‌داری را بما آموخته بودند و ما یاد گرفته بودیم که نخواهیم، میدیدیم و دیده برای دیدن

خیلی چیزها داشتیم اما آموخته‌های اخلاقی و نحوه زندگی ، نخواستن را برای ما بعنوان یک ضرورت در آورده بود . از این بابت هیچ رنج نمیبردیم چون انسان وقتی بخواهد و نتواند رنج میبرد اما وقتی نخواهد مجاهده هم نمیکند و تالمی نیز پدید نمیآید . من فقر و درویشی را تشویق نمیکنم ، این یک حکایت است . حکایتی است از یک واقعیت که شاید در مورد دیگران مصداق پیدا نکند . هر چه بود در ما این بود و چه جالب بود .

زندگی من و مهدی به سختی میگذشت و ما با همین سختی به مدرسه میرفتیم . از مدرسه که بخانه باز می‌گشتیم بازی میکردیم . مثل هر بچه دیگری بازی برای ما نیاز بود ، ما در نارمک تهران سکونت داشتیم و نارمک تازه میرفت که آباد شود . در خیابان مهر واقع در نارمک مردی بود بنام (مش رحمان) که قهوه‌خانه‌ای داشت . دکانی که آنرا قهوه‌خانه کرده بود و پشت آن اطاقی و ماوایی که در آن با خانواده‌اش میزیست . ما غامبا " جلوی قهوه‌خانه او بازی میکردیم . او در زمستانها قهوه‌خانه را میچرخانید و در فصول دیگر میوه میفروخت و تلی از خربزه و هندوانه میانداشت و چراغی میافروخت و آن محدوده را روشن میکرد . رونق میداد . چطور بگویم در آن خلوت که بود ، که البته حالا نیست ، به محیط‌حیات می‌بخشید . من و مهدی شاگردان مجانی او بودیم . از مدرسه که میآمدیم فروشگاه بی در و دروازه او را پاسداری میکردیم و در عوض خربزه و هندوانه و طالبی گرمک رایگان میخوردیم . امتیازی که ما داشتیم و بچه‌های دیگر محله نداشتند و یحتمل بما غبطه میخوردند . اگر چه گه‌گاه یک‌هنگام هندوانه لک‌دار یا یک طالبی ترشیده یواشکی برای آنها قل میدادیم که از خرابه پستی بردارند و بخورند اما اینکار آنها را راضی و خشنود نمیکرد چه که ترجیح میدادند جای ما باشند . مثل میوه فروشان واقعی دستمالی روی دوش بیفکنند و به مشتری بهابگویند و بها بگیرند و پول را در جعبه دخل بریزند . طبعاً " این برای بزرگترها جائی برای مفاخره ندارد اما هر چه بود دنیای بچگی بود و عالم خاص (۲۲۵)

خودش .

همه چیز در این دنیا نسبت دارد . هیچ چیز نمیتواند مطلق باشد . نه زشتی و نه زیبائی . نه خوبی و نه بدی . نه تاریکی و نه روشنائی . وقتی میگوئیم یک چیز بد است به نسبت بد است . به نسبت معیار خوبی که در دست داریم . یا هنگامیکه میگوئیم یک چیز زیباست به نسبت معیار زشتی که میشناسیم آنرا زیبا میدانیم . من و مهدی نیز به نسبت با هم تفاوتی داشتیم . او چابکتر و زرنگتر و باهوشتر از من بود و من به نسبت مرفهتر از او ، این رفاه نسبی به علت وجود پدر بود که من داشتم و او نداشت . پدرش چند سال پیش مرده و او و مادر و خواهرش را بی سرپرست نهاده بود . مادرش یعنی خاله من کار میکرد . آنهم چگونه کاری . رختشوئی ، شیشه پاک کنی و خدمت درخانه های مردم . اینکارهای دشوار از او یک زن خشن ساخته بود . زنی که در عین جوانی زیبائیش مرده و طراوتش افسرده بود . دستهای ناهموار و دیدگانی نگران داشت . نگران آینده . نگران شب . نگران طلوع آفتاب فردا و نگاهش وقتی میدوید بیننده هر قدر نا آشنا میتوانست این نگرانی و بی اعتمادی را دنبال کند . بهمین علت عوامل موجود و مربوط نمیتوانستند نسبت به او بی تفاوت باشند . این عوامل تشکیل میشد از مادر من و خود مهدی . مادر من خود وضع خوبی نداشت اما او را یاری میداد و مهدی بیشتر .

درست نمیدانم اما ظاهراً " (مش رحمان) صاحب قهوه خانه و میوه فروشی فصلی همه چیز را میدانست چون همین انتخاب نشانه کمک بود و نوعی ابراز عطفوت . بچه های دیگر شاید زرنگتر و کارآمدتر از مادر آن محله زیاد بودند ولی او مهدی را برگزیده بود و چون مهدی بدون من جایی نمیرفت و کاری نمیکرد مرا هم پذیرفته بود . گفتم که به ما مزد نمیداد یا لاقل به آن صورت که آخر شب چند سکه ای کف دست ما بنهد نبود اما هرچه میکردیم و هرچه میخوردیم و احیاناً " هر چه میبردیم حرفی نمیزد .

من به آنچه که میخوردم و به دوستان هدیه میکردم راضی بودم ولی مهدی جیره‌اش را بخانه میبرد . اواخر شب هندوانه و خربزه‌ای زیر بغل میزد و راهی خانه میشد و در زمستانها و فصلی که خربزه و هندوانه نبود یک‌دیزی آبگوشت میگرفت . (مش رحمان) برعایت غرور او نمیگفت این دیزی را برای کمک به توکنارنهادهام بخانه ببر بلکه میگفت این دیزی از ناهار زیادمانده ببر . حیف است . باید خورده شود که فردا تازه بپزیم . و چنین بود که مهدی میتوانست با همه خردی جثه در تامین معاش خانواده‌اش موثر واقع شود .

فصل‌ها و سالها بی توجه به آنچه‌ما هستیم و آنچه که بر ما میگذرد می‌آیند و میروند . سالها نو میشوند و کهنگی زمان بر ما میماند . بزرگ میشویم و باز هم بزرگتر تا به جوانی میرسیم . درختی همزاد من و مهدی بود . شاید آنرا پیش و یا بعد از تولد ما غرس کرده بودند . هر چه بود بظاهر همزاد میرسید . ابتدا کوچک بود . نهال بود و بعد بزرگ شد شاخ و برگ داد و گسترده و سایه دار شد . ما این تفاوت را در بید سر کوجه میدیدیم اما در خود نمی‌یافتیم . احساس نمیکردیم . اینهم از خصوصیات کودکی است که ناچشم‌برهم نهی تمام میشود و فقط یک مشت خاطره برای انسان میماند . خاطراتی که گاه در ذهن سنگینی میکنند و گاه به سبکبالی پرستو به پرواز در می‌آیند .

مدرسه ابتدائی را که تمام کردیم من به دبیرستان رفتم اما مهدی بدنبال کار رفت . در یک ریخته‌گری سر سی متری نارمک شاگرد شد ولی باز هم بیشتر ساعات روز و شب را با هم سپری میکردیم . او یکساعت ناهاری داشت و این مقارن بود با تعطیل ظهر مدرسه . مستقیماً " نزد او میرفتم . انتهای دکان ، آنطرف ماسه‌ها و قالبهای ریخته‌گری ناهار را با هم میخوردیم و گپ میزدیم . کار او که مجدداً " شروع میشد منم به مدرسه میرفتم تا غروب که باز یکدیگر را می‌یافتیم . لباسهایی که می‌پوشیدیم معلوم نبود به

کدامیک از ما تعلق دارد. شلواری مدتها به پای من بود، بعد بیای او میرفت و یا بالعکس. کت و کاپشن و پیراهنمان نیز همینطور. فقط نامهای ما متفاوت بود. بچه‌ها نیز هرگاه او را میخواستند از من می‌پرسیدند و چون مرا نمی‌جستند سراغم را از مهدی میگرفتند.

باز هم بید سر کوچه، همزاد من و مهدی بزرگتر میشد و ما هم. حالا مهدی کارگر خوبی شده بود و منم می‌رفتم که دیپلم بگیرم. در واقع ریخته‌گری را او اداره میکرد. استادش بیشتر بازار یابی میکرد و کمتر در کارگاه بود. سفارش میگرفت. نمونه را می‌آورد و میداد و میرفت. بقیه کارها با مهدی بود و شاگردان دیگری که بودند. هر دو بزرگ و قوی شده بودیم اما مهدی بعلت اینکه فعالیت بدنی انجام میداد عضلاتی نیرومند و بدنی ورزیده و متناسب داشت. پوستش گوئی آفتاب زده و سر و رویش همیشه سیاه و لباس کارش کثیف و پاره بود. روزهای جمعه هم کار میکرد و خودش میگفت کار را دوست دارم اما من میدانستم بیشتر به مزدی که میگرفت نیاز داشت. روز جمعه دستمزد دو برابر میگرفت و این برای او پول اندکی نبود. در همین اوان خواهرش شوهر کرد و رفت. مهدی و مادرش تنها ماندند. خانه ما نزدیک بود و مادرم مثل همیشه زیاد به او میرسید. دیگر نیاز مادی به آن صورت حاد نداشتند اما دیدار از آنها برای مادر من به یکنوع عادت تبدیل شده بود. روزی نمیگذشت که به خواهرش سرزنند و محبتی هر قدر کوچک نشان ندهد.

سال ۱۳۶۰ بود که من دیپلم گرفتم و این تازه اول بیکاری من بود. خود نمیدانستم چه میخواهم بکنم. نه حوصله ادامه تحصیل داشتم و نه امکان آنرا لذا این در و آن در میزدم که کاری دست و پا کنم. درست در همین هنگام بود که آن حادثه اتفاق افتاد. حادثه‌ای که هم عجیب مینمود و هم جالب. مهدی عاشق شد!

— مهدی دیوونه‌ای...؟ چه وقت عاشق شد نه؟

من غش غش میخندیدم و او چهره‌ای مصمم وجدی داشت. ظاهراً مدت‌ها در این باره اندیشیده بودم و میدانستیم. چه لزومی داشت بدانیم. این به خودش مربوط میشد فقط وقتی پیمان‌ه صبرش لبریز شد بمن گفت و من را بخنده واداشت.

— مهدی، عاقل باش. تو تازه بیست سالتی.

— همه اینها را میفهمم. میدونم. فکرشم کردم.

— مادرت. اونم میدونه.؟

— به "عزیز" گفتم. خوشحال شد. آخه خیلی تنها مونده...

مادرش را عزیز مینامید.

— پس واسه خاله میخوای مصاحب تهیه کنی...

— نه. تو حال منو درک نمیکنی...

— درک میکنم اما موقعیت را مناسب نمی بینم. جنگه. اینو که میدونی.

جنگ درگرفته. هر لحظه ممکنه من و تو را بخوان.

— بخوان. هیچی عوض نمیشه.

تا بستان گرم و داغ سال شصت بود. یکروز ظهر که من به خانه رفتم

دیدم مادرم نیست. سراغش را گرفتم. برادر کوچکترم گفت:

— رفته خونه خاله. با هم رفتن خواستگاری...

دهانم بازماند. ماجرا را فهمیدم اما موضوع را چندان معقول نمی‌دیدم

مهدی موقعیت تثبیت شده‌ای نداشت. مزد بخور و نمیری میگرفت. اگرزنی

قانع میگرفت، میتوانست خوب زندگی کند اما مسئله مهم سربازی بود،

آنهم در زمان جنگ. این مهدی دیوانه است. خل شده. من نمیگذارم.

این را زیر لب غریدم اما عصر که با مادر حرف زدم گفت:

— تو دخالت نکن. دختره خوبه. پدرش هم کاسبه. مثل خودمون

نه بیشتره و نه کمتر.

— آخه مادر...

— آخه بی آخه . گفتم تو دخالت نکن . کار بجائی رسیده که کسی نمیتونه رای و عقیده مهدی را عوض بکنه . بعلاوه حرفهامونوزدیم . راهی برای بازگشت نیست .

سکوت کردم و دیگر حرفی نزدم . حق هم همین بود . این گره‌های احساسی رادست هیچ خردمندی نمیتواند بگشاید من که خود در خدمهدی بودم با چند کلاس اختلاف سواد که بنظر من نوعی جلوهء بازندگی بودنه بردن نه امتیاز و برتری .

مهدی ازدواج کرد و زنش را به خانه آورد . خیلی ساده و بی سرو صدا . خوب معلوم است مرگ و ازدواج ما تهیدستان صوت و طنین ندارد . جلوه و شکوه ندارد . همچنانکه بی ساز و دهل متولد شده‌ایم بی ساز و دهل نیز ازدواج می‌کنیم و یحتمل بی فاتحه و بی حلوا هم از دنیا می‌رویم . این را دیده و آموخته‌ایم و جای ابراز تعجب نیست . عروسی مهدی نیز این چنین بود ، بی سرو صدا و بی ساز و دهل . خودما بودیم و هشت نه نفر بستگان عروس . استاد مهدی و دوستانش نیز برای او گل و شیرینی آورده بودند . شام خوردیم و گفتیم و خندیدیم و عروس و داماد را دست بدست دادیم و متفرق شدیم . اما من اندیشناک بودم . سخت نگران چه که آینده را خوش نمیدیدم . تحقیق کردم . از این و آن پرسیدم . روزنامه‌های صبح و عصر را میخواندم . میگفتند کسانی که زن دارند احضار نمیشوند . این نوعی دلخوشی بود . من به خودم فکر نمی‌کردم . نگران مهدی بودم .

تابستان گرم و داغ آنسال تمام شد . پائیز آمد . در خانواده زمزمه‌ای شیرین درگرفته بود . زنها پچ پچ میکردند . سخنانی که لابد مردها حق نداشتند بدانند و یا نمی‌بایست بشنوند . کوچکترها فضولترند و یا کنجکاوتر یکروز برادر کوچکترم گفت :

— من شنیدم . من شنیدم . من فهمیدم .

— چی شنیدی . ؟ چی فهمیدی . ؟

و او شنیده و فهمیده بود که مهدی پدر میشود . این بمن شادی نداد
برغم و اندوهم افزود چه که کوره جنگ سخت تافته بود و احتمال احضار
ما میرفت . این امر ، محتوم بود فقط در زمان جنگ میمنت نداشت . وحشتناک
و بیم آور بود . هیچ بروی خود نیاوردم . شبها با مهدی به خانه میرفتیم .
داشت تقلا میکرد پولی جور کند که کارگاهی راه بیندازد . استادش نیز به
او قول مساعدت داده بود . شبها به همان قهوه‌خانه میرفتیم . یک چای
مینوشیدیم و بعد خدا حافظی میکردیم او به خانه خودش میرفت و من دنبال
کار خودم . یکشب که باز در قهوه‌خانه بودیم یکی از بچه‌های محل گفت :
— بخشکی ای شانس . اگه با هواپیما اسکناس بریزن یکیش توی حیاط
خونه ما نمیفته اما اگه یک کلوخ بندازن صاف میخوره به کله ما . . .
من خندیدم و گفتم :

— چی شده . ؟

— چی میخوای یشه . داداشم متولد سی و شش بود معاف شد اما من
گناه کردم سه سال دیرتر دنیا اومدم . احضار شدم .
ستون فقراتم تیر کشید چون من متولد سی و نه بودم و مهدی متولد
چهل . سؤال کردم :

— چه سالی احضار شدن ؟

— سی و نه و چهل . . .

— حتی اونها که زن دارن ؟ .

— حتی اونها که مثل من بی بابا و ننه هستن . . .

این را بشوخی گفت و روی نیمکت قهوه‌خانه ولو شد . روزنامه عصر
لوله شده در دستش بود . من و مهدی نگاهی رد و بدل کردیم . تحقیق و
بررسی لازم نبود اما نمیشد جلوی کنجاوی را گرفت . قبل از من مهدی
برخاست و روزنامه را گرفت . با حروف درشت نوشته شده بود . جای تردید
نمیماند . تصادفاً " مهلت معرفی هم اندک بود . تا آبانماه فرصت داشتیم .

روی حساب یعنی ده دوازده روز دیگر .

آنشب مایه گپ خانه‌های ما معلوم شد چیست ولی در خانه ما نیز صحبت از مهدی بود و همسر باردارش . مادر منم بیشتر برای او غصه میخورد نه من . رگه‌ای بود که تشویش و دلهره میافرید و من نمیدانستم آن چیست . تا شب آخرهم نفهمیدم اما ظاهراً " مادر من و دیگران میدانستند و همین آنها را نگران میکرد .

من میتوانستم به خدمت نروم ولی مهدی شغل و کار داشت و استادش موظف بود او را یا معرفی کند و یا نپذیرد . شرافتمندانترین کار این بود که خودمان برویم و دفترچه و برگ آماده به خدمت بگیریم . به مهدی گفتم . او از من شجاعتر بنظر میرسید یا واقع بین‌تر بود . خیلی آسان لباس کارش را بیرون آورد و آماده شد و همراه من راه افتاد . در راه پرسیدم :

— مهدی نمیترسی . . . ؟

پوزخندی زد و گفت :

— از چی بترسم پسر . . . ؟

— از اینکه ما را به جبهه میفرستند و باید بجنگیم . . .

شانه‌اش را بالا انداخت و اظهار داشت :

— جنگ، که ترس نداره . مرگ وحشتناکه . اما نه واسه همه کس . اونها که قبول دارن مرگ یک واقعه ازش نمیترسن . با قبول این واقعیت دو حالت پیش میاد . یا آدم منتظر مرگ میمونه و یا با استقبال مرگ میره . حالت اول مخصوص پیرزنه‌هاست . حالت دوم خصیصه قهرمانه‌هاست . من و تو که پیرزن نیستیم .

— قهرمان هم نیستیم .

— چه مانعی داره بشیم ؟

بفکرفرو رفتم . پیش خود گفتم " مهدی بی تردید تحت تاثیر همسرش

قرار گرفته "

(۲۳۲)

لذا پرسیدم :

— زنت ازت یک پهلوان پنبه ساخته . ؟

نگاه تند و شماتتگری بمن افکند و فقط گفت :

— نه اینطور نیست .

دیگر در این باره حرفی نزدیم . حوزه شلوغ بود . نه فقط شلوغ بلکه

بلوا بود . مهدی با عکاسی که تند تند از داوطلبان عکس می‌گرفت و پول

خوبی دریافت میداشت شوخی میکرد . باو می‌گفت :

— رفیق اگر این جنگ ادامه پیدا بکنه سال دیگه حاجی میشی .

عکاس گفت :

— نه روی رغبت اینکارو میکنم نه پولش بدلم می‌چسبه .

— کارت درسته ، پولی هم که در میاری حلاله . چرا نچسبه .

عکاس ضمن اینکه در دوربین خودرا می‌بست که فیلم را درآورد اظهار

داشت :

— نمی‌خوام دلتون چرکین بشه . اما . . . چی بگم . . . ولم کنین . . .

— نه بگو . دل ما چرکین نمیشه . . .

عکاس هیکل و چهره من و او را برانداز کرد و آهی کشید و گفت :

— خیلی از این جوونها که میان عکس می‌گیرن و خوشحال از این پله‌ها

پائین میرن و راهی جبهه میشن دیگه برنمیگردن . یکی دو ماه دیگه پدرشون

مادرشون ، خواهر یا برادرشون میان از من میخوان همون عکس را بزرگ‌کنم

میدونین واسه چی . ؟ واسه بالای قبرشون . یا روی حجله یا وسط دسته‌گلی

که . . . آه . . . اصلا " چرا منو به مزخرف گفتن و امیدارین ؟ نیمساعت دیگه

عکستون حاضره .

باز هم مهدی سرحال بود . حرف میزد . شوخی میکرد . از پله‌ها که

پائین آمدیم تا عکس حاضر شود انگور خریدیم و خوردیم . به خانه که

برگشتیم مهدی خودش بدیدن مادر من آمد . خاله خاله می‌گفت و شوخی

میکرد . وقتی مادر پرسید :

— حالا جدی دوتائیتون تصمیم دارین برین جبهه؟

او گفت :

— شوخی نداریم خاله . آش کشکه خالته بخوری پاته نخوری پاته .
مادر خندید . من او را تا نزدیک همان درخت بید بدرقه کردم . شب
و تاریک بود اما بید مثل غول در تاریکی ایستاده بود و به ما مینگریست .
راجع به آن بید زیاد حرف زده بودیم . در سالهای پیش ، در کودکی ،
میدانستیم که او همزاد ماست اما حالا آن بید بیست ساله و کهن شده بود
و ما جوان بودیم ، مهدی دستی به تنه درخت زد و گفت :

— یکمون دوباره این بید را می بینه . نمیدونم کی . یا من یا تو . . .

— ایشالا هر دو تامون برمیگردیم زیرش هندونه میخوریم .

یک انشاء الله گفت و رفت . دو سه روز بعد به پادگان رفتیم . در دوره
تعلیمات سه ماهه بین من و مهدی فرق می گذاشتند . نفهمیدم این دستور بود
یا سرگروه بان نسبت به او ارفاق میکرد . بهر حال هر هفته شب جمعه او را
بمرخصی میفرستادند و من در پادگان میماندم . در تمام این مدت ، سه چهار
بار بیشتر بمرخصی نرفتم ولی او چون زن داشت هر شب جمعه میرفت . و
من از این بابت خوشحال بودم . خانه ما شلوغ بود . پدرم و برادرانم و
خواهرم بودند ولی در خانه او جز همسرش و مادرش کسی نبود . البته
مادرم به آنها سر میزد اما وجود خود مهدی چیز دیگری بود .

جبهه جنگ جای دیگری است و رای خانه ، و رای پادگان ، و رای آنچه
که انسان ممکن است در خیال خود ترسیم کند و تجسم بخشد . باید جبهه
را دید . لمس کرد تا فهمید آنجا چگونه جایی است . از اینجاست ترتیب کار را
داده بودیم که من و مهدی یکجا و در یک سنگر باشیم . او میتواندست مراقب
من باشد و من مراقب او . گوئی همه این تدابیر بیفایده است چه وقتی اجل
برسد هیچ مراقبی و هیچ دوست و شفیقی کاری موثر و مفید نمیتواند بکند .

(۲۳۴)

از جنگ چیزی ننویسم چون بسیار خواننده و شنیده و در تلویزیون دیده‌اید . قصه ما هم قصه جنگ نیست . مسئله دیگری مطرح است . چند ماهی گذشت . زمستان سپری شد . بهار جنوب زودرس است . هنوز شاید در تهران برف بر زمین باشد که در جنوب شقایق و نرگس وحشی میروید و زمین سبز میشود و جابجا مثل اینکه روی فرش سبز ، گل لعل و عقیق نشانده‌اند .

روی محاسبه زمان وضع حمل همسر مهدی نزدیک میشد . خودش تقویم و تاریخ داشت . همسایه‌ای داشتند که تلفن داشت و دختر صاحبخانه بازن مهدی دوست بود . پیش از اینها همشاگردی او بود . مهدی به آنجا تلفن میکرد و اگر میتوانست با زنش حرف میزد . یکشب باران تندی میبارید . در سنگر کز کرده بودیم . باران مناطق گرمسیر باران نیست ، بلاست . چنان بود که از آسمان ، دریا میریخت . اقیانوس فرود می‌آمد . سنگر پر از آب شده بود . من و مهدی و دو نفر دیگر روی جعبه‌های مهمات نشسته بودیم که خیس نشویم . آهسته از او پرسیدم :

— به چی فکر میکنی ؟ خیلی درهمی . . .

غریب و گفت :

— تو بودی میتونستی بی تفاوت باشی . ؟ من اینجام . اون اونجا .

باید بچه‌ای بدنیا بیاره . کی بهش میرسه . . .

— خاله هست . مادرم هست . برادرهاش و خواهرهاش هستن . از همه

مهمتر خدا هست .

برای اینکه مسیر فکرش را تغییر دهم پرسیدم :

— فکر میکنی بچه کی بدنیا بیاد ؟

— تاریخی که دکتر معین کرده همین شبهاست . از دیشب تا ده روز

دیگه .

درست نمیتونن بگن . خدا که نیستن . تقریبی حدس میزنن .

— خدا کنه پسر باشه .

نگاهی غم آلود به من افکند و زیر لب گفت :

— خدا نکنه . . .

نتوانستم سؤال دیگری بکنم چون آتش شروع شد . باران بند آمده بود اما گل تا زانو میآمد . شب بعد هم باران گرفت اما نه به آن شدت . چرخهای جیب در گل فرو میرفت . از زمین و آسمان آتش میبارید . صدای آژیر آمبولانسها قطع نمیشد . گروهبان خطاب به من گفت :

— سوار شو برو مهمات بیار . . .

مهدی جست و گفت :

— سرکار من میرم .

گروهبان همه چیز را میدانست . موافقت کرد . معلوم بود مهدی داوطلب شده که به قرارگاه برود شاید بتواند با خانه تماس بگیرد . اوبشدت نگران تولد فرزندش بود . فرزندى که میبایست یکی از همان شبها متولد شود . چند شب پیش ، همان شب ، یا چند شب بعد . جیب به سختی میتوانست در گل و لای حرکت کند . منور و خمپاره نیز فراوان بود اما او هرطور بود رفت . ما سرگرم فرو ریختن آتش روی دشمن بودیم که برگشت . کمتر از یک ساعت طول کشید . مهمات نیز آورده بود . وقتی داشتیم جعبهها را پائین مینهادیم از او پرسیدم :

— چه خبر؟ تماس گرفتی . ؟

— بله . فارغ شده . . .

با تعجب گفتم :

— چقدر خونسردی . ؟ باید خوشحال باشی . . . تبریک میگم . چی

آورده . ؟

— پسر . . . اوایل صبح دیروز فارغ شده . . .

بصدای خنده و سخنان من گروهبان و دیگر همسنگران نیز فهمیدند

(۲۳۶)

و به او تبریک گفتند . اما جبهه جای مناسبی برای جشن گرفتن نیست .
بلافاصله مبادله آتش شروع شد و ادامه یافت . ساعت دو صبح بود که
گروه‌بان دو نفر را بجای من و مهدی گماشت و گفت :

— شما دوتا بخوابین . تا پنج . . .

من و او بدون سنگر خزیدیم . همه جا تاریک و ظلمانی بود و فقط
که گاه منورها و شلیک خمپاره‌ها ظلمت را می شکست . روی جعبه‌ها مجاله
شدیم . مهدی میلولید . خیلی خسته بود که من خوب میدانستم اما نمیتوانست
بخوابد . با آشنائی که با روحیه‌اش داشتم گفتم :

— دیگه چته . . . ؟ بچه که سالم بدنیا اومده . . .

نفسی عمیق کشید . لحظه‌ای برق دیدگانش را دیدم . از شکاف سنگر
به آسمان خیره شده بود . آهی سرد داشت . خیلی سرد و غم آلود . مثل
اینکه بوی دل سوخته میداد . دوباره سؤال کردم . گفت :

— من از مرگ نمیتروسم ولی کاشکی این بچه دختر بود .

پوزخندی زدم و گفتم :

— چه ربطی داره . ؟

— خیلی ارتباط داره . چیزهائی هست که تو نمیدونی .

مکثی کرد و با سنگینی ادامه داد :

— من با یتیمی بزرگ شدم . پدرم هم با یتیمی بزرگ شده اینطور که

خودش گفته پدرش هم یتیم بوده پدر پدرش هم همینطور .

— نمیفهمم چرا امشب چرت و پرت میگی مهدی .

— چرت و پرت نمیگم . من امشب کشته میشم . امشب شب آخره .

با نوک پوطين به جعبه‌ای که روی آن نشسته بود زدم و گفتم :

— مزخرف نگو . بخواب .

— گوش کن چی میگم . این یک واقعیه . من امشب حال عجیبی دارم .

هر پسری توی خانواده ما بدنیا بیاد پدرش باید بره . من امشب رفتنی

هستم . تو از پسر مراقبت کن . بزرگش کن . تربیتش کن . ایشالا وقتی برگشتی کنار همون درخت بید یکبید جوون هم بکار . بیدی که همزاد پسر من باشه .

— تو را بخدا مهدی نامربوط نگو . بگیر بخواب . گروهبان گفت دوشنبه تو را میفرسته مرخصی .

— دوشنبه . . . باشه . میرم مرخصی .

من دیگر نه حرفی زدم و نه صدائی کردم که او خاموش شود و بخوابد . آنقدر خسته بودیم که زود بخواب رفتیم . ساعت پنج گروهبان ما را بیدار کرد . هوا هنوز تاریک بود . من که از روی جعبه پائین جستم گروهبان گفت :
— مهمات میخوایم . نوبت تو است .

یک سیب برداشتم و گاز زدم و پشت جیب جستم و رفتم . فرصت نکردم با مهدی حرف بزنم . رفتم و سه ربع ساعت بعد با مهمات برگشتم اما وقتی رسیدم آنجا قتلگاه بود . سه خمپاره صد و بیست پشت سر هم همان نقطه را کوبیده بود . از سنگرهای دیگر ریخته بودند و داشتند مجروحان و جنازه‌ها را جمع میکردند . غوغائی بود . سپیده زده بود و من میتوانستم چهره‌ها را تشخیص دهم . سومین نفر را که دیدم مهدی بود . اما جان نداشت . یک ترکش از سینه‌اش گذشته و قلبش را دریده بود . تمام شد :
مردانه نگرستم چون او مردانه مرگ را پذیرا شده بود . حق نبود در مرگ یک مرد بگیریم . بغض داشت خفهام میکرد ولی اشک نریختم . مویه نکردم . گروهبان نیز کشته شده بود . جنازه‌ها را به پشت جبهه بردیم و من روز دوشنبه جسد مهدی را به تهران انتقال دادم .

به همسرش گفتم شب آخر را چگونه سپری کردیم . بید همزاد پسرش را نیز کاشتم . الان پسر او یکساله است و من از او نگهداری میکنم مثل همان بید کهن که نهال بید را در پناه گرفته است .

داخل آدم

در زبان فارسی ما اصطلاحاتی داریم که شاید در کمتر زبان دیگری وجود داشته باشد یکی از همین اصطلاحات که همه ما فارسی زبانان آنرا میدانیم و زیاد بکار برده‌ایم همین (داخل آدم) است. گفتم این اصطلاح را همه ما میدانیم و زیاد بکار برده‌ایم اما کمتر درباره آن فکر کرده‌ایم. عجیب اینست که غالبا " ما این اصطلاح را از جنبه منفی آن بکار می‌بریم. آنکه آدم است و داخل آدم است که خوب. هست ولی اگر کسی پناه بر خدا نقصی داشته باشد و بخصوص اگر فقیر و تهیدست باشد میگوئیم: ولش کن بابا او که داخل آدم نیست. من در این دفتر میخواهم در همین باره با شما صحبت کنم. درباره انسانی که داخل آدم نبود. اما قبل از اینکه اشتهای شما را برای شنیدن قصه جالب آنکه داخل آدم نبود تحریک کنم اجازه میخواهم مقدماتا " درباره آدمها حرف بزنم. بزبان دیگر درباره آنها که خودشان فکر میکنند آدمند.

" سر هر کوچه و کورهگذران میگذرند

تو مپندار که خود آدمیانند همه"

راستی در هرکوی و برز ، در هر خیابان و میدان که میگذرید مشاهده میکنید هیاکلی بشکل آدمیان درهم میلولند . سوارا توبوس و تاکسی میشوند . جنس میخرند و میفروشند . حتی جلوی دانشگاه تهران خریدار و فروشنده کتاب هستند اما شما فکر می کنید چند نفر از اینهمه هیکل آدم نما راستی آدمند و کدامیک از آنها داخل آدم نیستند؟ راستی هرگز به این فکر کرده اید؟ قصه مولانا و شیخی که با چراغ همی گشت گرد شهر کز دیو و دد ملولم و انسانم آرزوست "را خوب میدانید . اما بهترین توصیف را در مورد آدم و آدمیت سعدی کرده است . این پیر خرد که اگر گلستان و بوستان و طبیات و بدایع و همه دفاتر و گنجینه هایش را نداشت و تنها و تنها همین یک شعر را داشت باز هم شیخ اجل سعدی شیرازی بود که رحمت پروردگار بر روان بزرگ او باد . حیف میدانم در مقدمه (داخل آدم) این شعر را ننویسم چه این شعر شناخت ما را در مورد آدمیت بالا میبرد تا بعد بتوانیم به داخل آدم نبودن بپردازیم و قصه عبرت آموز داخل آدم را بخوانیم .

"تن آدمی شریف است به جان آدمیت

نه همین لباس زیباست نشان آدمیت "

"اگر آدمی بچشم است و دهان و گوش و بینی

چه میان نقش دیوار و میان آدمیت "

"به حقیقت آدمی باش و گرنه مرغ باشد

که همی سخن بگوید به زبان آدمیت "

"رسد آدمی به جایی که به جز خدا نبیند

بنگر که تا چه حد است مکان آدمیت "

خیال نکنید آن که در شورلت امریکائی آخرین مدل نشسته و در خیابان پر گل و برف آلود از مقابل شما میگذرد و گل و لای کوچه را به سر و صورت و لباس شما می پاشد آدم است و آنکه سر کوچه نشسته و آج به گیوه و پینه به چارق میزند و با تکه نایلنی سرپناه درست کرده تا باران بر سرش نریزد

داخل آدم نیست . آدمیت را در درون و روح آنها بجوئید که به مال نیست ، به منال نیست و به شکل و جمال نیست . آدمیت به کمال است و آنهم کمال معنوی و لا غیر .

اینک که با آدمیت آشنا شدیم میپردازیم به قصه (داخل آدم) به قصه انسانی که او را داخل آدم نمیدانستند .

درست در چهارده یا پانزده سال قبل من این شخص را دیدم به خانه اش رفتم و پای سخنش نشستم و عجیب آنکه (زهره) را نیز دیدم ولی اکنون که سالها از آن زمان گذشته نه از (واحد) خبر دارم و نه از (زهره) و ایکاش هر جا هستند که میدانم زنده هستند بخاطر نوشتن این قصه من پیر مرد را ببخشند . شما هم مرا ببخشید چون بجای روایت از زبان خود (واحد) قهرمان ماجرا حکایت میکنم . همانطور که شنیدم و دیدم و خودش ساعتها برای من سخن گفت و زهره به من چای خوش طعم و خوش رنگ تعارف کرد . یادشان گرامی باد .

او گفت : من هفتمین فرزند پدرم بود . پدرم هفت فرزند از چهار زن داشت . برادر بزرگم تنها فرزند همسر اولش بود . با او در جوانی ازدواج کرد و پسری بدنیا آمده بود که بزرگترین برادر من میشد . بعد از او زن دیگری گرفته و از او صاحب یک دختر و پسر شده بود که آنها هم خواهر و برادر من محسوب میشدند . سومین همسر پدرم نیز دو پسر بدنیا آورده بود که رویهم از سه همسر میشدند پنج فرزند . اما وقتی نوبت به چهارمین همسر رسید پدرم تقریباً " پیر شده بود . خدا میداند حقیقت چه بود ولی تا آنجا که زهره تعریف میکند و خودم نیز شنیده ام برادران و خواهرم میگفتند او را بخاطر خدمت به پدر استخدام کردیم . استخدام یعنی به خدمت گرفتن و مزد پرداختن ولی این کار با هماغوشی ملازمه لفظی و اخلاقی ندارد آنهم در مورد مردی هفتاد ساله چه پدر در آن تاریخ هفتاد سال داشت و مادرم بیست و چهار ساله بود .

من هفتمین فرزند پدرم بودم و طبعاً " زهره ششمین بود . زهره سالم و بی نقص بدنیا آمد . مثل اکثریت قریب با توافق بچه‌های دنیا اما وقتی نوبت به من رسید پدر هفتاد و پنج ساله شده بود و کسی نمیداند . خدا آگاه است و بس . شاید بسبب همین کهولت من ناقص بدنیا آمدم . بانقصی اعضا آنهم چه نقائصی که گفتنی و شنیدنی اند . جالبترین نکته‌ای که قبل از همه چیز باید برایتان نقل کنم اینست که پدرم مرا (واحد) نامید . خوب . حق و وظیفه هر پدری است که روی فرزند خویش نامی مناسب بگذارد و او هم بر اساس اعتقادات خویش مرا (واحد) نام نهاد اما چون نقص عضو داشتم غیر از زهره بقیه مرا با کمال سنگدلی و بیرحمی (زائد) مینامیدند . زائد خطاب میکردند و زائد میدانستند و یحتمل بدستگاه آفرینش ازین بابت معترض هم بودند . این ادراک و استنباط نبود . بگوش خود می‌شنیدم که گاه کفر هم میگفتند و استغفرالله به خدا از این جهت ایراد میگرفتند که این جانور چه بود که خدا بلای جان ما کرد ؟ جانور . من موجودی بودم که از دو انسان سالم و کامل بوجود آمده بودم اما مرا جانور آنهم جانور کثیف می‌نامیدند . شاید حق داشتند . این بستگی به آن دارد که انسان از کدامین زاویه بدنیا نگاه بکند . آنچه زهره در من میدید و می‌یافت با آنچه آنها می‌دیدند و می‌یافتند و استنباط میکردند فرق کلی داشت . خیال نکنید زهره چون با من خواهر تنی بود این دید رانسبت بمن داشت . نه . ابتدا " اینطور نیست چه انسانهای دیگری را نیز در طول حیات پر مشقت خویش ملاقات کردم که راستی آدم بودند و بی آنکه خواهر و برادر تنی من باشند رفتاری انسانی با من داشتند .

مادرم سه ماه بعد از اینکه من بدنیا آمدم در واقع دق کرد و مرد . دق کردن و از فرط اندوه مردن نمیدانم چیست و از نظر علمی چه نامی دارد اما این را میگویند که من وقتی سه ماهه بودم مادرم از مشاهده قیافه

و دست و پای من میگریست و فراوان میگریست و شبها بر بالین من بیدار میماند . درست در سه ماهگی من بیمار میشود . تب میکند . زرد و رنجور میگردد . پدرش که پیرمردی از اهالی روستائی از ساوه بود میآید و او را به ده خودشان میبرد و بعد میگویند همانجا مرد . در بیست و نه سالگی . عین شباب و جوانی .

ده ماه بعد از مرگ مادرم پدرم که اینک هفتاد و پنج شش ساله شده بود از دنیا رفت و من و (زهرة) آخرین ملجا و پناه خویش را از دست دادیم در حالیکه نمیدانستیم خدای را داریم . جالب است . در سالهایی که بزرگتر شده بودم گاه دلم میخواست خداوند عالم را ببینم و از او بپرسم کجای این عالم بزرگ خلقت نقص داشت که مرا برای جبران آن کمبود بوجود آوردی؟ ای خدای جهان آیا وسیله‌ای برای خندانیدن بندگانت میخواستی که مرا خلق کردی؟ در اینصورت میتوانستی یک دلک لاقل بدون مغز و فاقد فهم و شعور خلق کنی که رنج نبرد . نفهمد . نشنود و نبیند . دنبال پاسخ این سؤال خیلی گشتم اما حالا دیگر این سؤال برای من مطرح نیست زیرا دریافته‌ام که خداوند با خلقت من عظمت و قدرت خویش را بنمایش گذاشته و پاسخی مستدل به سؤالهای بی جواب تمام عارفان و عاشقان خویش داده است . فاعتبروا یا اولی الابصار .

به من میگفتند بچه خوره . . . بچه خوره باین معنی نیست که لولوئی باشد و بچه‌ای را بخورد و یا بچه را از لولوی خورنده بچه‌ها بترسانند . زنها معنی این کلمه را بهتر میدانند . بچه خوره به جنینی میگویند که در رحم مادر تشکیل میشود ابتدا (علقه) و بعد (مضقه) میشود اما صورت تکاملی انسانی نمیآید و قبل از موعد مقرر سقط میگردد آنهم بصورت غده‌ای بزرگ بشکل یک هندوانه کوچک ، یا لخته‌ای خون سیاه‌رنگ . زنان قدیمی این چنین جنینی را میگویند (بچه خوره) که حتی دفن هم نمیکند و در مستراحش می‌افکنند . من هم در واقع یک بچه خوره بودم با این تفاوت که زنده بدنیا (۲۴۳)

آدم و مادر بهمین علت و تحت فشار روحی زنان دوست و آشنا و همسایه که با سخنان نیشدارشان بر او وارد می‌آوردند دق کرد و مرد .
حالا اجازه بدهید قبل از ادامه این تراژدی عجیب به نقاشی تصویری از وجود خویش بپردازم . این کمال ضرورت را دارد چون با تجسم و تصور وجود من زیر و بم ماجرا را بهتر درک می‌کنید .

بهنگام تولد من بچه‌ای بودم هموزن بچه‌های دیگر با جمجمه‌ای تقریباً " متعادل ، عرض کردم تقریباً " متعادل چون در اینجا نیز جای بحث هست . گردنم نیز طبیعی بود اما شانه‌ها کم عرض‌تر از شانه یک بچه معمولی . دست چپ اصلاً " نداشتم . یعنی دست چپم بفاصله چند سانتیمتر از شانه بپائین به یک تکه گوشت بسته شده و مسدود منتهی می‌گردید . دست راستم از شانه تا آرنج طبیعی بود اما از آرنج که میبایست به مچ و بعد به پنج انگشت منتهی گردد حالت غیر طبیعی داشت . به چه صورت ؟ باینصورت که از آرنج به پائین فقط باندازه نیم ساعده یک بچه معمولی بود و آنجا به انگشتانی میرسید که هر پنج تا یک اندازه بودند . بی آنکه کسی بتواند بین شست و سبابه و ابهام و اشاره فرق بگذارد . پنج انگشت مانند . . . چه بگویم ؟ به کدامین حیوان شباهت دهم که به آن جانور برنخورد ؟ خداوند مرا ببخشد . به خلقت ایراد نمیگیرم . شرح حقیقت را می‌نویسم . بدنم طبیعی بود تا باسن . باز هم اینجا جای بحث است که این را بعد تعریف میکنم . به پاها میرسیم . پای راستم هیچ عیب و نقصی نداشت اما پای چپم . . . طنابهای کلفت کشتی را دیده‌اید ؟ . . . دیده‌اید که چند رشته رسن را چطور پیچ میدهند ؟ پای منم بهمین نحو پیچ خورده بود . نه یکدور ، بلکه دو دور و پس از دو دور کامل پیچیدن به پائی کوچک و وارونه ختم گردیده بود . پای راستم اگر پنجه‌های از اینطرف داشت ، پای چپ پس از دو دور پیچیدن انگشتان بطرف عقب و پشت قرار گرفته بود . این بود قیافه و هیكل من که شاید زنان خویش و بیگانه حق داشتند مرا بچه خوره بنامند . دو نکته را در بالا مجهول

گذاشتم . یکی جمجمه‌ام بود در ناحیه دهان که نمیتوانستم دهان را مثل بچه‌های طبیعی جمع و جور کنم و بذاق را در دهان نگهدارم و فرو بدهم . دیگر آنکه قدرت ضبط خویش را در جهت حفظ و دفع ادرار و مدفوع نداشتم مادران میدانند که این دو نکته در شیر خواری همانقدر طبیعی است که گریستن نوزاد بهنگام احساس گرسنگی اما بهمان نسبت که سن کودک بالا می‌رود طبیعت حکم میکند که این شرایط بوضع طبیعی باز گردند . در من این چنین نبود و بطوریکه بعدها خواهم گفت همین امر بیشتر مورد برانگیختن نفرت میشد .

زبانم بریده باد . زبانم نمیچرخد که خدای ناکرده از خداوند عالم و دستگاه خلقت گله کنم . اما بهر تقدیر این سؤال سالهای بعد برای من مطرح میشد که چرا باید من یکنفر در دنیا این چنین باشم ؟ اصلاً " خداوند چرا مرا خلق کرد و با خلقت من چه چیز را میخواست ثابت و یانفی کند ؟ قبلاً " هم نوشتم که جستجوی پاسخ این سؤال برای من یک رنج مکرر بود . یک درد مداوم بود ولی چقدر خوشحالم که بعدها نه تنها پاسخ آنرا یافتم بلکه بروشنی عجیبی رسیدم که فکر میکنم خیلی زیاد ، زیاد ، از انسانهای سالم و متفکر و خردمند عالم آرزوی رسیدن به این مرحله را دارند .

خوب . شکل و قیافه مرا هم دانستید و حالا میتوانید قیاس کنید که من چگونه جانوری بودم . اینک به نقطه آغاز برمیگردیم . یعنی به آنجا که مادرم مرد و ده ماه بعد پدرم از دنیا رفت . از آنچه گذشت چیزی بیاد نمی‌آورم و زهره خواهرم نیز که فقط چهار سال با من اختلاف سنی دارد چیز درستی بخاطر ندارد . اما تصورش برای من و او آسان است و تجسمش برای شما ممکن . تردید نداشتم که خواهر و برادران با ما رفتار خوشی نداشتند . من یکسال و نیمه بودم اما زهره نیز که بزرگتر بود چیزی را بیاد نمی‌آورد سالها بعد زنی را شناختم که او از کودکی ما تعریف میکرد و میگفت " وقتی پدرتان مرد تو را در یک جعبه چوبی نهاده و جعبه را در دالان خانه قرار

(۲۴۵)

داده بودند . زمستان سردی بود . برف نبود اما سوز سردی میوزید . زهره خواهرت در تمام شبانه روز از کنار جعبه جایی نمیرفت و وقتی بوی عفونت در جعبه زیاد میشد که حتی خود او را آزار میداد تو را کنار دالان میگذاشت و جعبه را تمیز میکرد . زهره به تو غذا میداد و غالباً " این غذاهای بی- هنگام از صدقات و نذری همسایگان تامین میشد . . . "

این وضع نیز برای آنها که چون گفتار و لاشخور با چنگ و دندان و منقار بروی مال پدر افتاده بودند قابل دوام نبود . دیده‌اید گفتارها چطور یک لاشه را قطعه قطعه میکنند و هر یک سهم خود را برمیدارند و میگریزند و از محل لاشه دور میشوند تا از گزند تجاوز هم‌نوعان خویش در امان بمانند؟ خواهر و برادران من نیز این چنین کردند و تنها مایملک پدر که قابل تصاحب و تقسیم نبود من بودم و زهره که جزء لاینفک وجود من بحساب می‌آمد . باز همان زن میگفت : " سه روز و شاید چندین روز شما دو نفر یکی درون جعبه و دیگری با چادر نمازی پاره و کثیف و خیس و گل آلود پشت در مسجد بودید . همسایگان به شما صدقه میدادند ، مادران بچه‌های خود را با نشان دادن تو میترسانیدند و بچه‌های شیطان و بازیگوش گاه جعبه را برمیداشتند و میدویدند . زهره بدنبال جعبه شیون میزد و آنها را تعقیب میکرد و تو در درون جعبه مانند بزغاله صدائی از حلقوم بیرون میفرستادی که قابل تشخیص نبود اما بزحمت کلمه (زهره) را میتوانستیم تشخیص دهیم و بفهمیم . سرانجام با دخالت یکی از اهالی خیر محل و زنان همسایه غائله خاتمه می‌یافت و جعبه محتوی تو و زهره به پشت در مسجد بازگشت داده میشد تا شب فرا رسد و روزی دگر و شبها و روزهای دیگر . . . "

نمیدانم من و زهره چند روز پشت در مسجد بودیم که بار دیگر پیر مرد ساوجی پیدایش شد . همان پیر مرد که فرزند دل‌بندش قربانی ظلم طبیعت شده بود و هنوز زنده و فعال بود تا ببیند و بداند طبیعت برای رنج او چه در آستین نهفته دارد . پیر مرد ساوجی یعنی پدر مادرم . . . باو

اطلاع داده بودند که بیایان جانور را با خودت ببر . مسجد و محله را ملوث کرده . تردید نبود که من خویشتن را کثیف میکردم و خوابگاه اوقامتگام یعنی آن جعبه چوبی را اما باعث لوث چیزی و کسی نمیشدم . احتمال داشت رهگذران و بینندگان از مشاهده قیافه من و شنیدن صدای من ناراحت میشدند اما نه ملوث . راستی چه ستمکارند مردم و چه صبری خدا دارد ! پیر مرد آمد و ما را با خود بهمان روستا برد و زندگی ما از آن تاریخ رنگی دیگر بخود گرفت . شاید زندگی من ، چه بحال زهره فرق نمیکرد بدنبال گوسفند برود و یا کنار جعبه من چمباتمه بزند و به بازی کودکانه کودکان روستائی با حسرت نگاه کند .

چیزهای زیادی بخاطر ندارم . آنچه میگویم چیزهایی هستند که زهره تعریف میکند . پیر مرد زنی دیگر گرفته بود غیر از مادر بزرگ ما . . . اونیز پیر زنی بود که کارهای پدر بزرگ را انجام میداد . جایی برای خرده گیری نبود چه او به آن زن نیاز داشت . نه آنچنان که پدر خودمان داشت . او زنی جوان برای عیاشی گرفته و جانوری چون من بدنای بیرحم انسانها تحویل داده بود ولی پدر بزرگ پیر زنی مثل خودش را به پناه پذیرفته بود که هم نانش میداد و هم آن زن پاسدارخانه و سامانش بود . قضاوتها باید حساب شده و درست باشد در غیر اینصورت ما نیز در داوری ستمکار میشویم که نباید باشیم زیرا خود چوب خورده داوریهای بی حساب انسانهای آدمی نما هستیم .

همسر پدر بزرگ که هاجر نام داشت روزها زهره را بدنبال گوسفند به صحرا میفرستاد و جعبه جایگاه مرا نیز در بیرون خانه زیر درخت توت قرار میداد و یا در درون حیاط در سایه رز پیری که انگور بسیار میداد و محل درآمدی برای پیر مرد بود . زندگی پدر بزرگ از همان ده پانزده راس گوسفند و گاوی که داشت میگذشت . او توان کار کردن در مزرعه را نداشت و زمین و آبش را پنجساله کرایه داده بود و سالی چند کیسه آرد میگرفت .

آنقدر که نانی پخته شود و شکم ما چهار تن را سیر کند . آه . یادم رفت بگویم که یک الاغ هم داشت . الاغی سیاه با پاهای سفید که گاه نمیدانم چرا هوس میکرد صورت و گوشها و دهان مرا بلیسد . طبیعی است که خوابگاه من یعنی جعبه چوبی و صورت و بدنم کثیف بود و خیلی کثیف اما نه ماکول و مطبوع برای یک الاغ . بیشتر زنبورها و مگسها مرا دوست میداشتند و گردم پرواز میکردند و روی صورت و جعبه ام می نشستند و گاه نیز مرانیش میزدند . نیشی دردناک که ناله ام برمیخاست ، ناله ای که شاید شبیه آوای الاغ بود یا مصداق آن انکراالاضوات اصوات الحمیر چون تا من بصدا در می آمدم و از نیش زنبور مینالیدم الاغ نیز به آواز می آمد و عر و عر میکرد . در این قبیل موارد اگر زهره در همان نزدیکی بود چادر نماز کوچکش را زیر بغل جمع میکرد و میدوید و خودش را بمن میرسانید و محل نیش زنبور را میکید و اگر نبود من و الاغ به کنسرت خویش ادامه میدادیم .

نمیدانم چند سال باینطریق گذشت . من تنها تفاوتی که با گذشته کرده بودم این بود که دیگر در جعبه چوبی پرتقال و انار جا نمیگرفتم و گاه مرا بغل میکردند و اینطرف ، و آنطرف میبردند . بقیه اوضاع همان بود که بود . زهره اینک دختری سیزده چهارده ساله شده بود و من هشت سال داشتم . از این سن و سال است که خود همه چیز را بوضوح و روشنی بخاطر می آورم . خیلی هم روشن . مثل فیلم سینما که ضبط شده باشد و هر وقت اراده کنم روی دستگاه مغزم بگذارم و دوباره و سه باره ببینم . در این تاریخ بود که چند حادثه مهم اتفاق افتاد . حوادثی سرنوشت ساز که اجازه می خواهم یک یک به ترتیب وقوع بازگویم .

شنیده ام شیطان همانطور که به صور مختلف ظاهر میشود و انسان را میفریبد خداوند نیز فرشتگان و مقربان درگاهش را به هیاکل گوناگون از جمله در نقش انسانها روانه زمین خاکی میکند . این اگر حقیقت داشته باشد من تردید ندارم که آنروز کذائی آن مرد کذائی که چهره و هیكل و نحوه

لباس پوشیدنش هنوز در خاطر من هست یکی از فرشتگان خدا بود و این ماموریت را داشت که زندگی مرا متحول کند. آنروز را خوب بیاد دارم. یکی از روزهای گم‌تابستان بود. مرا همچنان زیر رز پیر نشانده و ریسمان الاغ را نیز به تنه همان درخت پر بار کهن بسته بودند. ظهر نزدیک بود در صندوقی که قبلاً " خوابگاه و جایگاه و سرای من بود برای الاغ پوست هندوانه ریخته بودند و حیوان چنان میجوید که صدای دندانهایش مرا به اشتها می‌آورد. در باغ جز من و الاغ سیاه کسی نبود ما هم کس نبودیم. دو جانور. یکی بنام انسان اما دومی سالمتر و کاملتر از اولی. مگسها و پشه‌ها و زنبورها بیداد میکردند. الاغ با دم و گوشش بادزن داشت و گه‌گاه نیز پفی میکرد و سمی بزمین میکوفت و مگسها و زنبورها رامیراند اما من آن وسیله دفاعی را نیز نداشتم. درست در چنین لحظاتی در باز شد و پدر بزرگ همراه مردی بدرون باغ آمد. مردی که تقریباً " پینجاه ساله مینمود اما سالم و تنومند. شلواری از دبیت سیاه بپا و کتی برنگ سورمه‌ای راه راه به تن داشت. پیراهن سفید و آستین گشاد خویش را تا مرفق بالا زده بود. دستها و ریش و سبیلش را حنا بسته بود بطوریکه سرخ ریش بنظر میرسید. به من که نزدیک شد احساس کردم تنش بوی گلاب میدهد که احیاناً " مثل همه مومنین گلاب مصرف کرده بود. پدر بزرگ پیش می‌آمد و او در عقب تا به من و الاغ رسیدند. اول فکر کردم آمده الاغ را بخرد چون پدر بزرگ گفت:

— اینهاش. همین که می بینی مش رجب.

او دستها را به کمر زد و به من خیره شد. دقیقه‌ای کمتر مرا خوب برانداز کرد. بعد نشست و یک زانورا بر زمین زد و زانوی دیگر را اهرم آرنج دست راست خویش قرار داد و به معاینه من پرداخت. دست چپم را که دید رها کرد اما بدست راستم که رسید تامل نمود. دقت کرد و بعد روی را برگردانید و از پدر بزرگ پرسید:

- حرف بزمن میفهمه؟
 - میفهمه اما خوب نمیتونه جواب بده. بیشتر با صداهای مختلف
 بما میفهمونه چی میخواد.
 - خوبه. عیبی نداره.
 و بعد دستی به سر من کشید و گفت:
 - اسمت چیه؟
 بجای من پدر بزرگ گفت:
 - واحد.
 - از شما نپرسیدم. بذارین خودش جواب بده.
 و بعد اظهار داشت:
 - واحد جان... ببینم پسر میتونی انگشتاتو تکون بدی؟ تکون
 بده ببینم...
 و بدنبال این گفته دست به جیب برد و چاقوی بسته‌ای را بیرون آورد
 و بمن گفت:
 - اینو با انگشتات بگیر ببینم. تا اونجا که میتونی سفت بگیر.
 من دست کوتاه خود را دراز کردم او هم چاقو را تا دسترس من پیش
 آورد و من آنرا چسبیدم. میان همان پنج انگشت متساوی الطول خود گرفتم
 و محکم نگه داشتم. حالا میخواست چاقو را از من باز بگیرد و نمیتوانست.
 یعنی من نمیخواستم بازدهم چه چیزی یافته بودم که میتوانست خوشدلی
 آور و سرگرم کننده باشد. بالاخره با دخالت پدر بزرگ چاقو را باز دادم
 و او در جیب نهاد و زیر لب گفت:
 - خوبه. خیلی هم خوبه.
 و آنگاه برخاست و کمی عقب رفت و به پدر بزرگ گفت:
 - مشدی. میتونی اونو وایسونی.
 پدر بزرگ با همان ناباوری همیشگی اظهار داشت:

— مش رجب . اینکه نمیتونه وایسه . . .

— میدونم . شما سرپا نیگرش دار که من بتونم پاهاشو ببینم .
پدر بزرگ خم شد و هیکل مرا از زیر بغل گرفت و بلند کرد . تار تفاعی
که او توانست بنشیند و بدقت تمام پاهای مرا معاینه کند . پای چپ راهمین
که لمس کرد رها نمود و بدیدن پای راست پرداخت . از کشاله ران من تا
زانورا با نخ اندازه گرفت و بعد همان نخ را از زانو بیائین نهاد که ندانستم
از اینکار چه منظوری داشت . بعد استخوانهای کف پایم را با دقت تمام .
مثل کسی که بخواهد از بیرون یک کیسه کرباسی تعدادی مهره را بشمارد
لمس کرد . فشرد . دردی شدید عارض میشد اما آنقدر میفهمیدم که نباید
اعتراض کنم . معاینه که تمام شد برخاست . دستش را با دستمالی بزرگ و
چهار خانه پاک کرد و خطاب به پدر بزرگ گفت :

— بذارش سرجاش .

پدر بزرگ همینکار را کرد و با نوعی شتابزدگی پرسید :

— مش رجب . چی فهمیدی ؟

او متفکرانه پاسخ داد :

— من به هیچی و هیچ جاش کار ندارم اما انگشتای دست راستش کار

میکنه و پای راستش هم هیچ عیبی نداره .

— پس چرا پاش اینقده لاغره . مثل ترکه بید میمونه .

و او بی درنگ گفت :

— واسه اینکه راه نرفته . کار نکرده . عضله نداره . شما همش این بچه

را نشوندین روی زمین .

— آخه یک یدک کش میخواد .

— ده نمیخواد . شما اشتباه میکنین . یه شیشه روغن بهت میدم چهل

روز تمام بمال به همین پاش . از روز هفتم یک چوب که سرش دوشاخه باشه

بده بهش . اول کمکش کن که راه بره . ممکنه ده دفعه ، صد دفعه بخوره زمین

اما چون پاش سالمه پای راستشو میگم . حتما " بکمک چوب موفق میشه . راه رفتن یاد میگیره بهت قول میدم سال دیگه دنبال گوسفندم بره .

— چی میگی مش رجب . . . ؟ باورم نمیشه .

— باورت بشه .

و دور شدند . من نمی شنیدم چه میگفتند و چه می شنیدند تا از باغ بیرون رفتند . ده دقیقه بعد پدر بزرگ برگشت و دوست و مصاحب مرا برد . الاغ را میگویم . وقتی از دور دیدم الاغ را پالان میزند فهمیدم میخواهد مش رجب طبیب مرا برساند . شب که شد پدر بزرگ دیر باز گشت . هاجر خانم و زهره مرا به خانه بردند . زهره کنارم نشست با گوشه چادر نمازش دهان مرا که از آن آب میریخت و همیشه سینه پیراهنم را خیس و کثیف میکرد پاک کرد و گفت :

— این که امروز اومد شکسته بنده . حکیمه . پدر بزرگ رفته چهار فرسخی اونو آورده . حالام رفته برسونه و دوا درمون برات بگیره . الهی قربونت برم . خوشحالی که میخوای خوب بشی ؟

خنده عمیقی کردم و جیغی کشیدم که هاجر برگشت و بمن نگریست . هرگاه خوشحال میشدم جیغ میکشیدم و این اشاره صوتی را بهتر از هر کس زهره میشناخت . همانطور که زهره گفته بود پدر بزرگ خیلی بعد از دوشیدن گوسفندان برگشت . یک شیشه روغن سبز رنگ آورده بود و چقدر پیر مرد خوشحال بود . خیال میکرد نوشدارو آورده و نمیدانست که آن دارو میتواند موثر باشد اما معجزه نمیکند و نقص عضو را برطرف نمینماید .

از همان شب روغن مالی به پای راست مرا آغاز کردند و اینکار صدالبته بعهد زهره واگذار شد . به او تکلیف نمیشد بلکه زهره داوطلبانه امور مربوط به مرا انجام میداد و عاشقانه . قادر نیستم بگویم . اصلا " وصف کردنی نیست . کاش نویسنده ای قادر و توانا بودم و این همه عشق و علاقه را می نوشتم ، ثبت وضبط میکردم و برای همه انسانهای تشنه خدمت و محبت

به انسانهای دیگر یادگار میگذاشتم و هدیه مینمودم . دریغ که توانائی ندارم .

(زهرة) روغن مالی به پای راست مرا شروع کرد . گفتم که اینکار را با شوق و علاقه انجام میداد و با اینکه روغن سبزرنگ بوئی زننده و عطسه آورد داشت تحمل میکرد . حتی کمی بیشتر میمالید بتصور اینکه مصرف بیشتر آن دارو معجزه را تسریع میکند . در چنین حالتی برای من حرف میزد . از دشت و گوسفندان میگفت و اینکه امسال چند بره داشتیم و برای یک گوسفندان اسم مناسب گذاشته . من همه این سخنان را میفهمیدم فقط نمیتوانستم جواب بدهم و آب دهانم را جمع کنم زیرا دهانم بخوبی بسته نمیشد . آخر شب پیر مرد و زهرة پای مرا با شال پشمی بستند . اینکار در آن تابستان گرم بسیار رنج آور بود اما چاره ای جز بردباری نداشتم . کورسوی چراغ امیدی در دور دستهای تاریکی دلم پیدا شده بود و چنانچه این رنجها را تحمل میکردم شاید میتوانستم به منبع آن روشنائی برسم . کسی چه میدانست .

از همان فردا پیر مرد جستجو برای یافتن چوب مناسب را آغاز کرد : این چوب طبق دستورمش رجب میبایست اختصاصات مشخص و معینی داشته باشد . اول کلفت باشد که وزن بدنم را تحمل کند . دوم باندازه قد من باشد که هنگام راه رفتن نه به جلو خم شوم و نه به عقب ، سوم دوشاخه باشد و آنچنان دوشاخه ای که بتواند زیر لثه پوسته دست چپ من قرار بگیرد و مستقر بماند . چهارم آنکه هیچ زائده ای نداشته باشد که چنانچه بزمین افتادم بدنم را مجروح نکند .

شب را بدرستی نتوانستم بخوابم زیرا روغن چنان به زیر پوست بدنم نفوذ میکرد و حرارت ایجاد مینمود که گرمای آن تا قلبم میرسید . کلافه میشدم . چند بار خواستم زهرة را که همیشه در کنار من میآرمید بیدار کنم اما دلم نیامد . طفلک خیلی خسته بود . روزها بدنبال گوسفند راهی صحرا (۲۵۳)

میشد و غروب که برمیگشت تازه گوسفندان را میدوشید و شیر را میجوشانید . اینهمه کار برای دختر چهارده ساله زیاد و دشوار بود . چنان میخوابید که گوئی بهشت خدا را بخواب می بیند . گاهی درروشنائی چراغ فتیله ای میدیدم که لبخند میزند . لبخندی به زیبایی فجر و بعظمت یک آرزو . آخر منم دلی داشتم که در سینه ام می تپید . درست است که داخل آدم نبودم اما زنده که بودم . احساس که داشتم قلب که داشتم و بخصوص زهره را دوست میداشتم . بهیچوجه دلم نمی آمد او را بیدار کنم . نه . نه . این منصفانه نبود . شب اول را بد گذرانیدم . شب گذشت . مثل همه شبها . مثل همه تاریکیها . فردا رسید مثل همه فرداها ، مثل همه روشنائیها . زهره بعد از اینکه صبحانم را بدهانم نهاد و خوراند شال را از پایم باز کرد . تغییری حاصل نشده بود . یعنی هیچ اعجازی اتفاق نیفتاده بود و یا آنچه من و زهره و پدر بزرگ انتظار داشتیم . فقط پوست پایم بشدت سرخ و داغ شده بود . همین و جز این هیچ .

باز مرا به زیر درخت رزپیر بردند و ساعتی بعد دوستم را نیز آوردند اما آنروز الاغ به من التفاتی نداشت . صورتم را نمی لیسید . حتی سرش را از من دور میگرفت و احتمالاً " اگر افسارش به تنه درخت بسته نبود از من فاصله میگرفت و دور میشد . حدس میزنم از بوی زننده روغنی که بپای من مالیده بودند خوشش نمی آمد . جالب اینکه آنروز پشه ها و مگسها و زنبورها نیز نسبت به من عنایتی نشان نمیدادند . وزی میکردند و میرفتند بی آنکه نیشی بزنند و ناله ام را درآورند .

پدر بزرگ مثل یک جوان بیست و چند ساله کار میکرد و راه میرفت و آنروز بیشتر بدنبال چوب مناسب برای من میگشت . چوبی با همان مشخصات که مش رجب گفته بود . چنین چوبی را در درختان اطراف خانه نمی یافت . حتی درخت توت کهنسال مقابل باغ آن چوب را نداشت ولی پدر بزرگ ناامید نمیشد . هاجریکبار که آمد و برای الاغ پوست خربزه و هندوانه آورد

به من گفت :

— پیر مرد رفته ده پائین از گیللاس چوب بکنه اما اگر صاحبش بذاره .
ظهر داغی بود که پیر مرد با چوب گیللاس آمد . همان چوبی که مش
رجب شکسته بند خواسته و توصیه کرده بود . با یک چاقو که چندان تیز
هم نبود به جان شاخه گیللاس افتاد . دستهایش پینه بسته و نیرومند بودند
سن زیادی داشت اما خیلی محکم بود . مردانه مرد بود . نیرومند بود .
از درونش خبر نداشتم اما ظاهرش نشان میداد که دهسال دیگر هم زنده
میماند . از چوب گیللاس که همراه آورده بود همان را ساخت که بکار من
میآمد . دوبار نیز با زحمت بوسیله نخ قد و هیکل مرا تا زیر بغل اندازه
گرفت . چون قادر بایستادن نبودم مرا میخواست باندازد . روی زمین دراز میکرد
و اندازه میگرفت . یکبار خواست اینکار را به کمک الاغ انجام دهد اما الاغ
خیلی الاغ بازی درآورد و جائیکه پدر بزرگ میخواست ، توقف نکرد تا من
به او تکیه کنم . راه افتاد و من با پهلو بزمین افتادم . بهتر آن دید که
مرا چون مرده دراز کند و قدم را اندازه بگیرد و اینکار را کرد . بهر حال
چوب دوشاخه همانطور که مش رجب شکسته بند گفته بود آماده شد با حذف
زوائد . اما پدر بزرگ آنرا بمن نداد . ترجیح میداد دستور طبیب را موبمو
اجرا کند تا طلسم معجزه باطل نشود . چوب را بخانه برد تا روز هفتم .

باز شب شد و زهره آمد و روغن مالی آغاز گردید . این عمل هفت
شب ادامه یافت . روز هفتم چوب را بمن دادند . آنروز زهره به صحرا نرفت .
و چهره خوبی بود که میدانستم او همه ساعات روز در کنارم میماند . آنروز
روزی سرنوشت ساز بود . روز آغاز یک تحول بود . پدر بزرگ مرا سرپا
نگهداشت و زهره چوب دوشاخه را زیر همان زائدهای که بعنوان دست چپ
داشتم نهاد . شکسته بند گفته بود ممکن است ده بار ، صدبار بزمین بیفتد
اما بالاخره راه میرود . پس یک بالاخره ای بود . من میخواستم و خودم
میخواستم و اراده کرده بودم که بهمان بالاخره برسم . مرا که رها کردند

بزمین افتادم . این اولین بار بود . نود و نه بار دیگر میبایست اینکار را میکردم تا موفق میشدم .

نمیخواهم شما را بیزارم . از شنیدن این قصه متالم میشوید . خسته میشوید لذا کوتاه میکنم . من فقط هفت بار بزمین افتادم تا توانستم بایستم و بعد اولین قدم را بکمک چوب بردارم . از شوق بگریه افتاده بودم و اشک چشمم با آب دهانم مخلوط میشد و بیشتر چانه و گردنم را میسوزانید . از این آب دهان همیشه چانه و گردنم ناسور بود . گوئی زخم بود . میسوخت رنج میبردم . زهره نیز از شوق میگریست و مرا تشویق میکرد . بسیار خسته شده بودم . پای راستم بیشتر از چوب میلرزید ولی دومین گام را نیز برداشتم و بالاخره سومین راتا بدرگاه اطاق رسیدم . ای خدا . آنروز آفتاب چه قشنگ بود . صحرا چه جلالی داشت . درخت توت که شاخه‌هایش از روی دیوارچینه‌ای دیده میشد چه چتر قشنگی زده بود و چنان بنظر میرسید که با بهم زدن برگهای خود برای من دست میزند و آفرین و مرحبا میگوید و احیانا " شادباش . فقط من وزهره گریه میکردیم . هاجر و پدر بزرگ از شادی میخندیدند و پیر مرد چندین بار زیر لب تکبیر و استغفار گفت .

اعجاز بسیار شنیده‌اید اما ندیده‌اید . در کتب مقدس خوانده‌اید اما شاید باورتان نمیشود . این یک اعجاز بود . معجزه را باید چون من لمس کرد . حس کرد . باید درد داشت تا درد دردمندرا فهمید و شناخت . حیف از این آب و نانی که بسیاری از مردم میخورند و دریغ از این بدنهای سالم که مثل حیوانات میچرند و میگردند و تن‌لش هستند و بیکاره . معجزه‌ای که انتظارش را داشتم اتفاق افتاده و من آنرا لمس کردم . ابتدا روزها و ساعتها فقط در اطاق راه میرفتم . از این دیوار تا آن دیوار . اوایل وقتی از این دیوار خود را بدیوار مقابل میرسانیدم خسته میشدم و دقایقی درنگ میکردم تا قوایم تجدید شود اما بعد چابک شدم و گاه دوبار و یا سه بار طول اطاق را میپیمودم .

تا آن تاریخ فقط لنگی بدور کمر من می بستند و حق داشتند چون خود را کثیف میکردم و زهره مجبور بود روزی دو و یا سه بار لنگ را عوض کند و بشوید اما از آن تاریخ برای من شلوار دوختند . اینکار بزرگ و ماهرانه را هاجر خانم انجام داد . از چند شلوار دبیت پدر بزرگ که سوراخ و پاره شده بود و بکار نمیآمد برای من شلوار دوخت . چه شاد شدم اولین بار که شلوار پوشیدم چه شلوار پای کج چپ مرامی پوشانید . دیگر پیچیدگی وزشتی پای چپ من دیده نمیشد . زهره و هاجر شلوار را به من پوشانیدند ولیفه کمرش را گره زدند . از شادی جیغ کشیدم . از همان جیغهای همیشگی و زهره بصدای بلند خندید . این شادی کوچکی نبود و من به خود حق میدادم چند بار جیغ بکشم . زهره که همچنان شادمانه میخندید مرا بوسید و باز با گوشه چادر نمازش دهانم را سترد و گفت :

— دیگه بسه ، کافیه . سعی کن شلوار تو کثیف نکنی .

زهره دختر بزرگی شده بود . یک دختر چهارده پانزده ساله . مثل یک خانم . مثل یک زن عاقل رفتار میکرد اما مجبور بود هنوز هم بدنبال گوسفند به صحرا برود . آنها رفتند و مرا مثل هر روز در اطاق تنهاندادند که راه بروم . دیگر مرا بباغ نمیبردند و زیر درخت تاک کهن قرار نمیدادند . الاغ هم تنها و بی مصاحب مانده بود اما خوب بود او میفهمید که در زندگی دوستش چه تحول بزرگی اتفاق افتاده . بعدها به خودش گفتم و شاید هم فهمید . نمیخواستم از من آزرده باشد و این غیبت طولانی را به بیوفائی و بی صفائی تعبیر کند .

با همه نادانی این را می فهمیدم که از این پس همه چیز به اراده و همت خودم موکول شده است . یکروز که هاجر خانم و زهره نبودند مجاهدهای را آغاز کردم . مجاهدهای خطرناک بود اما آزمایش آنرا ضروری میدانستم . آنروز کوشیدم از پلهها پائین بروم و خودم را به حیاط برسانم . اطاق با سه پله از کف حیاط جدا میشد که روی آنرا با آجر قزاقی فرش کرده بودند .

خیلی احتیاط و هوشیاری لازم بود چون اگر سقوط میکردم مشکل چند برابر میشد و احتمال داشت هم چوبم بشکند و هم پای سالم به چیزی شبیه پای چیم مبدل گردد. اگر زهره و هاجر بودند بی تردید مانع میشدند. من از غیبت آنها استفاده کردم و آزمایش را آغاز نمودم. دم درگاه در ایستادم و دقایقی تفکر و محاسبه کردم. اینک نمیدانستم بیشتر باید به چوبم اعتماد کنم یا بپایم. کدامین را باید اول بردارم و روی پله بگذارم. این بود که دقایقی فکر مرا بخود مشغول داشت. به اطاق برگشتم. هاجر یک صندوق چوبی داشت که لباسهای خودش و پدر بزرگ را درون آن می نهاد. پیش خود گفتم اگر بتوانم ازین صندوق بالا بروم و پائین بیایم طبعاً " میتوانم از پله هم بگذرم. بالا رفتن از صندوق چوبی کاری نداشت اما ایستادن بر آن دشوار مینمود چون در آن لق بود و مقاومت نداشت. بهر تقدیر اینکار را کردم. وقتی بر آن مستقر شدم ابتدا چوب را پائین نهادم و تمام تکیه خویش را بر آن دادم. چنانچه می افتادم مهم نبود. روی فرش ولو میشدم. لاقل سر و پایم نمی شکست. ارتفاع صندوق از کف اطاق بیشتر از پلهها مینمود اما بهتر تشخیص دادم چه وقتی تجربه دشوار باشد عمل به آن آسانتر میشود. خیلی لرزیدم و ترسیدم ولی بالاخره گذشتم. با شادی اینکار را تکرار کردم. چندین بار بالا و پائین رفتم. آنقدر اینکار را تکرار کردم که وقتی خواستم روی پله آزمایش کنم، براحتی خویشتن را به حیاط خانه رسانیدم و از آنجا به کوچه... چقدر جالب و شیرین بود هیچ احساس مرگی را نداشتهاید که او را سالها در قفس نگهدارند و ناگاه یکروز میمون و مبارک در قفس را بکشایند و به مرغ اسیر بگویند حالا پرواز کن. به دشت برو. به گلزار برو. به هر جا که میخواهی برو. به خدا سوگند که چنین احساسی داشتم. در خانه را که گشودم و بچههای روستائی را در حال دویدن و بازی دیدم چنان جیغی از شادی کشیدم که همه شنیدند. ایستادند و بمن نگریستند. بچهها باورشان نمیشد که این من هستم ایستاده ام

ابتدا با ناباوری بمن نگریستند و بعد یکی از آنها به هوا جست و فریاد کشید و گفت:

— واحد دیوونه راه افتاده . واحد دیوونه راه افتاده .

و بچه‌های دیگر دست زدند و دم گرفتند . سرود واحد دیوونه راه افتاد در ده پیچید اما من بجای اینکه زرده شوم و در را ببندم و به خانه بازگردم در شادی آنها شرکت جستم . جیغ می‌کشیدم و آب از دهانم میریخت و برای اینکه بیشتر هنرنمایی کنم از در بیرون رفتم و در مقابل خانه تا پای درخت توت را بکمک چوب پیمودم .

در چنین شرایطی هاجر خانم رسید . زهره در صحرا بود و پدر بزرگ نیز در دشت . هاجر صدا و سرود بچه‌ها را از زیر بازارچه شنیده و خود را به آنجا رسانیده بود . دوان دوان آمد . چادر داشت از سرش می‌افتاد . من پای درخت توت ایستاده بودم . ابتدا بچه‌ها را متفرق کرد و بعد لحظاتی در من نگریست و پرسید:

— واحد . تو چطور از پله‌ها پائین اومدی؟

نمیتوانستم جواب بدهم . فقط شادی خویش را ابراز میداشتم و نشانه آن همان جیغهای مقطع بود . هاجر بازویم را نگرفت و تکلیف کرد و گفت:

— خودت برگرد خونه . برو توی اطاق .

و من چنان بسرعت برگشتم که خنده‌اش گرفته بود . یا از شادی و یا از تعجب . بهر حال صدای خنده مخصوص او را پشت سر خود می‌شنیدم . به اطاق برگشتم و گوشه‌ای نشستم و چویم را بدیوار تکیه دادم . شب که شد خانواده گرد آمدند . پدر بزرگ و زهره . هاجر به تفصیل ماجرا را گفت . پدر بزرگ خدا را شکر گفت و زهره از شوقش مرا بوسید و اظهار داشت:

— این اولشه واحد . بخدا خوب میشی . از خدا چه دیدی . . . ؟

و او راست میگفت چه دومین معجزه بزودی اتفاق افتاد . قبلاً " گفتم که اجازه می‌خواهم به ترتیب وقوع تعریف کنم . از تاریخی که روغن مالی

تمام شده بود خیلی میگذشت . یکروز صبح که زهره میخواست شلوار مرا عوض کند ناگاه گفت :

— واحد . چوبت را بردار و وایسا ببینم .

او در شرایط نشسته لنگ یا شلوار مرا عوض میکرد اما ایندفعه تکلیف میکرد بایستم . لخت بودم و خجالت میکشیدم . دستم، نیز آنقدر کوتاه بود که نمیتوانستم عورتم را بپوشانم . زهره دریافت و خودش چادر نمازش را مچاله کرد جلوی من گرفت و گفت :

— حالا وایسا ببینم .

و من چوب را برداشتم و ایستادم . او با دقت به پای راست من نگریست و خندهای کرد و گفت :

— واحد . پات گوشت آورده . دیگه لاغر نیست . نیگا کن . عضله

داره . گوشت داره . ماهیچه داره . . .

من تفاوت عدم وجود ماهیچه و عضله را نمیدانستم فقط این را میفهمیدم که میتوانم با آن پا راه بروم و این برای من کمال مطلوب بود . شلوار را بمن پوشانید و دست و پایم را شست و رفت . رفت به صحرا اما بین راه ظاهرا " به پدر بزرگ و هاجر گفته بود که پای واحد ماهیچه و عضله آورده . چون آنها به ترتیب ساعتی بعد آمدند و پایم را دیدند و بسهم خویش ابراز رضایت کردند .

دیگر تاپستان داشت تمام میشد . ده در این فصل رنگ و بوی دیگری بخود میگیرد مخصوصا " ده ما که در منطقه‌ای باران خیز و سرد قرار داشت . روستائیان داشتند خود را برای استقبال از پائیز و بعد زمستان آماده میکردند که یکروز سومین حادثه اتفاق افتاد . حادثه‌ای که مقدمه معجزه سوم بود . عجیب آنکه کسی حادثه ساز بود که حسن نیت نداشت ولی عمل او سبب بروز سومین اعجاز زندگی من شد که اهمیت آن از اولی کمتر نبود بلکه بیشتر بود . یکی از آخرین روزهای آخر تاپستان اتومبیلی به ده آمد . اتومبیل

تا خانه ما که در ارتفاع قرار داشت نمیآمد. حداکثر مسیر راه تا دهنه بازارچه بود. من زیر درخت توت بودم. یک پسر بچه دوان دوان آمد و سراغ پدر بزرگم را گرفت و چون او را یافت گفت:

— مشدی، یه ماشین اومده. سه نفر شهری توش هستن. یکیشون زنه. سراغ شما را میگیرن.

پدر بزرگ که خواست راه بیفتد همان پسر بچه افزود:

— الاغت راهم بیارمشدی... زنه که نمیتونه بیاد بالا. شهریه... پدر بزرگ با اعتراض گفت:

— مگه قراره بیان اینجا. خوب کاردارن دیگه... مهمون که نیستن.

— چرا مهمون. اونیه که موش سفیده از حاجی رمضون می پرسید واحد زنده است؟ شما را میشناسن.

پدر بزرگ قبل از حرکت به هاجر گفت:

— یه خورده برنج بار بذار یه مرغ هم بکش... مهمون اومده. میدونم کی ها اومدن.

و بعد الاغش را سوار شد و رفت. من همچنان زیر درخت توت نشسته بودم و داشتم آمد و رفت مردم و بچهها را تماشا میکردم. دیگر کسی با من کاری نداشت. واحد دیوونه نمیگفتند. سربسرم نمیگذاشتند. ظاهراً "دیدن ذلت دیگران نیز برای انسان عادی میشود. آنها هم بدیدن جانوری نشسته زیر درخت توت عادت کرده بودند. نه میترسیدند، نه بچههای خود را میترسانیدند و نه تعجب میکردند و نه بالاخره آزارم میدادند. یکساعتی گذشت تا بالاخره از دور ظاهر شدند. زنی شهری یکوری روی الاغ نشسته بود و پدر بزرگ و دو نفر دیگر همراه او میآمدند. از دور دو تن از مهمانان را شناختم. یکی برادر بزرگم حاجی غلامحسین بود و دیگری خواهرم فاطمه خانم اما پُومی جوان بود. او را نشناختم. نزدیک که آمدند به صدای "هش" پدر بزرگ الاغ درست مقابل درخت توت توقف کرد. پدر

(۲۶۱)

بزرگ گفت :

— این واحده . . . حتما " اونو بیاد میارین؟

من ناله‌ای کردم . بعنوان سلام . فاطمه خانم روی الاغ خشک شده و حاجی علامحسین دهانش باز مانده بود . آنها صد در صد فکر میکردند من مرده‌ام که این برنامه را پیاده کرده بودند . باورشان نمیشد در ده‌دور افتاده‌ای مثل آنجا از جانوری که او را در جعبه چوبی پرتقال و انار میگذاشتند انسانی ساخته شده باشد که پای درخت توت بایستد . بعد که راه افتادم اعجاب آنها بیشتر شد و فاطمه خانم از الاغ پرید پائین و گفت :

— ماشاءالله ، ماشاءالله ، چه خوب شده . راه میره .

حاجی سؤال کرد :

— مشدی . اونو بردی دکتر؟ جراحی کردن؟

و پدر بزرگ پاسخ داد :

— دکتر که نه . یه شکسته بند ماهر آوردم . بالاخره کار خدا بود .

دکتر و درمون وسیله است . بفرمائین .

و خطاب به من اظهار داشت :

— واحد . بیفت جلو . راهنمایی کن .

این جمله را بیشتر از آن جهت گفت که دل آنها را بسوزاند . دل کسانی که فکر میکردند من مرده‌ام من و زهره و پدر بزرگ ادعای میراث نداشتیم . بقول پیر مرد به چه کارمان می‌آمد . زندگی که میگذشت ولی آنها با آرزوی مرگ من محاسبه میکردند که لااقل یک مدعی کم شده . آنها چیزهایی هم برای ما آورده بودند اما همه برای پدر بزرگ و زهره چه از وجود هاجر خبر نداشتند و مرا نیز مرده می‌انگاشتند . وارد خانه شدند و من تازه آنجا فهمیدم سومی پسر حاجی غلامحسین یعنی برادر زاده من است . چقدر از او بدم می‌آمد چون بنحو خاصی به پای علیل من نگاه میکرد که اشمئزاز او را نشان میداد . شما شاید توجه نکنید و نگاه او را نبینید ولی

من که نقص داشتم و دردمند بودم خوب میفهمیدم و رنج میبردیم . چه بسا قهرمان فوتبال و یا دونده بود که بمن اینطور با تحقیر نگاه میکرد و یا به لطف الهی بیشتر. از من امیدوار و معتمد بود . ای خدا . ای خدای خالق جهان . ناله ایی دردمندان به کجای آسمان بزرگ تو میرسد و کدامین نقطه کبریائی تو آنرا میگیرد و میشنود؟

پیش از گستردن سفره اصرار داشتند که زهره را ببینند ولی زهره در صحرا بدنبال گوسفندان بود . اینک زهره دختری پانزده ساله و بالغ و بسیار خوشگل و بلند بالا شده بود . حتما " از مشاهده او پیش از دیدن من تعجب میکردند . پدر بزرگ گفت :

— چوپون که صرف نمیکند یعنی ما نداریم . خونواده های دیگه گوسفنداشونو به چوپون میسپرن . اما . . . ای . ما که نداریم نون سفره خودمونو میخوریم . زهره اونها را میچرونه . دیگم علف داره تموم میشه . باید خشک بدیم .

من روی صندوق چوبی هاجر نشسته بودم پشت حاجی و پسرش بمن بود اما فاطمه خانم را میدیدم . حاجی گفت :

— حیف نیست زهره را میفرستی به صحرا . . . ؟

پیر مرد پوزخندی زد و گفت :

— خیلی چیزها حیف بود . خیلی چیزهام حیفه . دل یک پدر باید

از سنگ خارا باشه که اینهمه تیر حیف قضا و قدر سوراخ سوراخش نکنه .

سکوتی برقرار شد . هاجر چای آورد و مسیر صحبت تغییر یافت . آنها

قصد داشتند بعد از صرف ناهار بازگردند لذا پدر بزرگ کسی را فرستاد که

گوسفندان را نگهدارد و زهره را بفرستد . زهره بوقت ناهار آمد . از درکه

وارد شد سلام کرد اما لبخند نزد . خوشامد نگفت . مستقیما " به طرف من

آمد و با دستمالی دهانم را سترد و پرسید :

— شیر خوردی؟

پیش از ظهرها یک کاسه شیر مینوشیدم و هاجر خانم اظهار داشت:

— آره. شیرشو خورده.

فاطمه خانم پرسید:

— مگه شیر میخوره...؟

ایندفعه هاجر خانم اظهار داشت:

— بله. چون نمیتونه لقمه را خوب بجوه. بیشتر بهش شیر و آش

میدیم. عذاهای آبکی.

پدر بزرگ توضیح داد:

— لقمه غذا اگه بزرگ باشه میتونه بجوه اما اگه کوچک باشه درسته

قورت میده. دهنش خوب بسته نمیشه.

همان پسرک اظهار داشت:

— خوب همیشه لقمه بزرگ بهش بدین.

و ناگاه زهره مثل پلنگ پرید و گفت:

— تو کی هستی؟ میخوای برادر منو خفه کنی؟

هر سه نفر عذر خواهی کردند و بدنبال آن سکوتی برقرار شد. مثل

اینکه مسیر برنامه آنها تغییر یافته بود چه وقتی ناهار را خوردند حاجی

غلامحسین و فاطمه خانم بیرون رفتند و به نجوا پرداختند. در غیبت آنها

زهره یک چای به من خورانید و گفت:

— میدونی واحد؟ اینها دلشون واسه من و توتنگ نشده که اینهمه راه

بیان اینجا احوالپرسی. یه نقشه‌ای دارن. هرچی هم هست معلوم میشه.

چون یکساعت دیگه میخوان برگردن. بالاخره باید حرفشونو بزنین.

ظاهراً "ترجیح داده بودند دوراز من و زهره صحبت کنند چون هاجر

بدرون آمد و گفت:

— مشدی را گرفتن به حرف. نمیدونم چی میگن... من فقط شنیدم

که پیر مرد گفت به من مربوط نیست با خودش حرف بزنین. عاقل و بالغه

عقلش میرسه . خیلی هم باهوش و زرنگه . حدس میزنم راجع به زهره‌است .
نیمساعتی نگذشت که حاجی علامحسین و فاطمه خانم بدرون آمدند .
خواستند زهره را برای گفت و گو بیرون ببرند اما زهره گفت :

— من از پیش واحد جایی نیام . هرچی دارین اینجا بگین .
حاجی علامحسین که اینک مردی پنجاه ساله شده بود با زبان بازی
و لفاظی شروع کرد به حرف زدن و مقدمه چیدن تا اینکه به اصل مطلب
رسید و گفت :

— فاطمه خانم خواهرت بیوه شده . شوهرش سیزده چهارده ماه پیش
تصادف کرد و مرد . خدا رحمتش کنه . چهار تا بچه داره . از چهارده‌ساله
تا یکسال و نیمه . خودش هم کارمند دولته . به حقوقی که میگیره احتیاج
داره . مخصوصاً " بعد از مرگ مرحوم شوهرش . آخه به بانک هم بدهکارن
حقوق فاطمه خانم درسته میره قسط بانک .

زهره که روی صندوق جفت من نشسته بود با دست اشاره‌ای کرد و
گفت :

— حاجی آقا باقیشو نگو . فهمیدم . تشریف آوردین منو واسه کلفتی
خواهرتون ببرین ؟ من اینجا چوپونی میکنم اما خونه خواهر شما کلفتی
نمیکنم . یعنی هیچ جا . چوپونی شرف داره .

پیر مرد از این جواب کیف کرد . لذت برد . هاجر چنان به هیجان
آمد که استکان را شکست . سکوتی برقرار شد که چند ثانیه‌ای ادامه یافت .
ایندفعه فاطمه خانم که گویا در بردن زهره مصر بود به سخن درآمد و گفت :

— ببین زهره جون . اولاً " من خواهر حاجی تنها نیستم خواهرشماهام
هستم . در ثانی اگه تو بیای خونه من اسمت کلفت نیست . اونجا خونه
خودته . منم سه تا دختر و یک پسر یکساله و نیمه دارم . اونها خودشونو
میتونن از آب و گل درآرن اما کوچیکه . . . کوچیکه به یه نفر احتیاج داره
که وقتی من نیستم توی آب و آتش نیعته . از همه اینها گذشته وقتی توییای
(۲۶۵)

تهران میذارمت درس‌بخونی . معلم‌واست میگیرم . به دخترم میگم باهات سر و کله بزنه و خوندن و نوشتی یادت بده .

بار دیگر (زهرة) به سخن درآمد و با دست چنان اشاره‌ای کرد که یعنی ساکت باشید و بعد اظهار داشت :

— فاطمه خانم . بداریں آب پاکی رو رو دستتون بریزم . بخودتون زحمت ندین . من زنده‌ام وزیدگی میکنم واسه (واحد) ته واسه شخص خودم . ماشاء الله شما سواد دارین و زبون منو میفهمین . من بدون (واحد) از اینجا تکون نمیخورم . هر وقت تونستین وجود واحد رانحمل کنین تازه راجع به شرایطش حرف میزتیم . این حرف آخر منه .

حاجی و فاطمه خانم نگاههائی رد و بدل کردند . نگاههائی که خیلی معنی داشتند و بسیاری سخن بدنبال که نمیتوانستند بزبان بگویند . پیر مرد دو زانو نشسته بود و گوش فرا میداد و هاجر همچنان خود را سرگرم سماور و استکانها نگه میداشت اما معلوم بود که سراپا گوش است . احتیاج داشتند حرف بزنند و مشاوره کنند اما حاجی کار را تمام کرد و گفت :

— زهرة جون . همونقدر که تو برای ما عزیزی (واحد) هم هست . اونم برادرماست . حالا طبیعت بهش ظلم کرده دلیل نمیشه که ما هم نسبت بهش نامهربونی بکنیم .

باز زهرة اظهار داشت :

— طبیعت ظالم نیست و ظلمی هم در حق واحد نشده . حالا باقیشو

بفرمائین . . .

از همه چیز گذشته از پس زبان زهرة بر نمیآمدند . چوپانی و گوسفند چرانی نمیدانم چه خاصیتی دارد که از بهترین دانشگاهها بهتر انسان سازی میکند . تمام پیامبران عالم چوپان بودند . احتمال این هست که چوپانی فرصت تفکر به انسان میدهد چه تمام پیامبران در مورد تفکر و اندیشیدن و در خویشتن فرو رفتن توصیه‌هائی دارند و این فرصت و این حالت فقط

در تنهائی که چوپانی عامل بزرگ آنست فراهم میآید .

حاجی استغفار گفت و ادامه داد :

— البته . اینجا که گفتیم تو بیا باین معنی نبود که (واحد) اینجا
بمونه و نیاد .

— باز بذارینش توی جعبه انار و پرتقال پشت در مسجد؟

— نه . نه . حالا واحد اون نیست که پیش از این بود .

معلوم بود که (زهره) فرود آمده است و این نرمش بی هدف نبود .
روی خیلی مسائل صحبت و توافق شد که همه را بعداً "میفهمید . نتیجه اینکه
قرار شد من و زهره را با خود به تهران ببرند . وقتی از اطاق بیرون رفتند
که اسبابهای خود را جمع و جور کنند . پدر بزرگ پرسید :

— زهره . میری؟ خیلی مراقب خودتون باشین . این آدمها رحم و
شفقت سرشون نمیشه .

زهره پوزخندی زد و گفت :

— پدر بزرگ خیالت راحت باشه . میخورمشون . من اون زهره نیستم .
بعلاوه هدفم اینه که برم تهران به حکیم و دوا و مریضخونهها نزدیک باشم
شاید بتونم کاری واسه (واحد) انجام بدم . تا آخر عمر هم اینجا بمونیم
اوضاع همینه که هست . قرار شد پول کافی بهتون بدن که چوپون بگیرین .
امشب باباقر صحبت کنین که از فردا گوسفندها را ببره صحرا .

— واسه گوسفندها نمیگم . نگران خودتون هستم .

هاجر و فاطمه خانم بدرون آمدند . هاجر از من پرسید :

— چی میخوای ببری برات بچه کنم .

فاطمه خانم اظهار داشت :

— هیچی نمیخواد بیاره . لباس نو براش تهیه میکنم .

و زهره بیاعتنا به گفته او پاسخ داد :

— فقط لباسهای (واحد) را بچه کنین . همین . . .

و برگشت و مرا بوسید و دهانم را پاک کرد . بغض گلویم را گرفته بود .
دل کندن از آن محیط دشوار مینمود . از پدر بزرگ ، از آن خانه . از هاجر
که مهربان و انسان بود . حتی از بچه‌های کوچ که گاهی (واحد دیوونه)
میگفتند . از درخت توت . از آن رزپیر و از الاغ سیاه پدر بزرگ که بازبانش
صورت‌م را می‌لیسید . همه اینها را دوست میداشتم و با آسمان و زمین آنجا
مانوس بودم . تنها به این دلخوش بودم که (زهرة) را دارم . زهرة برای
من یک زندگی بود . هوایی بود که در آن نفس می‌کشیدم و دریائی بود که
چون ماهی کوچکی درون آن شنا میکردم و بهرجا که میخواستم میرفتم .
بهر حال سوار شدیم و رفتیم . ظاهراً " احساس کرده بودند که نه
زهرة آن زهرة سابق است و نه من آن واحد که در جعبه انار میگذاشتند .
رفتاری بسیار متعادلتر با ما داشتند اگر چه هرچه از دهانشان بیرون میآمد
روی زمینه نفرت و بدبینی که در دل‌مان بود بنوعی تعبیر میکردیم و محملی
برای آن قائل میشدیم . آمدن مجدد ما به تهران خود داستانیست که حقا "
میبایست از این فضا جدا نوشته شود اما آنچه به این ماجرا مربوط میشود
اینست که ما به تهران رسیدیم و به خانه فاطمه خانم رفتیم . محیطی کاملا "
متفاوت با محیط سابق با انسانهایی دیگر . شب بسیار دیر وقت بود که
بخانه رسیدیم . فاطمه خانم اطاقی را که قرار بود متعلق به ما باشد نشان
داد و در اختیارمان نهاد . یک اطاق دوازده متری برای دو نفرمان کفایت
میکرد . زهرة مرا در اطاق گذاشت و رفت . نمیدانم کجا رفت . شاید رفت
شرح وظایفش را بخواند و با آدم‌های آن خانه و محیطی که میبایست در آن
زندگی کند آشنا شود . در این فاصله من در اطاق ماندم و گوشه‌ای نشستم .
برای آشنائی با بچه‌های فاطمه خانم زحمتی نکشیدم چه آنها یک یک بدیدن
من که شاید بنظر آنها جانوری مینمودم آمدند . فقط کوچکترین آنها که یک
سال و نیمه بود نیامد . بقیه آمدند . یک دختر چهارده ساله . یکی نه‌ساله
و دیگری پنج یا شش ساله . لای در را می‌گشودند . میایستادند و بمن مینگریستند

خیره . دقیق . کنجاو . تا آن سن و سال انسانهای زیادی دیده و شناخته بودند ولی موجودی بنام انسان که دست و پا نداشته باشد ندیده بودند و یا او را بنام انسان جدی نمیگرفتند .

اقامت و زندگی ما در آن خانه ادامه یافت . حوشبختانه تفاهمی قابل تحمل بوجود آمد . اوایل زهره جبهه داشت یا آمادگی برای هر نوع اعتراض ولی بعد نرمش جای آنرا گرفت . نمیخواهم از (زهره) دفاع کنم شاید فاطمه خانم بخاطر نیازی که بوجود زهره در آن خانه داشت نرمش و ملایمت نشان میداد و یا اخلاقاً " عوض شده بود . بهرحال ماهها گذشت و برخوردی پیش نیامد .

برنامه زندگی این چنین بود که صبح زود (زهره) از خواب برمیخاست . ابتدا کارهای مربوط به مرا انجام میداد و بعد میرفت نزد فاطمه خانم . او صبح ساعت هفت و نیم مجبور بود در اداره باشد . تا ظهر بقیه امور با زهره بود . دو تا از بچهها نیز بمدرسه میرفتند و ساعتی قبل از مادرشان میآمدند . در این فاصله من تنهای تنها بودم . یکی دو روز تنهایی را تحمل کردم . حتی آن الاغ پدر بزرگ نبود که پفی بکند و سمی بزمین بکوبد و یا صورتم را بلیسد . زنبورها و مگسها هم نبودند و بچههای بازیگوش کوچه . چه میتوانستم کرد ؟ یکروز چوب را زیر بغل زدم و راه افتادم و خود را بکوچه رسانیدم . از کوچه خاطره خوبی نداشتم چه بچهها آزارم میدادند و مردم بدجوری به من نگاه میکردند اما آن کوچه با کوچههای دیگر فرق داشت . گوئی مردم آن محله و رهگذران مثل من زیاد دیده بودند چون بی توجه از کنارم میگذشتند و حتی نیم نگاهی بمن نمیکردند . بچههایی با لباسهای بسیار تمیز ، نه مثل بچههای ده خودمان ، با کیف و کتاب از مدرسه میآمدند و به خانه میرفتند . از مقابل من عبور میکردند و حرفی نمیزدند . آزاری نمیرسانیدند و بخصوصی (واحد دیوونه) نمیگفتند . در آن تاریخ علت این بی توجهی را نمیدانستم ولی حالا میدانم .

روز اول فقط دم در خانه روی جدول پیاده رو نشستم و روزهای بعد بخود جرات دادم و تا سر خیابان اصلی میرفتم و باز میگشتم . چند ماه باین ترتیب گذشت . شاید ششماه و یا بیشتر . چون بهار فرا رسیده بود . همه جا گل داشت جر دشت دل من . یکروز که زهره آمد تا مرا از خیابان برای صرف ناهار به خانه بازگرداند ضمن راه گفت :

— فاطمه خانم میخواد خونه را بفروشه . میخواد یه حونه دیگه بخره . معلوم نیست جای جدید ما چطوریه؟

برای من این مهم نبود که او خانه را بفروشد یا نفروشد اما محل جدید و اینکه چگونه جایی است ذهن مرا بخود مشغول میداشت . معجزه سوم داشت اتفاق میفتاد و من نمیدانستم در حالیکه همه چیز باین فروش خانه مربوط میشد . یکی از روزها که من درست روی جدول مقابل خانه ایستاده بودم ، اتومبیلی توقف کرد و دو مرد و یک زن از آن پیاده شدند . یکی از مردها جوانتر و عینکی بود . به اطراف نگاه میکردند . مرد میانسال از من نشانی خانه ای را پرسید که میشناختم . یعنی خانه خودمان را . من که نمیتوانستم پاسخ بدهم سرم را جنبانیدم و راه افتادم . فاطمه خانم دوید و ار آنها استقبال کرد . مرد جوان که میخواست وارد شود از زیر عینک نگاهی کنجکاوانه به من افکند . توقف آنها در خانه بیش از بیست دقیقه یا کمتر بطول نیانجامید . من از لای در میدیدم که همه جا را سر میزنند و حتی اطاق من و زهره را هم دیدند . ایندفعه من در درون خانه بودم . وقتی میخواستند بروند باز مرد جوان بمن نگریست و خطاب به فاطمه خانم گفت :

— ایی جوون چشه . . . ؟

زهره همراه آنها بود ، گوشه چادر نمازش را که بدنان داشت رها کرد . فاطمه خانم گفت :

— از بچگی ایطور بوده . . .

اما زهره افزود :

— دهنش بسته همیشه آقای دکتر . . .

مرد جوان دستی به استخوانهای نزدیک گوش من زد و گفت
— بفرستینش مطب . من میفرستم ازش عکس بگیرن . اگر حدس من
درست باشه معالجه میشه .

رهره پرسید .

— آقای دکتر . محض رضای خدا فکر میکنی چشه؟

دکتر پاسخ داد :

— احتمالاً " . . . گفتم که حدس میزنم بیخود امیدوار نباش دختر .
احتمالاً " استخوانهای فک پائین و بالائی در ناحیه‌ای نزدیک گوش یک
جوش خوردگی مادرزادی داره . از اینجور نمونه‌ها زیاد داشتیم . اگر حدس
من درست باشه با یک عمل جراحی کوچک معالجه میشه . . .

ای خدا . تو چقدر بزرگی . . . گره‌ای باین عظمت و پیچیدگی درزندگی
یک انسان بوجود میآوری و بعد خود به نفخه‌ای به دمی میگشائی؟ آنها
که رفتند رهره از فرط سوخ مرا بوسید و گفت :

— نگفتم واحد . . . بهت نگفتم اومدن ما به تهران بی حکمت نبود .
با برگشت فاطمه خانم که رفت آنها را تا جلوی ماشین بدرقه کند
صحبت ما قطع شد . یعنی حالت شادی ما از بین رفت .

صحبت وقتی است که یکی بگوید و دیگری پاسخ دهد . من که قدرت
پاسخگوئی نداشتم فقط مثل الاغ پدر بزرگ عری میکردم و یا چونان جغد
جیغی ناخوشایند میکشیدم .

از فردا کار زهره شروع شد . پيله کرد . گفت و گفت تا نشانی دکتر
را گرفت . میخواست خودش مرا نزد دکتر ببرد اما فاطمه خانم گفت :

— تو که نمیتونی . کوچه و خیابونها را بلد نیستی . اینجا ده شما
نیست که اسم هر کسی را ببری بشناسن . اینجا دریاست . بذار خودم با

دکتر تلفنی تماس میگیرم . قرار میذارم و بعد میبرمتون اونجا . اما اینکار دو روز وقت میخواد . به روز تلفن کنم به روز هم بریم تازه اگر وقت نزدیک سده .

زهرة پذیرفت . اینکار نه دو روز بلکه ده روز شاید هم بیشتر طول کشید . زهرة دست بردار نبود . نق میزد و راه میرفت تا سرانجام یکروز فاطمه خانم من و او را به مطب دکتر برد . اولین بار بود که آسانسور سوار میشدم . گوشه آسانسور به تصور اینکه مطب دکتر آنجاست نشستم . فاطمه خانم توصیه داد و زهرة مرا بر یا نکهداشت . دکتر ما را زود پذیرفت و زود هم روانه جایی دیگر کرد . نوشتن این مطالب ضرورت ندارد . روزی که جواب عکسبرداری را گرفتیم دکتر لبخندی رضایت آمیز زد و گفت :
— یک جوش خوردگی مادرزادی با اندازه یک نخود روی فک راستش داره . با یک عمل جراحی کوچک معالجه میشه .

زهرة از شادی بگریه افتاد و من جیغ کشیدم . از همان جیغها . دکتر نامه ای نوشت و ما را بیکی از دوستانش در یک بیمارستان معرفی کرد . خلاصه میکنم . رنجی که من نزدیک ده سال تحمل کرده بودم طی ده دقیقه از بین رفت . جوش خوردگی را شکستند و فک مرا بحال طبیعی درآوردند . در حالیکه بهوش آمدم و هنوز یکطرف صورت و سرم بسته بود خودم احساس کردم میتوانم فک زیرین خود را بجنبانم . زهرة کنار تخت خواب بیمارستان نشسته بود . دهانم بسته بود و براحتی میتوانستم آب دهانم را فروبرم . زهرة تا مشاهده کرد که من فعالیت میکنم دستم را گرفت و گفت :
— دکتر سفارش کرده سه روز با دهنت کاری نکن . تازه بعد هم مدتی طول میکشه تا حرف زدن یاد بگیری .

برای اولین بار بجای جیغ زدن یا عر کشیدن گفتم :

— زهرة . . . میتونم . . .

زهرة چنان می گریست که تخت تکان میخورد . سرش را روی سینه من

نهاده بود . دو پرستار که در اطاق بودند و یک بیمار که روی تخت مجاور خوابیده بود چنان متاثر شدند که روی خود را برگردانیدند . اما معجزه صورت پذیرفته و من درمان شده بودم .

مرا می بخشید که قصه شادیهها را کوتاه میکنم و شرح بدبختیها را مفصل . میخواهم زودتر به نتیجه برسم . سه روز بعد مرا به خانه فرستادند حتی روز بعد میخواستند مرخص کنند اما بالتماس و خواهش (زهرة) دو روز بیشتر مرا نگهداشتند تا همه چیز مطمئن باشد . روز سوم فاطمه خانم آمد و ما را به خانه برد . در اتومبیل حالم را پرسید . به او گفتم :
- کوبه .

مخرج اصوات را نمیدانستم چه هرگز حرف نزده بودم . بطور اتوماتیک لبهاپیم برای تلفظ "میم" بسته میشد اما اگر دوبار میخواستم "میم" راپشت سر هم تلفظ کنم گیج میشدم . در جویدن و بلع غذا هم دچار مشکل میشدم چه زبان خویش را با دندان پیشین گاز میگرفتم . دکتر گفته بود که مدتی این مشکلات را دارد و حتی گرفتگی فک تا غلیظک ایجاد شود اما همه چیز رفع میشود و او بزودی میتواند یک انسان طبیعی باشد . بشوخی گفته بود که حتی میتواند کنفرانس بدهد .

این سومین اعجاز زندگی من بود که صورت گرفت اما هنوز در نیمه راه بودیم . خیلی حوادث دیگر لازم بود اتفاق بیفتد که ما نمیدانستیم اما خداوند آگاه و بینا بود . فاطمه خانم آن خانه را فروخت و ما به یک خانه بزرگ و مصفا و قشنگ در قیطریه نقل مکان کردیم . اینجا خلوت بود و مردمی کاملا "متفاوت" داشت . در مجاورت خانه ما پزشکی زندگی میکرد که در خانه اش مطب داشت . خانم دکتر سرپرستار یک بیمارستان و زنی جوان و زیبا بود . بچه نداشتند و یا نمیخواستند داشته باشند . اینکزهرة دختری شانزده هفده ساله و بسار خوشگل و تر و تمیز شده بود . خیلی شیک لباس میپوشید و خود را خوب میآراست و همیشه بعنوان مستخدم خانه

(۲۷۳)

پیش‌بندی داشت و دستمالی سفید و یا صورتی به سر می‌بست . من غالباً " با چوب به حیابان می‌آدمم و در فاصله بین دو در خانه روی چهار پایه‌ای می‌نشستم و اینکار را بیشتر دوست داشتم در ساعات بعد از ظهر بکنم که دکتر بیمار می‌پذیرفت . هم خانم اتومبیل داشت و هم خود دکتر زیرمحل خدمت آنها با هم فاصله داشت و از خانه دور بود . یکروز که خانم میخواست با اتومبیل به پیچد و وارد شود توقف کرد . شیشه را پائین کشید و تبسم کرد و گفت :

— واحد . حالت چگونه؟

پاسخ دادم :

— متشکرم خانم دکتر . حالم خوبه

مکث کوتاهی کرد و باز خندید و گفت :

— واحد . منو می‌بخشی . . . میتونم یک سؤال ازت بکنم .

— البته خانم . هر سئوالی بکنین اگه بدونم جواب میدم .

— تو و زهره چه نسبتی با خانم . . . دارین؟ اینو میدونم که زهره

تو را خیلی دوست داره و اینم حدس میزنم که

حرف او را ناتمام گذاشتم و با شرمندگی گفتم :

— شما هم منو می‌بخشین خانم دکتر . اینجور سئوالها را از زهره

بکنین

خنده بلندی کرد و اظهار داشت :

— هان . . . هان . . . فهمیدم . . . چشم .

و خدا حافظ گفت و اتومبیل را بداخل راند و مرا در اندیشه باقی

گذاشت . اندیشه درباره خیلی چیزها و بخصوص انگیزه طرح این سؤال .

چند روزی گذشت . یکشب بعد از شام که زهره به اطاق آمد گفت :

— واحد . چند روز پیش تو به خانم دکتر چی گفتی؟

عیناً " ماجرا را نقل کردم . او لختی مکث کرد و گفت :

— خانم دکتر از من میپرسید شماها، یعنی من و تو، بچه‌های خانم هستیم؟

خندیدم و پرسیدم:

— اون که چهار تا بچه داره. این چه سؤال احمقانه‌ایه...

— این فکر براش پیدا شده که من و تو از شوهر دیگه‌اش هستیم.

— تو اونو کجا دیدی؟

— توی فروشگاه سرخیابون. هر شب وقتی من میرم خرید اونم هست.

امشب منو کشید به حرف.

— خوب تو چی گفتی؟

حالتی شبیه انفعال در او پدید آمد. لب زیرین خود را بدندان

گزید و سرش را جنبانید و گفت:

— نمیدونم... هیچ نمیدونم کار خوبی کردم یا نه... همه چیز را

بهش گفتم. حتی ماجرای تو را از اول تا حالا تعریف کردم. چشماتش پراز

اشک شده بود و با عجله و ناراحتی اعصاب خداحافظی کرد و رفت.

به او گفتم:

— هر کاری تو بکنی حوبه...

— نه واحد. فاطمه خانم نوی این سه سال به ما بد نکرده... من حق

نداشتم.

— حق نداستی که چی؟ حق نداستی آبروشو ببری؟ آیا من و تو باعث

آبروریزی کسی هستیم؟

یک جای برای من ریخت و با عدائی شبیه ناله اظهار داشت:

— آخه دنیا... دنیا خیلی بیرحمه...

— دنیا بیرحم نیست. مردم دنیا بی‌رحمند.

باز هم چندین روز گذشت. بکروز کرم تابستان بود. از آنروزها که

وقتی آفتاب میرود اگر روی زمین آب بیاشیم فوراً "بخار میشود". طرف عصر

(۲۷۵)

بود . من معمولا " باغچه را آب میدادم و درختان جلوی خانه را . چندبوته
اطلسی خودرو هم آنجا روئیده بود که من بسیار دوستشان داشتم . چوب
زیر بغل و شیلنک بدست تا جلوی در رسیدم . در همین موقع دکتر با اتومبیل
رسید . وقتی خواست دور بزند ترمزی کرد و از شیشه بمن سلام گفت . من
خجالت کشیدم و گفتم :

— سلام از ماست آقای دکتر . منو شرمنده میکنین .

— فرق نمیکنه . سلام سلامتیه . . .

و مکشی کرد و افزود :

— واحد . اگه وقت کردی بیامطب ببینمت . البته با اجازه خانم . . .

اگه موافق باشن .

— چشم میام . اجازه نمیخواد .

— متشکرم واحد . تو پسر دلپذیری هستی .

هرگز کسی بمن چنین جمله‌ای نگفته بود . دلپذیر . . . از ترکیب دل

و پذیر معنی آنرا میفهمیدم اما مقام آنرا در میان کلمات خوب که یک انسان

میتواند بوجودی مثل من بگوید نمیدانستم . نمیتوانستم آنرا ارزیابی

کنم ولی از شنیدن آن محظوظ شدم . لذت بردم و بعد هم برای زهره تعریف

کردم . زهره گفت :

— به هیچ سئوالی درباره زندگی خانواده‌گی فاطمه

خانم جواب نمیدی . اما در مورد وضع و حالت هرچی پرسید میکی .

فهمیدی؟

در تاستانها آفتاب خیلی دیر غروب میکند . چراغها تازه روشن شده

بودند که عصا زنان به مطب دکتر رفتم . دکتر در را که کشود و مرا دید

تبسم کنان گفت :

— شما بعزمائید . . .

دو بیمار دیگر نشسته بودند اما من این بیعدالتی را پذیرفتم و بدرون

رفتم . دکتر در را که بست دستی به شانه من زد و گفت :
— راحت بنشین . . . هر جا راحت‌تری و بهمون راحتی هم برام حرف
بزن .

جائی نشستم اما تا خواستم راجع به دو بیماری که قبل از من بودند
حرفی بزنم دکتر اظهار داشت :
— قصه تو شنیدم . قصه پات و قصه دهنه . تو یک مرد واقعی هستی .
اینو میدونی ؟

— متشکرم آقای دکتر . شما لطف دارین .
— این واقعیه . مسلط شدن باینجور نقص‌ها که طبیعت در انسان
بوجود میاره خیلی همت میخواد که تو داری . حالا برای من یه خورده حرف
بزن . . .

با شرمندگی گفتم :
— نمیتونم درست حرف بزنم . شما خسته میشین .
— تو خوب حرف میزنی . بهتر هم میشی . بگو .
دلم نمیخواست از گذشته حرف بزنم اما گفتم . میدانستم نمیتوانند
دستی بدست من پیوند بزنند و یا دست کوتاهم را باندازه دست دیگر
مردم رشد بدهند ولی با تاثر از همه چیز گفتم و افزودم :
— عیب بزرگ من در شرایط فعلی که ممکنه مردمواز من متنفر بکنه
همینه که نمیتونم خودمو نیگردارم .

صمنا " با این دستم نمیتونم کاری انجام بدم . . . خیلی بهتر
شدم . از موقعی که راه میرم و پام عضله آورده تقریباً " خوب شدم اما باز
خودمو کثیف میکنم .

دکتر بیشتر از نیمساعت مرا معاینه کرد . با دقت و با چراع . بعد
دستم را مورد آزمایش قرارداد . از انگشت خودش و قلم خود نویس شروع
کرد تا به سوزن رسید . حتی سوزن را خوب گرفتم و محکم نگهداشتم . بعد
(۲۷۷)

که فارغ شد نشست و گفت :

— اول از دستت شروع میکنم . دستت جز کوتاهی هیچ نقصی نداره .
تو حتی میتونی براحتی بنویسی . سواد که داری ؟
— نه آقای دکتر .

— حیف . حتما " دوکار بکن . اول خوندن و نوشتن یاد بگیر بعدیک
هنر . . . تو میتونی با این دستت خیلی کارها بکنی .
سکوت کردم . دکتر ادامه داد :

— در مورد دوم هم معالجه میشی . میتونی دو هفته تو بیمارستان
بمونی ؟

— میتونم بمونم اما پول ندارم .

— بیمارستان مجانی است اما باید تحمل بکنی چون عمل جراحی
روی اون قسمت بدن آسون نیست . بعد از عمل کمی ناراحتی داره .
با شادی گفتم :

— هر کاری لازم باشه میکنم .

— پس از خانم اجازه بگیر . با خواهرت حرف بزن . روز موعود میگم
خانم تورو بیاره بیمارستان . با ماشین خودش .

معلوم بود دیگر حرفی برای گفتن ندارد . برخاستم . دستش را به
پشتم نهاد و تا دم در مرا بدرقه کرد . رفتاری که هیچکس تا آن تاریخ با
من نداشت . نمیدانم آنرا چه بنامم ؟ ترحم یا یک رفتار انسانی ؟ از مطب
که بیرون آمدم مریض زیادی در اطاق انتظار نشسته بود اما من فقط ازدو
نفر آنها خجالت میکشیدم . با شتاب خود را بخانه رسانیدم . زهره جلوی
در منتظر من بود . کنارم راه افتاد و پرسید :

— خوب چی شد ؟

همه چیز را گفتم . از ابتدا تا انتها . بخصوص توضیح دادم که دکتر
گفته حتی میتوانم بنویسم و یک هنر بیاموزم . با این دست کوتاه خیلی

کارها میتوانم بکنم . این خیلی کارها برای من خیلی معنی داشت که خیلی وسیع بود . از زهره پرسیدم :

— آیا در این دنیا کسانی نیستن که آرزوی داشتن همین دست کوتاه منو دارن ؟

زهره متفکرانه پاسخ داد :

— چرا . حتما " همینطوره . من و تو نباید کفران نعمت کنیم .

— پس تو موافقی که من برم بیمارستان ؟

— البته . من همیشه موافق بودم .

— پس چرا فکر میکنی ؟ من تو رو میشناسم .

به خانه خودمان رسیده بودیم . وارد که شدیم هنگام بستن درخانه گفت :

— باین فکر میکنم که توی این سه چهار سال یک چیزی را از دست دادیم که خیلی مهم بود سواد خوندن و نوشتن . با فاطمه خانم قرار گذاشته بودیم . اون تقصیری نداره . بی لیاقتی خودمون بود . حالا از این ببعد جبران میکنیم .

آنشب به من و زهره شب شادی گذشت . وقتی ستاره امید طالع شود همه چیز رنگ دیگری بخود میگیرد . ستاره کم فروغ امید گوئی از خورشید تواناتر است . بدنیای دل ما رنگ شادی میزند . رنگی که در میان الوان طبیعی نیست . رنگ خاصی است . رنگ ملکوت خداست ، رنگ بوسه مهر الهی است .

ده دوازده روزی گذشته بود که یکشب خانم دکتر اطلاع داد آماده باشم که فردا صبح مرا به بیمارستان ببرد . ذکر این مسئله ضروری نیست فقط از این جنبه اهمیت پیدا میکند که زهره تا ظهر در خانه میماند و وقتی فاطمه خانم از مدرسه یا اداره باز میگشت از قیطره تا بیمارستان میآمد و مراجعت میکرد . راهی که با تاکسی و اتوبوس یکساعت و نیمه طی میشد .

(۲۷۹)

و روز ششم مرا به اطاق عمل بردند . از جریان عمل چیزی نفهمیدم . سه روز آزمایشهای لازم را انجام دادند سه روز هم غذای مرا قطع کردند تا دو روز هم درد زیادی احساس نمیکردم اما از روز سوم به خدا رسیدم . هرچه مسکن به من تزریق میکردند کم اثر بود و دکتر میگفت این درد باید باشد . امیدوار کننده است . هفده روز را به سختی سپری کردم تا به خانه بازگشتم . دکتر و خانمش هر شب از من عیادت میکردند تا حال خوب شد . خوب شد میفهمید که چه میگویم . خوب یعنی به حالت طبیعی رسیدم . انسانی شدم مثل انسانهای دیگر که میتوانستم نیاز طبیعی و حیوانی خود را در کنترل داشته باشم . قیاس کنید که این برای من شادی کوچکی نبود . حالا میتوانستم بدون زهره هرجائی میخواهم بروم . در اتوبوس و تاکسی سوار شوم بی آنکه اشمئزاز کسی را برانگیزم و موجب نفرت مردم شوم . نفرتی که چهارده سال مثل ابلیس مرا تعقیب میکرد و چون هاله‌ای سیاه اطرافم را گرفته بود که هر جا میرفتم با من بود .

در این فاصله زهره بطور جدی با فاطمه خانم و ژاله دخترش صحبت کرد . قرار شده بود ژاله درس را شروع کند و فاطمه خانم در مراحل بعدی ادامه دهد . اینکار یکسال ادامه یافت و چون شوق آور و محسوس بود احساس خستگی نمیکردیم . هیچ در کویر بوده‌اید؟ روی ماسه‌ها و رمل آب ریخته‌اید؟ دیده‌اید زمین چگونه آب را میمکد و فرو میبرد و اثری از آن باقی نمیگذارد . من و (زهره) نیز همچنان تشنه و مستعد بودیم . هر کلمه‌ای از دهان ژاله یا فاطمه خانم در میآمد با همان عطش ما میگرفتیم و در خود نگه میداشتیم . این برای آنها اعجاب برانگیز بود اما در نظر خودمان طبیعی مینمود . بالاخره یکروز رسید که فاطمه خانم گفت :

— بچه‌ها ، دیگه من چیزی ندارم به شما بیاموزم . از این ببعد باید بخونین و بنویسین و چنانچه با مشکلی روبرو شدین از من بپرسین . چون حتما " با کلماتی برمیخورین که معنی آنها را نمیفهمین و باید بپرسین .

جالب اینکه من خیلی بهتر از زهره میخواندم و مینوشتم . ژاله متحیر بود و بارها به مامانش گفته بود :

— واحد عجب خط قشنگی داره . . .

طفلک زهره گرفتار بود . کار داشت . کارهای خانه را انجام میداد اما من بیکار بودم و از صبح تا شب و گاه از شب تا صبح میخواندم و می نوشتم توجه داشته باشید که از اینها بعنوان معجزه یاد نمیکنم . تاکنون سه اعجاز از زندگی خویش را برای شما گفته ام . اینک وقت آنست که معجزه چهارم را تعریف کنم .

چند سال سپری شدند . من یک پسر هیجده نوزده ساله شده بودم . زهره نیز دختری بیست و سه چهار ساله و بسیار خوشگل چندین خواستگار خوب بسرای او آمدند ولی زهره به فاطمه خانم گفتم بود " من هم شوهر دارم و هم بچه . . . " منظورش من بودم و این را هم من میفهمیدم و هم آنها . بارها با او حرف زده و گفته بودم خودت را بخاطر من بیچاره نکن اما او همیشه میگفت :

— حرف نزن . من هدف دارم .

هر هفته چند روزنامه و مجله میخریدیم . از وقتی خواندن و نوشتن آموخته بودیم و لغ عجیبی برای خواندن داشتیم . زهره مجله ها و روزنامه ها را که میخرید دم درگاه اطاق می نهاد و من تا شب که او از کار فراغت می یافت میخواندم . همه چیز را میخواندم . حتی آگهی ها و مطالب سیاسی را .

آه . راستی فراموش کردم یک چیز را برای شما بگویم و آن مرگ پدر بزرگ بود . پیر مرد یکسال قبل از معجزه چهارم من مرد آنهم نه بابیماری بلکه از درخت افتاد . متحیرم که پیر مرد روی درخت چه میخواست ؟ بهر حال خبر مرگ او را بما دادند و من و زهره بسیار گریستیم . من یک نامه برای هاجر خانم نوشتم . به او تسلیت گفتم و یادآور شدم که از دوست

خوب من یعنی آن! لاج سیاه خوب نگهداری کند و اگر پیر شد و از کار افتاد مثل روستائیان دیگر او را در صحرا رها نکن که طعمه گرگ و کفتار شود. تا زنده است او را پای همان رز پیر ببند و بده بخورد و سلام مرا هم به او برسان.

گفتم که هر هفته مجله و روزنامه متعدد میخریدیم. یکروز زهره مجله‌ای آورده که پشت جلد آن تصویر قشنگی چاپ شده بود. این تصویر توجه مرا زیاد جلب کرد. ساعتها نشستم و به آن نگریستم. در آن موقع نفهمیدم ولی اینک میگویم که عکس یک نقاشی مینیاتور بود با رنگهای بسیار قشنگ و حالتی فزاینده از یک درخت و زن و مرد جوانی که پای درخت نشسته بودند. درخت به رز پیر خانه پدر بزرگ شباهت داشت و یحتمل همین شوق نهفته مرا بر میانگیخت. کاغذ و مدادی تهیه کردم و از روی آن کشیدم عیناً "مثل خودش اما بدون رنگ. شب که شد به ژاله نشان دادم. او با تمسخر و ناباوری گفت:

— کیی کردی. انداختی روی عکس کشیدی.

قسم خوردم که کیی نکرده‌ام اما او باورش نشد. زهره که آمد عکس را باو نشان دادم. با دقت نقاشی را با عکس پشت جلد مجله مقایسه کرد و گفت:

— واحد روش ننداختی بکشی؟

برای او هم قسم خوردم. زهره اظهار داشت:

— استعداد عجیبی داری. باید اینکار را دنبال کنی. برات وسیله

میخرم. اما من نمیدونم چی باید بخرم. از یه نفر که بلد باشه میپرسم.

برآوردن این آرزو سه ماه بطول انجامید. در این مدت من از روی

هر چه که میدیدم نقاشی میکردم. زهره یک کتاب از خرازی فروشی سر

خیابان برای من خریده بود بنام (طراحی صورت). بیشتر از دهبار تمام

تصاویر این کتاب را نقاشی کردم. نقاشی‌های مدادی خود را به در و دیوار

اطاق نصب کرده بودم که ژاله و بچه‌ها و فاطمه خانم تعجب میکردند. هنوز نمیخواستند استعداد مرا باور کنند. یکی از روزهای بهار بود که زهره با عجله آمد و گفت:

— واحد، یک نقاش برات پیدا کردم. آدمی که میتونه بهت نقاشی یاد بده.

بعد نشست و با شوق و علاقه تعریف کرد:

— توی خیابون بعدی مغازه داره. راه زیادی نیست. اگر پیاده‌بری نیمساعته میرسی و با تاکسی پنجدقیقه کمتر. باهاش صحبت کردم. تابلو میکشه میفروشه. شاگرد هم قبول میکنه.

— بهش گفتم من چه جور آدمی هستم؟

— همه چیز را گفتم. فردا با هم میریم اونجا. گفت بیارینش من استعدادشو بسنجم.

فردا بمغازه نقاش رفتیم. نقاشیهای رنگ‌روغن خیره‌کننده‌ای داشت. مردی سی و چهار پنجساله بود. با روئی گشاده ما را پذیرفت و با من به صحبت نشست. خیلی حرف زدیم. نمونه کارهای مرا دید و بعد گفت:

— شما در مینیاتور استعداد دارین. هر نوع دیگه کار نکنین بازم به مینیاتور منحرف میشین. من نمیتونم کاری برای شما انجام بدم. متأسفم چون من نقاش رئالیست هستم رنگ و روغن کار میکنم.

طوری با من حرف میزد که گوئی من یک نقاش آزموده و ماهر هستم و معنی کلماتی را که میگوید میفهمم. سخنان او ناامید کننده بود اما زهره مثل همیشه ناامید نشد. او از پی‌گیری سود برده بود و ایندفعه هم دست بردار نبود. مرد نقاش گفت:

— تنها کمکی که من میتونم به شما بکنم اینه که وسیله کار در اختیارتون بذارم. قلم مو، آب رنگ، بوم مخصوص و یک آلبوم هم از کارهای مینیا-توریستهای معروف ایران. بازم اگر بامشکلی برخوردین بمن مراجعه کنین.

(۲۸۳)

همیشه قصرهای آمال قفلی دارند و این قفل را یک کلید باز میکند .
وقتی قفل گشوده شد راه یابی به قصر آرزو آسانست مداومت و پیگیری
میخواهد که این کار را من خوب میدانستم و زندگی به من آموخته بود .
نتیجه این شد که می بینید .

* * *

تا اینجا قصه را از زبان واحد شنیدید اما این داستان شیوا مکملی
دارد که من باید برایتان بگویم .

چندین سال قبل که فکر میکنم سال چهل و چهار و یا چهل و پنج
بود ، من در مجله‌ای مطلب می‌نوشتم یکشب در محفلی صحبت از نقاشی و
نقاشان بود . یکی از حاضران شعری از حافظ خواند و گفت :

یکی از شخصیت‌ها این شعر را بین نقاشان به مسابقه گذاشته و مبلغ
صد هزار تومان نیز جایزه معین کرده و شرط این بوده که نقاش بتواند این
شعر را با همه دقایق آن تصویر کند . البته تصویر دقایق شعر مزبور کاری
چندان آسان نبود زیرا یکی دو نکته بود که تصویر آن تباین و تناقض بوجود
می‌آورد . اما نقاشی مینیاتوربست موفق شد و با یک تابلوی هیجده‌درببست
و چهار سانتیمتری جایزه را ربود . این شخص (تولوزلوترک) ایران است .
یکی پرسید :

یعنی کوتوله است ؟ چون (لوترک) کوتوله و ناقص بود .
او پاسخ داد :

— کوتوله نیست اما ناقص است . او (واحد) نامیده میشود .
و اجمالا " چیزهایی از او گفت و از هنرش تعریف بسیار کرد . و اواخر
جلسه من به او گفتم :

— ممکن است شما ترتیبی بدهید که من با این شخص آشنا شوم ؟
— البته ممکن است . من شماره تلفن او را میدهم . قبلا " هم به او
تلفن میکنم و معارفه‌ای بعمل می‌آورم . شما بعد تماس بگیرید .

شماره تلفنی به من داد و رفت . همه رفتیم . دو روز بعد زنگ زدم .
خانمی گوشی را برداشت . پس از معرفی خویش منظورم را در میان نهادم .
او گفت گوشی خدمتتان باشد و بعد چند کلمه‌ای با یکنفر حرف زد . لحظاتی
بعد صدائی مردانه بمن جواب داد و گفت :

— سلام . من واحد هستم . . .

وقتی از نیت من آگاهی یافت اظهار داشت :

— من فقط روزهای دوشنبه بعد از ظهر فراغت دارم . دوشنبه تشریف

بیاورید .

خندیدم و گفتم :

— امروز دوشنبه است .

— خوب همین امروز تشریف بیاورید . میهمانی دارم که تا ساعت سه

باید برود چون پرواز دارد . از ساعت سه ببعد هر لحظه‌ای آمدید خوشحال
میشوم .

نشانی داد . یادداشت کردم . ناهار را در دفتر مجله خوردم و ساعت

سه بسراغ او رفتم . آپارتمانی هم کف در یک ساختمان چهار طبقه در حوالی
شمیران . زنگ زدم . خانمی در را بروی من گشود . تعارف
کرد . جلوی در کلاه و پالتو و کیف مرا گرفت . آنجا به‌خانه شباهت
نداشت . یا اطاقی که او پذیرائی میکرد اینطور مینمود . بیشتر یک گالری
هنری بود آنهم یک گالری شلوغ . یک انبار آثار هنری . در و دیوار از
تابلوهائی به سبکهای مختلف پوشیده بود و جابه جا مجسمه نهاده بودند .
از مرمر کار (رودن) تا آثار دستی افریقا مثل فیله‌ها و آدمهای کنیاوگابن .
صدائی از آنطرف گفت :

— بفرمائید . خیلی خوش آمدید .

از لابلای مجسمه‌ها و چینی‌ها گذشتم تا به آنجا رسیدم . موجودی

کوچکتر از یک انسان معمولی روی صندلی چرمی ولو شده بود . عصای

(۲۸۵)

آلومینیومی خویش را برداشت که تواضع کند . خواهش کردم بنشیند . نشست و صندلی چرمی سیاه و راحتی کنار آتش شومینه به من تعارف کرد . روبرویش نشستم . خنده‌ای کرد و تکانی خورد و گفت :

— از دیدن جانوری مثل من دچار ناراحتی نمیشوید ؟

— استغفرالله . شکسته نفسی می‌کنید .

همان خانم جوان که مقابل در پالتو و کلاه مرا گرفته بود چای آورد و خوش آمد گفت . پرسیدم :

— خانم شما هستند ؟

نگاهی عاشقانه و عارفانه به او افکند و گفت :

— من ازدواج نکردم . این زهره خواهر منه . گوهر منه . مادر منه .

پدر منه . طبیب منه . حبیب منه .

خانم روی را برگردانید و رفت و ضمن رفتن گفت :

— واحد . مبالغه نکن . . .

در حین نوشیدن چای ماجرای مسابقه شعر حافظ را پرسیدم و از او

خواستم عکسی از آن تابلو به من نشان بدهد . او گفت :

— متأسفانه اجازه ندادند عکسی از آن بگیرم . می‌ترسیدند از آن پوستر

تهیه شود . هدف تعیین کننده جایزه این بود که آن تابلو را اختصاصاً "

در موزه و کلکسیون شخصی خود داشته باشد .

— آنرا با چه رنگی کشیدید ؟

— با رنگ مخصوصی که خودم از ژاپن آورده بودم . رنگی که

مینیا توریست‌های ژاپونی مصرف میکنند و بعد از چندی مثل مینا میشود .

مینائی که با اکسید قلع و سرب درست می‌کنیم و خودمان روی کاشی‌ها

بکار می‌بریم .

آتش گرم بود و صحبت ادامه یافت . نم نمک او از زندگی خودش

حرف زد . قبلاً " از من قول گرفت که برای ضبط در تاریخ هنر این مملکت

بنویسم . همه چیز را گفت تا آنجا که نوشتم و خواندید بعد افزود :
— باین ترتیب مینیا توریست شدم . ابتدا تابلوهایم را در مغازه‌ها از جمله همان دکان میگذاشتم و میفروختم . چند سال زحمت کشیدم و کار کردم تا میان نقاشان سنتی مینیا تور پذیرفته شدم . گوئی نقاشی را با این قیافه نمیتوانستند باور کنند . من به تحقیق درباره مینیا تور ایران قناعت نکردم . برای جستجوی ریشه‌ها و سبکهای این هنر به هند رفتم . به مالزی رفتم . به آسیای جنوب شرقی رفتم اما به چیس راهم ندادند . به ژاپن رفتم و حتی به کره . به اروپا هم رفتم و چند گالری در بن ، پاریس ، فرانکفورت ، لندن و رم گذاشتم و با پولی که بدست آوردم همه اینها را خریدم . می بینید . وقتی نگاه میکنم این احساس در من بوجود میآید که همه هنرمندان دنیا شب مهمان خانه من هستند . تماشای اینها برای شما وسوسه انگیز نیست ؟

راستی چنین بود . مجسمه‌ای از بودا با ارتفاع یک متر و نیم از چوب یک تکه آبنوس پیش روی من قرار داشت . انسان از خود میپرسید این را از کدامین درخت جدا کرده و کدامین دست هنرمندی با اینهمه ظرافت آنرا ساخته و پرداخته ؟ از ساعت سه بعد از ظهر تا هفت و نیم آنجا بودم . او حرف میزد و من با علاقه گوش میدادم و زهره با چای خوشگوار پذیرائی میکرد . زهره زنی که اینک در نظر من تا حد الهه‌های باستانی رم و یونان عظمت و رفعت یافته بود .

ساعت هفت و نیم گذشته بود که بقصد خدا حافظی برخاستم . خواهر و برادرتا جلوی در خروجی مرا بدرقه کردند . وقتی واحد با همان یکدست هنرمندش دستم را میفشرد پرسید :

— قیافه مرا ببینید . . . آیا شما هم در این باور با دیگران شریکید که من داخل آدم نیستم ؟

خندیدم . خم شدم او را بوسیدم و گفتم :

— شما از خیلی‌ها داخل آدم‌تر هستید . بخصوص از من . . .
و خداحافظی کردم ، من از واحد و زهره خیلی عذر می‌خواهم . این
قصه چون زیاد میشد قادر نبودم در یک شماره مجله جای دهم . کشش و
هیجان یک داستان بلند را هم نداشت . این بود که نوشتن آن تعلیق به
یافتن فرصت شد . این فرصت اکنون بدست آمده ولی متاسفم که از واحد
و زهره خبری ندارم و نمیدانم کجای این دنیای بزرگ خدا هستند .

از همین نویسندگان

منتشر شده است:

خریدنی‌ها

از خوانندگان عزیز تقاضا داریم چنانچه از زندگی خود و دیگران قصه و خاطره قابل درجی دارند، بطور خلاصه بنویسند و برای ما بفرستند. صمیمانه اطمینان می‌دهیم که اصل امانت داری را در این رابطه رعایت خواهیم کرد. با این امید که هر نوشته بتواند گره کور یک زندگی را بگشاید و خانواده‌یی را خوشبخت و سعادتمند کند.



دفتر مرکزی :

تهران - میدان فردوسی - ساختمان شهد - طبقه پنجم تلفن : ۸۳۴۰۱۸-۸۳۴۰۱۷
مرکز بخش : بازار - مسجد جامع - پاساژ فردو شماره ۲۰